ماموریت ضد جاسوسی

بی - پی

ترجمه ذبیح‌الله منصوری

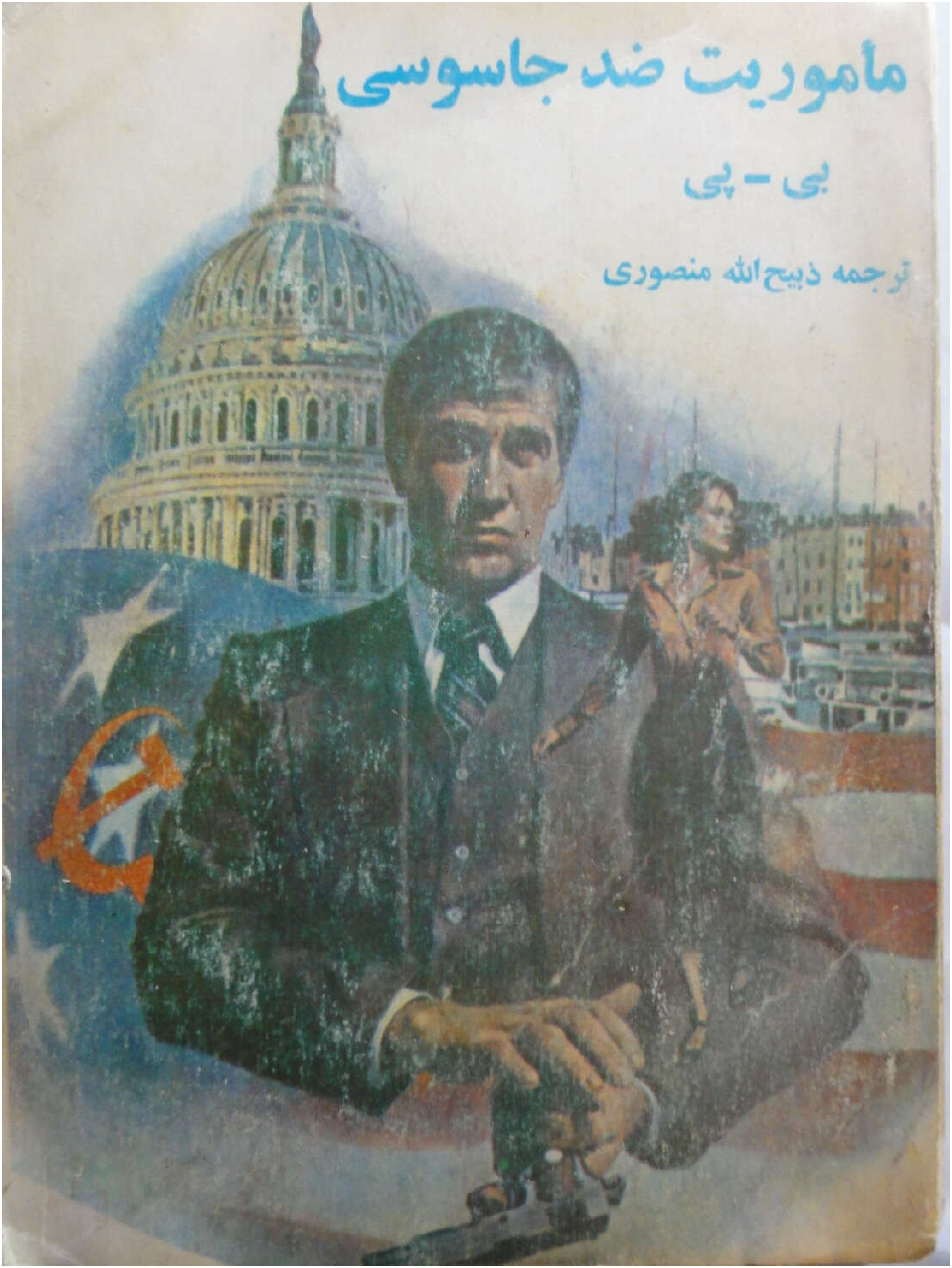

مأموریت ضد جاسوسی

بی - پی

ترجمه ذبیح‌الله منصوری

حق چاپ دائم برای ناشر محفوظ

دنیای کتاب

فصل اول

قبل ازاین که خواننده‌را باخود بعرصه مبارزه وپیکار پنهانی ببرم لازم میدانم که توضیحاتی در خصوص نویسنده این سطور که خودمن هستم بدهم زیرا اگرخواننده قبلا مرانشناسد شاید بعضی ازمطالب این کتاب‌را آنطور که بایدنفهمد وازآن گذشته قبل ازاین که کتابی خوانده‌شود بهتر آنست که نویسنده کتاب‌را بشناسند و اطلاعات مختصری راجع‌بزندگی او پیدا کنند

اسم‌من نیلن‌است وچهل‌وسه سال‌ازعمرمن میگذردو بنابراین بحبوحه جوانی من گذشته واندکی در زندگی تجربه حاصل کرده‌ام اماقوای جسمانی‌من خوب‌است و هنوز هیچ‌گونه احساس ضعف ننموده‌ام

من بااین که درانگلستان بدنیاآمده‌ام معذلک خودرا کانادائی میدانم برای این که پدرومادرم که‌هردو انگلیسی بودند درسن ده‌سالگی مرا ازانگلستان بکانادابردند و درآنجا واردمدرسه شده وتحصیلات ابتدائی ومتوسطه‌را بپایان‌رسانیده وسپس وارددانشکده فنی شده‌و بعدازچند سال موفق گردیدم‌که دیپلم مهندسی خودرا دریافت نمایم .

بعد ازخروج ازدانشکده‌مدت چندسال بسمت مهندس جاده

سازی وپل‌سازی برای مؤسسات مختلف کانادائی کارکردم ودر این سال‌ها اوقات فراغت خودرا بمطالعه کتاب وورزش میگذرانیدم

لازم است که‌تذکر بدهم که ارتفاع‌قامت‌من یک‌مترو هشتادو پنج سانتی‌متر میباشد وبنابراین مردبلندقامتی هستم و وزن‌من ۹۰ کیلوگرم است‌و دارای استخوان‌بندی محکمی میباشم و درزمان جوانی ارتفاع‌قامت واستخوان‌بندی نیرومند من بدست‌رفقا مضمون داده‌بود که مرادست بیندازند

درسال ۱۹۳۲ میلادی برای‌شرکت درکارهای ساختمانی یکی ازمؤسسات بزرگ «شیلی» بآن کشور مسافرت کردم ودر همان‌سال دختربسیار زیبائی موسوم بمارکیتا مرابدام خودآورد و طولی‌نکشید که‌مازن وشوهر شدیم ومارکیتا بسرچاق وخوشگلی برای‌من زائید

ازدواج من‌در کشور شیلی‌مرا پای‌بند نمودوتاچهار سال‌در آن کشوراقامت‌داشتم‌ولی درسال ۱۹۳۶ میلادی‌یک بدبختی بزرگ‌سبب شدکه من‌ازشیلی مهاجرت نمایم

شرح‌واقعه ازاین قراراست که‌یک‌روز درحالی که‌زن و بچه‌ام دراتوموبیل کنارمن نشسته بودند من‌باسرعت ماشین‌رامیراندم که ناگهان اتوموبیل درسرپیچ جاده بادرخت کهن‌سالی تصادف نمودو من ازحال رفتم ووقتی که چشم گشودم خودرا روی تخت مریضخانه دیدم

وپس ازاین که سراغ زن وبچه‌خودرا گرفتم دیدم که‌دکترها وپرستاران بیمارستان سکوت می کنند وپاسخی‌بمن نمیدهند وبعداز چندروز فهمیدم که زن‌وبچه بیچاره‌من بعدازاصابت اتوموبیل‌بدرخت بلافاصله جان‌سپرده‌اند وجراحات‌سخت‌من اجازه‌نداد که حتی‌درمراسم تشییع جنازه‌آنها حاضرشوم

پس از خروج از مریضخانه زندگی در نظرم تیره و تار جلوه کرد و مصمم بودم که هرچه زودتر از شیلی بروم ولی یک واقعه غیر منتظره دیگر اتفاق افتاد و سبب شد تا دو سه هفته دیگر در شیلی بمانم

چگونگی این واقعه نیز از این قرار است که یکنفر مهندس آلمانی لیکن یهودی در شیلی کار میکرد که خیلی با من دوست شده بود و زوجه او نیز با زن من مارکینا صمیمیت داشت

در آن موقع یک عده از آلمانیهای طرفدار هیتلر یک شعبه از حزب نازی را در شیلی تشکیل داده و مخالفین خود یعنی یهودیان آلمانی را بسیار اذیت میکردند و یک شب مهندس آلمانیرا که گفتم دوست من بود با زوجه اش بقتل رسانیدند من که میخواستم از شیلی مسافرت کنم بعد از این واقعه قصد کردم که در آنجا بمانم و قاتلین مهندس آلمانی را که چند نفر نازی بودند دستگیر کنم و بالاخره همه آنهارا باستثنای رئیس دسته دستگیر کردم و رئیس آنها از دست من گریخت و بکانادا رفت و من او را تعقیب نمودم و در کانادا نیز از چنگ من گریخت .

اینک موقعی است که بشما بگویم که چطور شد من وارد اداره اطلاعات انگلستان «انتلیجنس سرویس» گردیده و مامور مبارزه با جاسوسان دشمن گردیدم

در سال ۱۹۳۹ میلادی که آلمان بلهستان حمله کرد و جنگ شروع شد من از کانادا بانگلستان مسافرت کردم و چون مهندس بودم میخواستم که بسمت یک افسر مهندس وارد سپاه مهندسی ارتش انگلیس شوم و هنگامی که در لندن منتظر صدور حکم افسری خود بودم یک روز در خیابان چشم من برئیس دسته آدم کشهای نازی (که در شیلی مهندس آلمانی و یهودی را کشته بودند) افتاد و او را تعقیب نمودم و فهمیدم که آن مرد خود را یکنفر هلاندی معرفی کرده در صورتی

که آلمانی و یکی از نازیهای متعصب بود

فوراً بمصادر امور اطلاع دادم و وسائل دستگیری او را فراهم نمودم و روز دیگر بطور غیر منتظره من از طرف «م – د – ٥» که یکی از شعب اداره اطلاعات انگلستان میباشد احضار شدم و رئیس آن شعبه مدتی با من صحبت کرد و از سوابق زندگی من سئوالاتی نمود و اسناد و مدارک مرا دید و گفت اینک که شما در لندن بیکار هستید و شایستگی خود را در شیلی و لندن از لحاظ مبارزه با نازیها ظاهر ساخته اید خوب است که با ما « یعنی با اداره اطلاعات انگلستان » کار کنید و من هم این پیشنهاد را پذیرفته و وارد خدمت شدم و از آن پس تا پایان جنگ اروپا ماموریت های بسیاری بمن دادند ولی کمتر از انگلستان خارج می شدم و بیشتر در خود انگلستان با جاسوسان و عمال دشمن مبارزه میکردم

اینک اگر شما خیال کنید که من در ظرف این سالها نظیر جاسوسان و عمال ضد جاسوسی کتابهای افسانه هر شب در هتل های مجلل زندگی میکردم و هر روز یک جاسوس زیبائی از تیپ «هدی لامار» و یا «دانیادورین» را دستگیر کرده و تحویل اولیای امور می دادم اشتباه کرده اید برای این که این جور چیزها بیشتر در کتب افسانه دیده می شود و در زندگی حقیقی کمتر با زنان زیبائی از انواع آرتیستهای سینما برخورد میکنیم

از شما چه پنهان که من ابدا شغل جدید خود را خیلی دوست نمیداشتم ولی فکر میکردم که بهتر از آن است که من در خیابانهای لندن بیکار قدم بزنم و منتظر صدور حکم افسری خود باشم ولی یکروز فهمیدم که اگر حکم افسری من صادر نمیشود برای این است که اداره اطلاعات صدور آن را بتاخیر میاندازد که مبادا من از خدمت اداره اطلاعات خارج گردیده و وارد ارتش شوم و هنگامی که از این حقیقت مطلع

گردیدم طوری در اداره اطلاعات پابند شده بودم که نمی توانستم از آن خارج شوم

علت دیگری که مرا بورود در خدمت اداره اطلاعات تشویق کرد خصومت من نسبت بنازیها بود و من از آنها خیلی بدم میآمد و بعلاوه آنکه بچشم خود دیده بودم که در شیلی دوست بیچاره من و زوجه اش را بچه طرز فجیعی کشته بودند در صورتی که آن بدبختها هیچ گناهی نداشتند جز آنکه نمیخواستند هیتلر را خدای روی زمین بدانند

آغاز ورود من بخدمت اداره اطلاعات انگلستان بیشتر در لندن گذشت و نصف روز را بفرا گرفتن تعلیمات مشغول بودم و نصف دیگر را بماموریتهای کوچک و مختلفی که بمن واگذار میکردند میگذراندم

رئیس شعبه «م ــ د ــ ۵» میگفت گرچه شما دارای صلاحیت هستید ولی فرا گرفتن تعلیمات هم لازم است و مثلا شما باید بدانید که چگونه بوسیله یک باراشوت جیبی میتوان از طبقه پنجم عمارت بخیابان جستن کرد و اگر دربی را بروی شما بستند و شما را در اطاق محبوس نمودند بچه طریق آن در را از خارج بگشائید و با چه وسایل سهل و ساده اتوموبیل حریف را از کار بیندازید که نتواند فرار کند و غیره وغیره

وقتی که دوره تعلیمات من در لندن تمام شد آنوقت مرا مامور ولایات کردند و از آن پس تقریبا بطور دائم بوسیله ترن یا هواپیما در شهرهای مختلف انگلستان گردش میکردم و به تعقیب جاسوسان و عمال دشمن مشغول بودم و تنها چیزی که در انگلستان باعث کسالت من می شد یکی تاریکی شبها و دیگری هوای مه آلود بود زیرا بواسطه بیم از طیارات دشمن در سراسر انگلستان یک چراغ روشن نمیکردید و اگر هم روشن بشد میبایستی بوسیله پرده های کلفت مانع از نفوذ روشنائی آن بخارج شوند

یکروز رئیس شعبه «م ـ د ـ ۵» مرا احضار کرده و گفت

شما باید فردا بشهر ریتلی بروید گفتم برای چه آنجا بروم ؟...

رئیس شعبه «م ـ د ـ ۵» پرونده را از کشوی میز خود بیرون آورده مقابل من نهاد و من چند صفحه از پرونده را مرور کردم و از خواندن بقیه صرف نظر نمودم و بعد از جا برخواستم و گفتم بسیار خوب میروم

رئیس شعبه گفت ولی قبل از رفتن رئیس را هم ببینید برای این که ممکن است که با شما کاری داشته باشد

مقصود او از رئیس همانا رئیس اداره اطلاعات است که من از بدو ورود بخدمت بیش از سه مرتبه او را ندیده بودم ولی رئیس کار واجبی با من نداشت و فقط میخواست بمن بگوید که چون تو در ماموریت های گذشته چنین و چنان کردی امیدوارم که در این ماموریت نیز موفق شوی

دیگر کاری نداشتم جز اینکه چمدان خود را برداشته و سوار ترن گردیده و بطرف شهر ریتلی عزیمت نمایم

من هنوز بشهر ریتلی نرفته و آنرا نمی شناختم ولی از چندی باین طرف احساس کرده بودم که انتلیجنس سرویس همواره عمالی را برای شهرها انتخاب مینماید که بآنجا نرفته و بالنتیجه بیگانه باشند و علت انتخاب من هم برای شهر ریتلی این بود که من آن شهر را نمی شناختم

من عقیده دارم که این اسلوب دارای فوایدی میباشد اول این که چون شما بیک شهر غریب میروید و کسی را نمی شناسید و کسی هم شما را نمی شناسد مجبور نیستید که برای علت حضور خودتان در آن شهر دروغ های شاخدار بگوئید و مردم که شما را ندیده و نمی شناسند هر علتی را برای حضور شما در آن شهر قبول می کنند و دوم

این کادر یک شهر بیگانه بواسطه عدم آشنائی با اشخاص و اشیاء ذهن شما پر از سوابق قبلی نشده و بواسطه نداشتن سابقه از هر چیز میتوانید استفاده کنید یعنی هر چیزی در نظر شما تازه و قابل استفاده جلوه مینماید

مختصر اطلاعی که من در خصوص شهر ریتلی داشتم این بود که این شهر در شمال انگلستان واقع شده و قبل از جنگ سکنه آن چهل هزار نفر بوده و اداره اطلاعات انگلستان خیلی مشوش است زیرا احساس میکند که چند نفر از جاسوسان آلمانی در ریتلی هستند و دیگر اینکه ما بهر قیمت که شده باید از موفقیت جاسوسان آلمانی در این شهر جلوگیری نمائیم برای اینکه نه فقط مرکز برق معروف شارترس که برق ده پانزده کارخانه بزرگ را تامین مینماید در این شهر است بلکه یک کارخانه طیاره سازی بزرگ هم در جوار این شهر میباشد که طیارات جدید بمباران لانکاستر را میسازد و مقرر است که بمب های جدید الاختراع چهار تونی را بوسیله این طیارات حمل نمایند

حال فکر کنید که اگر نازی ها در این شهر اطلاعات صحیحی کسب میکردند احتمال داشت که یک دسته از طیارات بمباران خود را بطرف این کارخانه ها بفرستند و آنها را ویران نمایند و یا صدمات دیگری بان بزنند

اطلاع دیگر من در خصوص شهر «ریتلی» این بود که فعلا چند نفر از عمال مادر آن شهر هستند که بکارهای معمولی اشتغال دارند ولی اداره اطلاعات که خیلی مضطرب است لازم دانسته که یک آدم فعالتری را باین شهر بفرستند که زودتر نتیجه بگیرد و این مرکز حساس را از وجود عمال نازی پاک کند

در موقع خروج از اداره اطلاعات رئیس مستقیم من بنام یکی از بازرگانان معروف لندن یک توصیه بمن داد که مدار ورود

بشهر «ریتلی» بمدیر کارخانه های برق «شارترس» ارائه بدهم و از او تقاضای کار بکنم

ولی در این توصیه نوشته بودند که از دست من که یک نفر مهندس پل سازی و جاده سازی هستم در یک کارخانه برق چه کاری ساخته است منتهی من باید این توصیه را برئیس کارخانه برق نشان بدهم و از او تقاضای شغلی بنمایم که باین بهانه بتوانم مدتی در شهر «ریتلی» بمانم زیرا در شهر های کوچک که هر تازه واردی جلب توجه مینماید لازم است که من علت معقولی برای حضور خود در آن شهر بتراشم که دیگران بپذیرند و حال اگر کارخانه برق حاضر شد که بمن شغلی بدهد در آن صورت تقاضای حقوق گزافی خواهم کرد که رؤسای کارخانه برق نتوانند از عهده انجام تقاضای من بر آیند

بهر حال وقتی که مرا مأمور کردند که بشهر «ریتلی» بروم پایان تابستان سال ۱۹۴۲ میلادی بود ولی هنوز روس ها در «استالینگراد» و ارتش انگلستان در «العلمین» موفق بان پیروزی های شایان نشده و ما هم بهمین جهت اخبار جنگ فوق العاده بدود و ما هر روز در روزنامه ها میخواندیم که آلمانیها در قفقاز جلو میروند و طولی نخواهد کشید که وارد ایران خواهند شد و «رومل» هم از مصر و فلسطین خود را بعراق خواهد رساند و دو شاخه ارتش آلمان در خاور میانه بهم متصل خواهد گردید و تصدیق کنید که در چنین موقعی افکار من خیلی روشن نبود و هنگامی که سوار یکی از واگون های درجه اول ترن شده و بطرف شهر «ریتلی» حرکت کردم محزون و مغموم بودم

در آن واگون پنج مسافر دیگر هم نشسته بودند و مثل من بطرف «ریتلی» و یا ایستگاههای وسط راه حرکت میکردند

یکی از آنها زنی بود که گردن درازی داشت و مقابل من نشسته و چند بنوی کلفت با خود برداشته بود که گوئی میخواهد بقطب

شمال مسافرت نماید

در کنار او مردی نسبتاً سالخورده جلوس کرده بود که گونه‌های قرمزرنگی داشت واز وضع لباسش من حدس میزدم که یکی از اعضای عالی رتبه ادارات کشوری ویا شرکتهای اقتصادی میباشد یعنی از آن کسانی که با کاغذ بازی ووفور مالیه بازی خود از پیشرفت کارهای جنگ بقدر کافی جلوگیری میکنند

در کنار مرد سالخورده یکنفر خلبان با درجه سروانی نشسته و یک کتاب پلیسی بدست گرفته و غرق مطالعه در آن کتاب بود .

روبروی او یعنی در کنار من وروی نیمکتی که من نشسته بودم یک افسر جزء قرار گرفته بود که سبیل کوچکی داشت ومن هر وقت نظر به سبیل او می انداختم خیال میکردم که یک سبیل عاریه و مصنوعی است

این افسر جزء یک روزنامه بدست داشت و با کمال دقت و بدون توجه باطراف آنرا مطالعه می کرد

وبالاخره درطرف چپ من یک آقای قوی هیکل جلوس کرده بود که یک انگشتر الماس درانگشت کرده ویک سنجاق مروارید بکراوات خود زده بود و من بدون این که اورا بشناسم از وضع قیافه او احساس میکردم که شاید یکی از دیپلوماتها و مامورین دول خارجه باشد که این هنگام نظایر آنها درانگلستان فراوان است

بعد از این که یکساعت از حرکت ترن گذشت چون شب بود ، مسافرین علی الرسم باید استراحت نمایند پرده‌های واگون را انداختند وروبروی من خانم گردن دراز چشمهای خودرا فروبست و نشان داد که می‌خواهد بخوابد ومن نیز چشم های خودرا بستم ولی خوابم نمی برد ومی شنیدم که آقای سالخورده که گونه‌های قرمزرنگ

داشت آهسته باسه‌نفر مسافردیگر صحبت میکرد وتمام چیز هائی که آن روز ازرادیوی لندن شنیده وبا در روزنامه‌ها خوانده بود برای سایرین حکایت میکرد و دیگران هم برای رعایت احترام بسخنان او گوش میدادند

من نیز که اصلا شغلم گوش دادن بود بسخنان او گوش می دادم تا ببینم آیا ممکن است که اطلاع مفیدی بدست آورم یانه زیرا درجاسوسی وضدجاسوسی وظیفه اولیه هرکس گوش دادن میباشد وچه بسا اطلاعات جالب توجه که فقط بوسیله گوش دادن بدست میاید

از صحبتهای آقای سالخورده که گونه‌های قرمز داشت این طور فهمیدم که او بامدیران کارخانه برق «شار نرس» واقع در شهر «ریتلی» مناسباتی دارد گو این که آقای سالخورده دراین خصوص هیچ توضیحی نمیداد و معلوم نبود که مناسبات او با آنها از چه قرار است .

عاقبت تصمیم گرفتم که من نیز در صحبت شرکت کنم و خودرا معرفی نمایم زیرا تجربه بمن نشان داده که بهتر آن است که قبلا عقایدی را که دیگران میخواهند درباره من پیدا کنند خودمن بآنها بگویم تا بلافاصله بعد از ورود بمقصد بتوانم رولی را که میخواهم بازی کنم .

این بود که بعد از ذکری از اوضاع جنگ وآب وهوا متذکر شدم که من اهل کانادا هستم ودر آنجا بیکار بودم و اینک میخواهم به شهر ریتلی بروم تا دریکی از مؤسسات آنجا کار کنم وبعد سؤال کردم که آیا در شهر ریتلی مهمانخانه خوبی هست که بتوان درآنجا دوسه روزی زندگی کرد و آیا ممکن است که بعد از این دوسه روز اطاقی در شهر پیدا نمود یا نه ؟

آقای سالخورده وافسر جزء اطلاعات لازمه رابمن دادند

ولی سروان هواپیمائی همچنان بخواندن کتاب پلیسی خود مشغول بود و توجهی بصحبت های من نداشت.

این هنگام زن گردن درازی که مقابل من نشسته بود آهسته چشم های خود را گشوده و چند لحظه مرا ورانداز کرده و بعد با آقای سالخورده که کنار او نشسته بود شروع بصحبت نمود و نام اشخاصی را که ساکن شهر «ریتلی» بودند میبرد که گویا همگی از بزرگان و اسم داران شهر بودند.

بتدریج صحبت ها قطع شد و سکوت بر واگون مستولی گردید و آقای سالخورده و دیپلمات خارجی «بتصور من» خوابیدند و بیانشان دادند که در خواب هستند و سروان هواپیمائی و افسر جزء نیز کما کان به خواندن مشغول بودند آنوقت زن گردن دراز تبسمی بمن کرد و آهسته سر را جلو آورده گفت آقا شما فرمودید که از کانادا تشریف میآورید؟ گفتم بلی.

ولی باطنا از این سؤال زن خیلی مضطرب شدم زیرا لحن پرسش او شبیه بکسی بود که بآدم بگوید شما همان کسی نیستید که در فلان روز بانک انگلستان را سرقت میکردید؟

زن با همان لحن خطرناک گفت آقا ولی من بخاطر دارم که شش ماه قبل از این شما را دیدم که در یکی از رستورانهای «منچستر» به اتفاق مردی که من او را بخوبی میشناختم صرف غذا میکردید؟

در این موقع چندین جواب بذهن من رسید و من میبایست بلا درنگ بهترین جوابها را باو بدهم و چون هیچیک از جوابها را نپسندیدم برای تحصیل مهلت گفتم خانم آیا یقین دارید که اشتباه نمیکنید؟

زن گفت مطمئن باشید که اشتباه نمیکنم خاصه این که من قیافه شناس هستم و وقتی کسی را دیدم هرگز قیافه او را فراموش نمینمایم.

در دل گفتم مرده شوی هر چه قیافه شناس را ببرد بعد با صدای بلند

پاسخ دادم خانم من بشما عرض کردم که تازه از کانادا میآیم ولی عرض نکردم که چه موقع بکانادا رفتم و البته اطلاع دارید که هر روز از منچستر کشتی بکانادا میرود و یا از کانادا وارد منچستر میگردد و شش ماه قبل که شما مرا در منچستر دیدید هنگامی بود که من می خواستم با کشتی بکانادا بروم.

ولی زن گردن دراز مثل باز جوئی که بخواهد گناه قتل متهمی را بخود او ثابت کند سر خود را بمن نزدیک کرده و با لحن خودمانی ولی تهدید آمیز و در عین حال آمیخته بتمسخر گفت آه شما میفرمائید که تازه از کانادا تشریف آورده اید در صورتیکه من سه ماه قبل از این شما را در لندن دیدم که در مهمانخانه «میرابل» صرف شام میکردید و گمان نمی کنم که در آن تاریخ شما در کانادا بودید؟

من سر را تکان داده و گفتم معذرت میخواهم هنگامی که شما فرمودید که مرا در منچستر دیده اید اشتباه نکردید ولی بطور حتم وقتی که میگوئید سه ماه قبل از این مرا در لندن دیده اید اشتباه مینمائید ولی معلوم بود که گفته من هیچ اثری در آن زن ندارد یعنی براو مسلم است که من دروغ میگویم.

آنوقت زن گردن دراز پشتی نیمکت تکیه داده و گفت آیا خیال دارید که مدت مدیدی در شهر «ریتلی» بمانید؟... من گفتم که ماندن من در «ریتلی» وابسته بشغلی است که باید بمن ارجاع کنند و اگر این شغل را رجوع کردند که البته مدت من در آنجا طولانی خواهد بود و در غیر این صورت بیش از مدت قلیلی توقف نخواهم نمود.

زن گفت در هر حال من از شما معذرت میخواهم که با سؤالات خود در اظهار شباهت آدم کنجکاوی جلوه کردم و خیلی غریب است که من سهو کرده و سه ماه قبل در لندن شما را با یک آدم دیگر اشتباه نموده ام

بعد از این گفته زن کارت ویزیتی از جیب خود بیرون آورده و بمن داد و گفت آقا اگر مایل بودید که در «ریتلی» مرا ملاقات کنید آدرس من این است ممکن است که قبلا بمن تلفن بفرمائید که یکروز با یکدیگر صرف چای و عصرانه بکنیم.

من کارت ویزیت را از دست زن گرفته و در جیب جلیقه خود جا دادم و زن که دیگر صحبتی نداشت بپشتی نیمکت تکیه داده و بخواب رفت. و من از این واقعه خیلی متاثر شدم که در اولین قدم ماموریت خود در شهر «ریتلی» باید با این حادثهٔ ناگوار مصادف شوم و مجبور باشم که دروغ بگویم آنهم دروغی که این زن بهیچوجه باور نکرده.

بدتر آنکه سایر مسافرینیکه در این واگون بودند این احتمال داشت که صحبتهای ما را شنیده باشند زیرا گرچه دو نفر از آنها پلکهای چشم را فرو بسته و چرت میزدند ولی من اطمینان نداشتم که آنها واقعا خوابیده باشند.

بالاخره ترن ما بایستگاه شهر «ریتلی» رسید و من جامه‌دان بزرگ و سنگین خود را برداشته و از ترن پیاده شدم و هر طور بود در وسط تاریکی از ایستگاه راه آهن خارج گردیدم ولی بلافاصله بعد از خروج از ایستگاه تاریکی مطلق مرا در خود فرو برد و باران آغاز شد.

من همه چیز انگلستان را میتوانم تحمل نمایم ولی شب های تاریک آنرا نمیتوانم تحمل کنم و اگر من بجای چرچیل بودم بجای اینکه شهرها را تاریک کنم دستور میدادم که تمام شهرها را در شب روشن نمایند تا این نازی های وحشی بدانند که ما از آنها بیمی نداریم و فقط در موقع حملات هوائی شهرها را خاموش میکردم.

تاریک کردن شهرها بمنزله غلبه ظلمات بر نور و ظلم بر عدالت میباشد و مثل این است که ما بدست خود تمایلات آلمانیها را که می خواهند نصف از کره خاک را در تاریکی اعصار قرون وسطی

فرو ببرند انجام دهیم.

بهر حال بعد از خروج از ایستگاه بر طبق نشانی یکی از کارکنان راه آهن براه افتادم و بطرف مهمانخانه پول روانه شدم زیرا قبل از این که بشهر «ریتلی» مسافرت کنم تلگرافی برای مهمانخانه پول فرستاده و تقاضا کرده بودم برای دو روز اطاقی را برای من نگاهدارند.

کارمند ایستگاه راه آهن نشانی مهمانخانه «پول» را بمن گفت و قدری دست خود را بطرف راست و چپ تکان داده و گفت آقا از اینجا که رفتید بفلان طرف می پیچید و از آنجا بطرف دست چپ و بعد دست راست و بعد دست چپ خواهید پیچید تا به مهمانخانه پول برسید ولی در آن تاریکی و در وسط آن باران من حتی دست چپ و راست خود را از یکدیگر تمیز نمیدادم تا چه رسد باینکه مهمانخانه پول را پیدا کنم

عاقبت یک نفر پاسبان مرا از آن ظلمات نجات داد و بطرف مهمانخانه پول راهنمائی نمود

فصل دوم

وقتی که وارد مهمانخانه پول شدم بمن گفتند که بیش از دو روز نمیتوانیم اطاقی را که کرایه کرده اید در دسترس شما بگذاریم و پس از این که اطاقم را بمن نشان دادند و اثاثیه مستعمل آنرا دیدم و هوای مرطوب آنرا استنشاق نمودم بخود گفتم همین دو روز هم برای سکونت من در این اطاق زیاد است و باید اطاقی در شهر کرایه نمایم

وقتی که من وارد مهمانخانه شدم صرف شام بپایان رسیده بود و با این وصف پیشخدمت مهمانخانه حاضر شد که بمن هم شامی بدهد و غذای مهمانخانه پول عبارت بود از سوپ «ماکارونی» و ماهی آب پز با ماکارونی و سیب زمینی پخته «و ماکارونی» و خلاصه مجموع غذای شام را سیب زمینی و ماکارونی تشکیل میداد

البته من از اسلوب جیره بندی انگلستان شکایت ندارم ولی حاضرم که برای شما سوگند یاد کنم که این مهمانخانه در زمان صلح هم غذایش بهتر از این نبوده و بعد از جنگ نیز همین غذا را خواهد داشت

علتش این است که صاحب این مهمانخانه که یکی از پایه وران متقاعد اداره شهربانی است بجای این که مهمانخانه خود را اداره نماید میخواهد از قبل مهمانخانه خود زندگی کند غافل از اینکه اول باید مهمانخانه را اداره کرد و بعد از قبل آن زندگی نمود

این آقا و خانمش بجای این که آستین‌ها را بالا بزنند و در آشپزخانه بکار مشغول باشند مثل مهاراجه های هندوستان در اطاق غذا خوری نشسته و طوری بمشتریهای مهمانخانه نگاه میکردند که گوئی ما اطفال یتیم هستیم که آنها محض رضای خدا میخواهند ما را اطعام نمایند

بعد از صرف شام من از پشت میز برخاسته و به بار رفتم که یک فنجان ویسکی بنوشم ولی چون ویسکی یافت نمیشد در بار بمشتریهای مهمانخانه آبجو و جین و شراب پورتو میدادند

در آنجا یکعده از افسران نیروی هوائی با رفیقه های خود پشت میزهای کوچک نشسته و آبجو و پورتو می نوشیدند و در یک گوشه بار مجمع کوچکی تشکیل شده بود که من در همان نظر اول دانستم که آنها از مشتریان همیشگی اینجا هستند زیرا مشتریان همیشگی دارای رفتار مخصوصی میباشند که شخص اشتباه نمینماید

من فنجان آبجوی خود را بدست گرفته و باین جمعیت نزدیک شدم و در وسط مردها و زنهای مختلف آن جمعیت یک زن و یک مرد جلب توجه مرا نمود

این زن رخسار زیبا و ملیحی داشت ولی بمحض اینکه من چشم بصورت او انداختم بخاطرم آمد که او را در جائی دیده‌ام ولی هرچه فکر میکردم نمیتوانستم بفهمم که در کجا او را مشاهده کرده ام

زن که توجه مرا بسوی خود دید نظری بمن انداخت و بفاصله یک لحظه علائم وحشت در چشمان او نمایان شده و بعد رو را برگردانیده و با دیگران مشغول بصحبت شد و من همچنان فکر میکردم که این زن را در کجا دیده‌ام ولی فکرم بجائی نمیرسید

در حالی که کوشش می کردم تا بخاطرم بیاید که این زن را در کجا دیده‌ام بصحبت های آن جمع نیز گوش میدادم و میشنیدم آنها در خصوص زنی بنام مادام جسون صحبت میکنند که از ساکنین همین شهر «ریتلی» است و از گوشه و کنایه‌هائی که رد و بدل میشد می فهمیدم که مادام جسون زنی عشقباز است و جوانان زیبا را دوست دارد و ضمناً دارای ثروت بسیار است و خیلی هم مسافرت میکند

و اما شخص دومی که در این مجمع توجه مرا جلب کرد مرد نسبتاً سالخورده‌ای بود که بانزاکت هرچه تمامتر لباس پوشیده و سمت میزبانی داشت یعنی بدیگران آبجو و شراب پورتو میخورانید و من بمحض گوش دادن بحرف های این مرد سالخورده متغیر شدم زیرا این آدم میخواست بگوید که مبارزه ما با نازیهای هیتلری بی‌فایده است و ما بدون جهت با نازیها میجنگیم

از شنیدن صحبت های این پیرمرد که دیگران او را بنام آقای بریگو میخواندند با خود گفتم که باحتمال قوی این آدم یکی از عمال نازی و یا دست نشانده آنهاست و بعد با دقت زیادتری بحرفهای بریگو و دیگران گوش دادم

یکی از حضار که معلوم بود بر اثر افراط در مشروب مست شده وقتی که دید من با دقت به صحبت‌های آنها گوش میدهم گفت آقا مگر دستگاه رادیو هستید که شما این طور گوش بحرف‌های ما میدهید

گفتم من هرگز خیال نمیکردم که شما دستگاه رادیو باشید و ... همان آدم مست گفت شما چرا اینطور خیره خیره باین خانم «اشاره بزنی که توجه مرا جلب کرده بود» نگاه می کنید

قبل از اینکه من جوابی بدهم همان زن در مقام ادای پاسخ برآمده و خطاب بآن مرد گفت بنظرم شما امشب خیلی مست شده‌اید و آنگاه مرا مخاطب ساخته و گفت آقا امیدوارم که از حرف او نرنجید او مست است

آن مرد بزن گفت «شیلا» تو اشتباه میکنی و من مست نیستم و بگذار ببینم این آدم کیست و چرا این جا آمده است

گفتم من یکی از مشتریهای این مهمانخانه هستم و محل سکونت من هم در همین مهمانخانه است و اگر شما خیلی از من بدتان میاید همین الساعه از این جا بروید

از شنیدن این جواب آن مرد حرکتی کرد که از جا برخیزد و بمن حمله ور شود ولی پیرمرد سالخورده موسوم به «پریگو» که سمت میزبانی داشت و دیگران مهمان او بودند در حالی که دندانهای سفید عاریه خودرا بمن نشان داد تبسم کرده و دست آن مرد را گرفت و اورا نشانید و بعد بمن گفت آقا خواهش میکنم که متغیر نشوید ... دوست ما قدری عصبانی است ... و امیدوارم بزودی بحال عادی برگردد

لحن ملایم «پریگو» مرا آرام کرد و بعد «پریگو» با دندانهای عاریه خود تبسم دیگری بمن کرد و گفت خواهش میکنم که بنشینید و یک فنجان «بورنو» بنوشید و نظر باین که میزبان بود دیگران مخالفتی نکردند و من پشت میز آنها نزدیک زن جوان زیبا یعنی «شیلا» نشستم

و هرچه زیادتر بصورت او چشم میدوختم بیشتر برمن محقق میشد که او را در جائی دیده‌ام

بعد از چند لحظه فهمیدم که «شیلا» زن یک نفر سرگرد ارتش انگلستان میباشد و شوهر او همین صبح امروز برای یک دوره تعلیمات دامنه‌دار بخارج رفته است و آنوقت «شیلا» که ظاهرا زنی شوخ طبع می نمود از من پرسید که شما اینجا چه میکنید

من دروغ خودرا باو تحویل دادم و گفتم آمده‌ام که شغلی در کارخانه برق «شارترس» تهیه نمایم و فردا بعد از ظهر باید با مدیر این کارخانه ملاقات کنم

شیلا گفت مدیر کارخانه برق «شارترس» کیست من هنوز اورا نشناخته‌ام و مایلم که اورا بشناسم پریگو گفت چطور اورا نمیشناسید آیا آن مرد کوتاه قد و فربه را ندیدید که چندی قبل یکی دو مرتبه در شب نشینی های ما حاضر می شد همان شخص مدیر کارخانه برق شارترس است و از پس از وزارت خواربار برای کارگران خود جیره اضافی و مخصوص خواسته ... شده است وقتی که من بشما میگویم که ما بی جهت می جنگیم شما مرا دست می اندازید بفرمائید هنوز نتوانسته‌اند که یک جیره حسابی بکارگران خود بدهند که بتوانند کار بکنند

شیلا خندیده و گفت آقای پریگو من شنیده‌ام که شما جزو ستون پنجم هستید که این همه راجع بشکست ما در این جنگ صحبت می کنید «پریگو» تبسمی کرده و دندان های عاریه خودرا نشان داد و گفت نه ... نه ... من این حرف ها را برای شوخی و وقت گذرانی می گویم آخر در این بحبوحه جنگ اگر چهار کلمه حرف نزنیم دلمان میترکد

شیلا که در این اثنا چشمش بدو نفر از زنهای جوان در آن طرف «بار» افتاد از جا برخاست و بطرف آنها رفت و بعد از رفتن او یکی از خانمها به پریگو گفت من خیلی خوشوقتم که می بینم امروز شیلا سعادتمند میباشد و او همواره این طور نبوده و این زن که هنگام

دوشیزگی در هندوستان زندگی می کرده و شوهر اوایش سه ماه بعد از عروسی فوت کرد فوق العاده مهموم و مغموم گردید و هنوز آثار هم و غم گذشته در او باقیست

بریگو باردیگر باتبسم دندانهای عاریه خود را بمن نشان داده و گفت آقای نیلن شما چرا باصرار «شیلا» را نگاه می کردید

گفتم من خیال می کردم که سابقا این خانم را در محلی دیده ام و هر چه فکر می کردم یادم نمی آمد و بهمین جهت او را انگاه می کردم که یادم بیاید و گرچه این جور چیزها دارای اهمیت نیست ولی گاهی از اوقات باعث تحریک انسان می شود یعنی انسان از خود منفعل است که چرا این قدر بدون حافظه میباشد

در این اثنا خانمها و آقایانی که پشت میز نشسته بودند از جا برخاستند که برقصند و من و بریگو تنها ماندیم و بریگو باردیگر دندان های عاریه خود را بمن نشان داده و تبسم کرده و گفت آقا لابد شما حیرت می کنید که آدمی مثل من که دوره جوانی خود را طی کرده در وسط این جوانها چه میکند.

من گفتم اولا شما هنوز جوان هستید و ثانیا جوانی بیشتر وابسته بروحیات است و هر کس روحیه بانشاط داشت جوان می باشد و من می بینم که نشاط شما از تمام اشخاصی که در این جا بودند زیادتر است

بریگو گفت با این وصف یقین دارم که از آمیزش من با این ها حیرت می کنید ولی من بدوا در این شهر نبودم و در لندن یک مغازه عتیقه فروشی داشتم و بمباران مغازه مرا خراب کرد و اینک این جا آمده و ویلای کوچکی کرایه کرده و منتظر پایان جنگ هستم ولی معلوم نیست که جنگ چه موقع تمام میشود راستی آقای نیلن صاف و ساده از شما می پرسم که آیا شما امیدوار هستید که ما کوچکترین شانسی برای فتح داشته باشیم

گفتم این چه فرمایشی است نه فقط ما برای فتح دارای شانس هستیم بلکه محال است که ما در این جنگ شکست بخوریم مگر شما حساب نکرده اید که اتحاد کشورهائی چون انگلستان و امریکا و روسیه و چین چه نیروی عظیمی را بوجود میآورد و آیا میدانید که ما چقدر موادخام و سایر وسایل را دارا می باشیم

بریگو گفت بلی این را میدانم ولی موادخام و بقول شما سایر وسایل تا وقتی که مبدل بکشتی جنگی و هواپیما و تانک و توپ نشود بدردنمی خورد و متاسفانه ما دارای آن تشکیلاتی نیستیم که بتوانیم این موادخام را مبدل باسلحه و مهمات نمائیم در صورتی که دول محور دارای تشکیلات بزرگی هستند و روح سازمان طوری در آن کشورها قوی است که حداکثر کار را در حداقل مدت انجام میدهند

گفتم بلی دول محور سازمان خوبی دارند ولی ما نیز روز بروز تشکیلات خود را وسعت میدهیم و نواقص آن را رفع مینمائیم

بریگو گفت من خیلی خوشوقت هستم که این جمله را از دهان شما می شنوم ولی در همین شهر من با افسران و صنعتگرانی معاشر میباشم که همگی از کندی کارها شکایت دارند و میگویند که کارها با سرعت پیش نمیرود و فورمالیته بازی و کاغذپرانی و اصول اداری مانع از پیشرفت سریع کارها می گردد ولی چون من صاف و صریح با شما حرف میزنم امیدوارم تصور ننمائید که من جزو ستون پنجم هستم.

من قاه قاه خندیده و گفتم آقای بریگو مطمئن باشید که هرگز بفکر من نخواهد رسید که شما جزو ستون پنجم هستید و بعلاوه هر یک از ما! که ملاحظه بفرمائید گاهی اتفاق میافتد که دچار یاس می شویم و با خود می گوئیم که آیا موفق خواهیم شد یا نه

بریگو نظری بمن انداخته و گفت آقای نیلن من می دانم که

شما این حرف را برای تسلای خاطر من میزنید با این وصف از حسن ظن شما متشکرم و امیدوارم که یک شب قبول کنید که با من صرف شام نمائید که در آن صورت با فراغت بیشتری در این خصوص صحبت خواهیم کرد

گفتم آقای بریگو با کمال میل حاضرم که با شما صرف شام نمایم ولی اجازه دهید عرض کنم که آشپزخانه این مهمانخانه خوب است و غذاهای ماکولی دارد

بریگو گفت من از این موضوع مطلع هستم و بهمین جهت از شما دعوت می کنم که هر شب وقت دارید متفقا بمهمانخانه «ملکه» برویم زیرا در مهمانخانه ملکه غذاها بسیار ماکول و مشروبات همگی گوارا می باشد دیگر صحبت من و بریگو قطع شد زیرا شیلا بطرف ما می آمد و از حالش معلوم بود که قدری در اثر مشروب مست شده و بعد از این که بما ملحق شد از این طرف و آن طرف صحبت کرد و یکدفعه از من پرسید راستی شما نیم ساعت قبل چرا با آن اصرار بمن نگاه می کردید گفتم خیال می کردم که شما را در جائی دیده ام شیلا گفت من سابقا در هندوستان بودم و شوهر من در هندوستان فوت کرد شاید شما مرا در هندوستان دیده باشید گفتم من هیچ بهندوستان مسافرت نکرده ام شیلا گفت پس کجا مرا دیده اید ؟ . گفتم نمی دانم و هرچه فکر می کنم به خاطر نمی آورم

من چون احساس خستگی می کردم از حضار خدا حافظی کرده و بطرف اطاق خود رفتم که بخوابم و قبل از خوابیدن کارت ویزیتی را که آن خانم گردن دراز در قطار آهن بمن داده بود از جیب جلیقه بیرون آوردم که ببینم بچه نمره باید تلفن کنم و با قدری حیرت دیدم که روی کارت ویزیت نوشته است مادام «جسون» محل اقامت مهمانخانه ملکه

آنوقت صحبت هائی را که امشب در «بار» راجع بمادام جسون می کردند بخاطر آوردم و فهمیدم که مادام جسون زنی است که ثروت دارد و خیلی مسافرت میکند و مهمانخانه ملکه هم جائی است که بریگو از من دعوت کرده یک شب در آنجا با او شام بخورم و اما این بریگوی سالخورده که با آن دندان های عاریه خود بمن تبسم میکرد خیلی معقول راز آن بود که در بادی نظر جلوه می نمود برای این که بگفت من عتیقه فروش هستم و هیچ عتیقه فروشی در جهان یافت نمیشود که این گونه در بارها ولخرجی نماید و بدیگران نوشابه بنوشاند و اصلا عتیقه فروشها مثل سمسارها در خست معروف هستند

با این تفکرات بخواب رفتم و قبل از خوابیدن بخود گفتم که بدون جهت نیست که اداره اطلاعات انگلستان مرا بشهر «ربتلی» فرستاده است

فصل دوم

نظر باینکه موقع ملاقات من با مدیر شرکت برق «شاوترس» بعد از ظهر بود و قبل از ظهر کاری نداشتم اوقات قبل از ظهر خود را صرف گردش در شهر کردم و میخواستم بدانم که شهر «ربتلی» چه جور مکانی است

هرچه این شهر شب گذشته در وسط ظلمت بنظر عجیب و غریب آمد برعکس هنگام روز هیچ عجب و غرابتی نداشت و نظیر سایر شهرهای صنعتی انگلستان بود که قسمت اعظم سکنه آن را کارگران تشکیل میدهند

از یکطرف عمارت بزرگ شرکت برق شاوترس در حدود بیست هکتار از اراضی شهر را اشغال کرده و مقدار زیادی راه آهن وسطه ارت کشیده و چندین کانال در بین آنها حفر کرده بودند و از طرف دیگر خانه های کوچک کارگران بنظر میرسید که اگر یک کارگر امریکائی را بجوب

بپندند محال است که در چنین خانه‌هائی زندگانی نمایدولی کارگرانگلیسی در آنها زندگی میکند

صاحبان این منازل کارگری اعیان واشرافی هستند که در تمام مدت عمرحتی یك مرتبه سربابن منازل نمی‌زنند کهبدانند آیا بمستاجرین آنها خوش می‌گذرد ویاء وفقط دین را یادگرفته‌اند که کرایه این منازل را سه‌ماه بسه‌ماه پیش بگیرند

من امیدوارم روزی که هیتلروهیملر از بین رفتند ملت انگلستان اولین کاری کهمی کند این است کهاین خانه‌های غیر صحی راویران نموده وآجرهای آنهارا بسرصاحبان آنهابزنند ودر عوض خانه‌های صحی برای کارگران بسازد کهشبیه بخانه‌های انازونی و کانادا باشد .

درست است کهمن یك نفر مامورواداره اطلاعات هستم واداره متبوعه‌هرجا کهبخواهدمرامیفرستد باابن وصف دارای نظریات خصوصی هم هستم ونمیتوانم ازنظریات شخصی خودصرف نظر کنم

وبهرحال فعلاچون جنك ادامه‌دارد بایدکاری کرد کههرچه زودتر هیتلراز بین برود ومن هرمرتبه کهیکی ازعمال نازی راد ستگیر کرده وتسلیم اداره اطلاعات مینمایم احساس میکنم کهیك قدم بهو هیتلر نزدیك ترشده‌ایم

درحین گردش در خیابانهای « ریتلی » چشم من بهدو سه کتابفروشی افتاد ومن چون درتمام عمرعلاقه خاصی بخواندن کتاب داشته‌ام مصمم گردیدم کهبعدازظهر وبافردا باین کتابفروشی ها سر بزنم وچند کتاب خریداری نمایم

بعدازظهر آن روز برطبق وقتی که از مدیرشرکت برق « شارترس» خواسته‌بودم بملاقات اورفتم وتوصیه‌نامه‌را که یکی از بازرگانان معروف لندن بمن داده‌بود بوی ارائه‌دادم ودراین توصیه نامه قطعاسم وسن وسال وسوابق شغل من در کانادا نوشته شده بود

کهاگر تحقیق می کردند صددرصد باحقیقت تطبیق میکرد

دراین جا بطور معترضه بشمابگویم کهاگر روزی شما را جاسوس ویاماموور ضدجاسوسی کردندهرگز درصدد برنیائید کهدروغ زیادی وبیش ازاندازه‌بگوئید زیرابکی از چیزهائی کههموارهجاسوس را دوچار خطر توقیف میکند همان دروغهای زائداست واگرمشاهده کردید کهبایك دروغ میتوانید خودرا درفلان شهر وبافلان اداره و بافلان تجارتخانه جابکنید هرگزدودروغ نگوئید و بطریق اولی اگر بوسیله حرف راست بتوانید خودرا جابکنید خیلی بهتراست

وقتی کهمن توصیه‌نامه رابدست مدیر شرکت برق دادم کاملا خاطرم آسوده‌بود زیرااولا میدانستم کهفرضاًاو بوسیله تلگراف درسوابق من از کانادا تحقیق نماید چیزی مخالف باتوصیه‌نامه نخواهد یافت وثانیامنظور من تحصیل شغل نیست بلکه میخواهم باین بهانه مدتی درشهر «ریتلی» بمانم

بعداز اینکه مدیرشرکت برق توصیه‌نامه مرا خواند برای این کهبرودت ملاقات راازبین ببرم گفتم آقای رئیس من یقین دارم که دراین موقع جنك شماشب وروز کارمی کنید وهیچ فرصت استراحت ندارید ... مدیرشرکت برق گفت همین طوراست که میفرمائید وبعضی از کارکنان هیئت‌مدیره این کارخانه تاروزی چهارده ساعت کار می کنند

این گفت وشنود مختصر برودت برخورداولیه را از بین برد ومدیرشرکت گفت آقای ایلن ... من تصدیق میکنم که دراین موقع مردانخاصی مثل شما کهمهندس هستید وسابقه کارهای خیلی بزرگی را دارید محتاج هستیم باابن وصف اگرشما مهندس برق بودید خیلی بهتربود یعنی اگر مهندس برق بودید‌ما اکنون من بدون مراجعه بهمکاران خودشمارا استخدام میکردم درصورتی کهفعلا برای استخدام

شما باید بهمکاران خود مراجعه نمایم

من گفتم آقای رئیس فعلا من خیلی عجله ندارم وبیش از این هم نمیخواهم مصدع شما بشوم واگر شما مرحمتی نسبت بمن داشته باشید هنگامی که اسم مرا پیش همکارانتان میبرید قدری هم توصیه بفرمائید که مرا بپذیرند ممنون خواهم شد

بعد از این گفته احساس کردم که مدیر شرکت برق از من خوشش آمده است زیرا من بطور طبیعی و نظیر شخصی که واقعا بیکار و خواهان شغل است از او تقاضائی کرده وضمنا متوجه بودم که خیلی اصرار نکنم وباعث تصدیع اونشوم وچون مشاهده کردم که ملاقات با من تاثیر خوبی دراو کرده از او خواهش کردم که درصورت امکان یک معرفینامه برای مدیر کارخانه طیاره سازی همین شهر بنویسد وبمن بدهد که من بدان وسیله مدیر کارخانه طیاره سازی را ملاقات کنم وشاید در آنجا شغلی که مناسب من باشد بمن رجوع نمایند

مدیر شرکت برق بدون معطلی یک معرفینامه نوشت وبدست من داد وبعد از جا برخاست وگفت عادت من این است که در این موقع بکارخانه خودمان سر میزنم واگر شما هم بخواهید که کارخانه ما را ببینید مانعی ندارد

دعوتی که مدیر شرکت برق برای دیدن کارخانه از من کرد نظر به سابق مرا که کرارا بهمکاران خود در اداره اطلاعات گفته بودم تائید نمود زیرا من بآنها میگفتم که دیدن کارخانههای جنگی باندازه‌ای آسان است که هر جاسوس اجنبی اگر یک توصیه نامه در دست داشته باشد میتواند بلامانع تمام اسرار دفاع ملی ما را در کارخانه ها به بیند .

هنگامی که باتفاق مدیر شرکت برق برای بازدید کارخانه رفتم من مشاهده کردم که مدیر شرکت خیلی مسرور است که

کارخانه خود را بمن نشان بدهد و فعالیت کارگران را بچشم من برساند

در واقع کارگران آن کارخانه باسرعت وبدون تضییع وقت کار میکردند ومن این فعالیت را در سایر کارخانهای انگلستان که بچشم دیده بودم نیز مشاهده کردم ولذا آنهائی که میگویند که کارگران کارخانهای انگلیسی در موقع جنگ از فرط بیکاری هواپیماهای کوچک برای بازیچه اطفال میسازند وبالونهای کوچک بهوا میکنند دروغ می گویند

هنگامی که در کارخانه مشغول گردش بودیم من بادقت رفتار کارگران را از مد نظر میگذراندم که ببینم آیا در بین آنها یکی از عمال اداره اطلاعات ماهست یا نه زیرا کرارا شنیده بودم که در کارخانه های بزرگ انگلستان یک عده از عمال اطلاعات هستند که وظیفه دارند جاسوسان آلمانی را دستگیر کرده ویا دور نگاهدارند .

هنگامی که مدیر شرکت برق بازدید کارخانه خود را تمام کرد وما مراجعت کردیم یکی از اوستادان کارخانه پیش مدیر آمده وخواست با او صحبت نماید ومن که حضور در آنجا را مخالف ادب دانستم براه خود ادامه داده وبطرف دفتر کارخانه رفتم .

نزدیک دفتر یک گروهبان اداره شهربانی «سرپاسبان» که با قراول کارخانه صحبت میکرد مرا دید وبطرف من آمد ومن مشاهده کردم که او نظیر پاسبانهائی که نامشان در کتابهای پلیسی ذکر شده دارای زنخ مربع میباشد .

در کتابهای افسانه نوشته اند کسانی که دارای زنخ مربع میباشند اراده وپشت کار وبالاخص هوش وذکاوت فوق العاده دارند ولی بطوری که من در زندگی عملی آزمایش کرده‌ام این قبیل اشخاص بیشتر کودن هستند واگر اراده وپشت کار داشته باشند پشت کار ناشی از لقمی و

احمقی است .

باری سرپاسبان همین که نزدیک من رسید گفت آقا جواز ورود خود را نشان بدهید؟ من گفتم جواز ورود ندارم سرپاسبان گفت اگر جواز ورود ندارید پس برای چه وارد این کارخانه شدید !

قبل از اینکه من جواب بدهم مردی شصت ساله (و یا در همین حدود) نمایان گردید و با اینکه لباس کشوری در برداشت در نظر اول شناختم که نظامی است و حرکات او نشان می‌داد که مدت مدیدی است بر اثر تمرینهای نظامی ورزیده شده است .

این مرد ابروئی انبوه و سبیلی بر پشت و قلقل نمکی داشت و وقتی که دید سرپاسبان از من توضیح می‌خواهد از او پرسید که چه خبر است؟

سرپاسبان بمن اشاره کرد و گفت این آقا بدون جواز وارد کارخانه شده است .

آن مرد بمن نزدیک شده و گفت آقا شما جواز ورود ندارید؟ من برای او توضیح دادم که از رئیس کارخانه کار داشتم و او لازم دانست که در ضمن بازدید کارخانه قسمت های مختلف آن را بمن نشان بدهد و بعلاوه هم اکنون مدیر کارخانه خواهد آمد و خود باو توضیح خواهد داد .

چند لحظه دیگر مدیر کارخانه برق سر رسید و مرا بآن مرد ۶۰ ساله معرفی کرد و من شناختم که او سرهنگ «ترلی» میباشد که یکی از مدیران کارخانه برق است و گرچه سمت ریاست کل را ندارد ولی از کارمندان عالی رتبه میباشد .

سرهنگ «ترلی» که بعد از معرفی رئیس کارخانه مرا شناخت سرپاسبان گفت مانعی ندارد که آقا «یعنی من» در کارخانه باشم و سرپاسبان که قدری خفیف شده بود نظر تندی بمن انداخت و دور

گردید و آنوقت سرهنگ «ترلی» بی آنکه توجهی بمن نماید برئیس کارخانه گفت امروز من در کافه کارخانه شخصی را دیدم که نامش در صورت مظنونین ما نوشته شده و حیرت میکنم که برای چه این شخص را در کافه راه داده و مشغول باو رجوع کرده‌اند

رئیس کارخانه گفت که چند نفر از کارگران امین و استادان کارخانه او را می‌شناختند و معرف او بودند و بهمین جهت من تصویب کردم که او در کافه کار بکند

سرهنگ «ترلی» گفت با این وصف من مطمئن نیستم برای این که شهر ما پر از مهاجرین ایتالیائی است که آزادانه در این شهر راه میروند و کسی هم به آنها کاری ندارد و من عقیده دارم که باید تصمیمات جدی اتخاذ کرد و این اشخاص را از اینجا دور نمود و بعد از این گفته سرهنگ «ترلی» بعلامت خدا حافظی سری بطرف من و رئیس کارخانه تکان داده و دور شد

وقتی که سرهنگ «ترلی» رفت من بمدیر کارخانه گفتم آقا من شنیده‌ام که آقای سرهنگ بسیار مرد جدی است و منظور من از این گفته این بود که مدیر کارخانه را بحرف بیاورم و چیزهائی در خصوص سرهنگ از او بپرسم در صورتی که حتی نام سرهنگ «ترلی» را نشنیده بودم

مدیر کارخانه برق گفت بلی آقای سرهنگ «ترلی» که از اعضای هیئت عامله شرکت ما میباشند یک مرد جدی هستند و اگر شما در این شهر اقامت کردید زیادتر ایشان را خواهید شناخت و خواهید دانست که عضو شورای شهرداری یعنی انجمن شهر «دبلی» نیز میباشند و از صاحبان نفوذ این شهر بشمار میروند ولی افسوس که قدری کج خیال هستند.

بعد از این حرف مدیر کارخانه بتصور این که از روی بی

مثلا تند حرف زده گفته خودرا صحیح کرده و گفت یعنی میخواهم بگویم از فرط جدیت بیش از اندازه دقیق هستند و خیال می کنند که تمام مهاجرین آلمانی که در انگلستان میباشند جزو ستون پنجم آلمان هستند در صورتی که بسیاری از این مهاجرین که مذهب کلیمی دارند از دشمنان خونی هیتلر بشمار میآیند مثلا در همین کارخانه یک مهندس برق اطریشی داشتیم که مذهب کلیمی داشت و خیلی خوب کار میکرد ولی آقای سرهنگ «ترلی» وسائل اخراج اورا از کارخانه فراهم نمود و گفت این آدم ستون پنجم است

در این موقع مدیر شرکت مثل اینکه بود که دفعتاً متوجه شد که زیاد حرف زده و با یک آدم تازه وارد مثل من نباید این صحبت های خودمانی را بنماید لذا رشته صحبت را تغییر داده و گفت آقای ایرانی اگر بکارخانه طیاره سازی مراجعه کرده بودید در آنجا شغلی بشما محول کرده قبل از قبول شغل خواهشمندم که یک سری بما بزنید زیرا ممکن است که همکاران من یعنی هیئت عامله شرکت برق با استخدام شما موافقت نمایند.

من از مدیر کارخانه برق که روبهم رفته آدم خوبی در نظرم جلوه کرد خداحافظی کرد و از درب خارج شدم و آن وقت خواستم که تصمیم قبل از ظهر خودرا در خصوص کتابها عملی نمایم و چند کتاب فروشی که در شهر دیده بودم سرزده و چند جلد کتاب خریداری کنم وضمنا برای اینکه سایر قسمت های شهر را دیده باشم خیابان های دیگر را برای قدم زدن انتخاب نمودم.

در ضمن قدم زدن چشمم بیک مغازه خرازی فروشی افتاد که هم خرازی فروش و هم نقره فروش و هم عتیقه فروشی بود.

از این قبیل مغازه ها در خیابانهای لندن زیاد یافت میشد و مردم آن ها را بنام «مغازه فانتزی» میخوانند ولی من هیچ انتظار نداشتم که

در شهر «ربتلی» که یک شهر صنعتی و کارگری است یک چنین مغازه ای را به بینم.

در طرفین «ویترین» یعنی در طرفین جعبه آینه زیبائی که مقابل مغازه بود چند گلدان گل مصنوعی چیده بودند و بقدری گل ها زیبا بود که من باخود میگفتم که آیا در شهر «ربتلی» آدمی است که اینقدر سلیقه داشته باشد که این گل ها را خریداری نماید.

در طرف راست این مغازه دو اشکاف پر از کتاب بنظر میرسید و من که میخواستم کتاب خریداری نمایم وارد مغازه شدم و مستقیما بطرف اشکافهای کتاب رفتم و همین موقع صدای زنی بگوشم رسید که میگفت آقا چه فرمایش داشتید؟

من رو را برگردانده و چشمم بیک زن بلند قد و زیبا افتاد ولی وقتی زن نزدیک آمد فهمیدم که آن طور که من تصور کردم زیبا و جوان نیست و تقریبا سن و سال مرا دارد ولی باصطلاح شکسته نشده و الان میتوان گفت که هنوز خواستنی است.

من باو گفتم که خانم میخواهم چند جلد کتاب انتخاب نموده و خریداری کنم و زن که صاحب مغازه بود با صدای صاف و لحن فصیحی گفت آقا معمولا ما کتاب های خودرا نمیفروشیم بلکه بمشترکین خود امانت میدهیم که بعد از مطالعه پس دهند و شما هم اگر مایل باشید ممکن است که کتاب را بامانت برده و بعد از خواندن پس بیاورید.

من پرسیدم که شرایط بردن کتاب چیست؟ زن گفت مشترکین ما برای ۲ جلد کتاب در ماه ۱۵ شلینک می پردازند و طبیعی است کسانی که برای اولین دفعه بما مراجعه مینمایند و یا تازه وارد این شهر شده اند بهای کتاب را نیز ودیعه میگذارند و هر وقت مدت اشتراک آنها تمام شد بهای کتاب را بآنها پس میدهیم.

چون لازم بود که من در هر حال رول خودرا بازی کنم گفتم

خانم فعلا من امیدوارم که آیا یکماه در این شهر بخواهم ماند بانو پور حال آبونمان یکماه و قیمت کتاب را بعنوان ودیعه بشما خواهم پرداخت

زن گفت ظاهراً شما تازه باین جا تشریف آورده اید؟ ...

گفتم بلی من دیروز وارد این شهر شدم و اقامت و باعدم اقامت من در این شهر وابسته بشغلی است که در شرکت برق باید بمن بدهند

زن گفت لابد از لندن تشریف میآورید؟ گفتم بلی فعلا از لندن میآیم ولی اصلا کانادائی هستم زن گفت واگر شغلی تحصیل کردید در اینجا خواهید ماند؟ گفتم بلی ... ولی زیاد امیدوار به تحصیل شغل نیستم و آنوقت دو کتاب انتخاب کرده و بزن نشان دادم و در حالی که او اسامی کتابها را در دفتر خود ثبت میکرد من بادقت مواظب دستهای او بودم و میدیدم که دستهای او سفید ولی قدری چاق است زن بعد از نوشتن عنوان کتابها گفت ممکن است آدرس خودتان را نیز بفرمائید زیرا ما معمولا آدرس مشتریان خود را ثبت میکنیم من آدرس خود را که مهمانخانه پول بود دادم و بعد گفتم خانم معذرت میخواهم آیا خود شما صاحب این مغازه هستید؟ زن گفت بلی ... من خندیدم و گفتم خانم از شما چه پنهان من خیال نمیکردم که سکنه این شهر آنقدر سلیقه داشته باشند که این اشیاء قشنگی را که در مغازه شما هست خریداری کنند؟

زن نیز تبسمی کرد و گفت اتفاقا با اینکه بیش از چهار ماه نیست که من این مغازه را باز کرده ام کاسبی من بد نیست و مردم بر خلاف تصور شما اشیاء خوب را خریداری می کنند و البته من اگر این مغازه را در لندن داشتم بهتر بود ولی شما میدانید که کرایه مغازه ها در لندن چقدر گران است در صورتی که من این مغازه را بهای خیلی ارزان اجاره کرده و با مبلغ مختصری آنرا تعمیر نموده و فعلا اشکالی که ما داریم تهیه جنس برای

فروش میباشد

گفتم فعلا بواسطه وجود جنگ است که شما نمیتوانید جنس تهیه کنید؟ زن گفت بلی بواسطه جنگ میباشد؟ ...

من نظری باو دوخته و گفتم خانم اهم از اینکه شما خوشتان بیاید یا نه میگویم که من از این جنگ خیلی متنفرم و اصلا امیدوارم که برای چه میجنگند

زن بالحنی که قدری علامت ... زانش در آن نمایان بود گفت با این وصف شما از کانادا آمده اید که در این جنگ شرکت کنید؟

گفتم این چه فرمایشی است؟ من نیامده ام که در این جنگ شرکت کنم بلکه آمده ام که شغلی تحصیل نمایم ... من مهندس پل سازی و جاده سازی هستم و در کانادا بیکار بودم و لذا با انگلستان آمدم که شاید در اینجا شغلی تهیه نمایم زیرا بالاخره باید کار کرد و نان خورد آیا مادموازل عقیده شما چنین نیست

زن که مکث موقتی مرا بعد از کلمه مادموازل شنید دانست که من میخواهم اسم او را بپرسم لذا تبسمی کرده و گفت نام من مادموازل آکسون است

گفتم از اینکه خود را بمن معرفی کردید متشکرم و بعد قدری تردید نموده و با تمجمج گفتم: مادموازل آکسون من میدانم که تقاضائی که میخواهم از شما بکنم مناسب نیست با این وصف چون فعلا زمان جنگ است و من کانادائی هستم ...

زن گفت مقصود شما چیست در جواب گفتم مادموازل آکسون من میخواستم از شما تقاضا کنم که چون در این شهر تنها هستم و چون کسی را نمی شناسم تمنای مرا بپذیرید و یکی از شبها با یکدیگر صرف شام نمائیم و گرچه منزل من در مهمانخانه پول میباشد ولی چون غذاهای این مهمانخانه خوب نیست و شنیده ام که در این شهر مهمانخانه دیگری بنام ... وجود دارد

لذا بمهمانخانه ملکه خواهیم رفت آیا شما میدانید که آن مهمانخانه در کجاست؟...

زن گفت اسم این مهمانخانه را شنیده‌ام من گفتم آیا حاضرید که پیشنهادمرا بپذیرید؟...

زن با یك حرارت ناگهانی گفت خیلی از پیشنهاد شما خوشوقتم برای اینکه خود من نیز در اینجا تنها هستم و آشنایان زیادی ندارم اما اوقات امشب و فرداشب من گرفته است

گفتم در این صورت یك شب دیگر متفقاً با یکدیگر صرف شام خواهیم نمود و من برای پس آوردن کتابها خدمت شما خواهم رسید و وقت ملاقات را معین خواهم کرد آیا شما تلفن دارید که نمره تلفن را بمن بفرمائید

زن نمره تلفن خودرا بمن داد و بعد از چند کلمه که راجع بآب و هوا صحبت کردیم از یکدیگر جدا شدیم

بعد از خروج از مغازه‌فانتزی ده یازده مغازه پائین تر وارد یك دکان سیگارفروشی شدم و از صاحب دکان تقاضا کردم که یك بسته سیگار امریکائی بمن بدهد

من میدانستم که صاحب دکان سیگار امریکائی ندارد ولی مخصوصاً این سیگار را از او خواستم که سر صحبت را باز کنم

صاحب دکان گفت آقا سیگار امریکائی ندارم که هیچ بلکه سیگار انگلیسی هم اگر بخواهید موجود ندارم

من حیرت زده نظری باشکافهای دکان انداخته و گفتم پس اینها چیست صاحب دکان گفت اینها توتون پیپ است که اخیراً دولت برای فروش بما داده و گمان نمیکنم که یك مرتبه دیگر بما بدهد و در آن صورت ما چاره نداریم جز اینکه دکان خودرا ببندیم

من با تبسم گفتم برای چه دکان خود را ببندید؟...

خوشبختانه اجاره دکان در این جا خیلی کم است و فرضاً یکسال دکان شما خالی بماند ضرری متوجه شما نخواهد شد

صاحب دکان مثل اینکه یك نفر دیوانه را مقابل خود می‌بیند نظر حیرت انگیزی بمن انداخته و بعد گفت آقا گمان میکنم که شما تازه باین شهر تشریف آورده باشید و از میزان اجاره دکان در این شهر بی اطلاع هستید... همین دکان یك بابی من درماه شش لیره کرایه دارد که سالی هفتاد و دو لیره می‌شود و دیگران که مغازه‌های دو بابی و سه بابی دارند تا سالی دویست و پنجاه لیره هم اجاره میدهند

چون من چپقی هستم یك بسته توتون پیپ از صاحب دکان خریداری کرده و از مغازه خارج شدم و بخود گفتم این مادموازل آکسون که مغازه‌فانتزی باز کرده بمن میگفت که اجاره دکان در این شهر خیلی کم است در صورتی که معلوم می‌شود دو باب مغازه او با آن بزرگی اقلاً ماهی پانزده لیره و سالی ۱۸۰ لیره کرایه دارد و با این فکر بمهمانخانهٔ که محل اقامت من بود مراجعت کردم

آنشب را در مهمانخانه بول خوابیدم و روز دیگر اوقات قبل از ظهر خودرا بگردش در اطراف شهر گذرانیده و بعد از ظهر برای ملاقات رئیس کارخانه طیاره سازی رفتم تا توصیه را که از رئیس کارخانه برق گرفته بودم باو ارائه بدهم

ولی مدیر کارخانه طیاره سازی در کارخانه نبود که مرا بپذیرد و در عوض جوان باریك اندامی که گویا یکی از معاونین مدیر بود مرا پذیرفت و معلوم بود که من بهیچوجه مورد توجه او قرار نگرفته‌ام و از این حیث از او گله نداشتم ولی گله‌مند بودم که برای چه قدری در حضور من ظاهرسازی نمیکند و این بی اعتنائی را کنار نمیگذارد.

جوان بعد از اینکه چندین مرتبه خمیازه کشید گفت آقا مرا ببخشید که خمیازه میکشم برای این که چندین شب است که نخوابیده‌ام و مشغول ساختن کارخانه جدید خود بوده‌ایم.

آنوقت با اشاره دست پشت پنجره منظره کارخانه بزرگی را که

زدور نمایان بود بمن نشان داد و من دیدم که در حدود بیست هکتار زمین زیر ساختمانهای کارخانه جدید قرار گرفته و آنوقت حیرت کردم که با وجود این کارخانه‌های طیاره‌سازی بزرگی که ما در انگلستان داریم چرا شمارهٔ طیارات ما کم است.

بعد از اینکه جوان مزبور یعنی معاون کارخانه طیاره‌سازی چندین مرتبه خمیازه کشید بمن فهماند که من نباید زیاد امیدوار باشم که در کارخانه آن‌ها شغلی بدست آورم و آقای مدیر کارخانه برق کار خوبی نکرده که یک توصیه بدست من داده و مرا بطرف کارخانه طیاره سازی روانه نموده.

من اصولا از این جوان و انگلیسی‌های دیگری از تیپ او خیلی بدم میآید برای این که این‌ها تصور می کنند که آسمان سوراخ شده و فقط آنها بزمین افتاده‌اند که هر کاری را انجام بدهند و غیر از آنها هیچ کس قدرت انجام هیچ کاری را ندارد.

اگر من برای مشاهده کارگاههای کارخانه طیاره سازی بآن کارخانه نرفته بودم هرگز میل نداشتم که با آن جوان ملاقات کنم و توصیه نامه خود را باو نشان بدهم ولی چون میخواستم حتما کارگاههای آن کارخانه را ببینم گفتم

امیدوارم که شما موافقت بفرمائید که من کارهای شما را ببینم و مشاهده کنم که آیا کاری از من در این کارخانه ساخته است یا نه...

جوان گفت اصولا مانعی ندارد که شما کارخانه‌های ما را ببینید ولی کارگران ما چند روز است که بدون وقفه مشغول انجام یک کار پنهانی هستند و تصدیق می کنید که اسرار دفاع باید محفوظ بماند

من از این جمله اسرار دفاع ملی بتنگ آمده‌ام خاصه آنکه این جمله بجای آنکه جاسوسان دشمن را دور کند بر عکس آنها را نزدیک مینماید تا به بینند آیا واقعا اسرار دفاع ملی در فلان جا هست یا نه؟

بعد از قدری تامل بآن جوان گفتم که منظور من فقط دیدن چند کارگاه است و به کارخانه که محتوی اسرار دفاع ملی است کاری ندارم جوان گفت در این صورت اجازه بدهید که من یکنفر راهنما برای شما پیدا کنم که بعضی از کارخانه های ما را بشما نشان بدهد

من از جوان تشکر کردم و منتظر ماندم که راهنما بیاید و کارخانه ها را بمن نشان بدهد

وقتی که راهنما آمد دیدم که یک نیم تنه چرمی در بر کرده بوی رنگهائی که بتنه و بالهای هواپیما میزنند از نیم تنه او احساس میشود و یک عینک بچشم گذاشته که استخوان بندی آهنین دارد و ظاهرا پنجاه سال از سنش میگذرد.

از اینگونه اشخاص در تمام کارخانه‌های طیاره‌سازی انگلستان دیده میشود که باصطلاح اوستاد کار هستند و مدیران کارخانه‌ها همواره آنها را بنام آقا صدا می کنند که محقق شود که بر سایر کارگران مزیت دارند

وقتی که من از اطاق معاون خارج شدم و راهنما در کنار من براه افتاد که قسمت های مختلف کارخانه را بمن نشان بدهد گفت آقا تصور نمیکنم که شما اهل اینجا باشید؟

گفتم نه... گرچه من از لندن میآیم ولی اصلا کانادائی هستم. و برای تحصیل شغل بانگلستان آمده‌ام و علت آمدن من باینجا این است که میخواستم در شرکت برق شغلی تهیه نمایم ولی از آنجا مرا پیش مدیر کارخانه طیاره‌سازی فرستادند که ببینم آیا در اینجا شغلی برای من پیدا میشود یا نه

راهنما گفت من همواره میل داشتم که مسافرتی بکانادا بکنم و در صورت امکان امریکای جنوبی را هم به بینم آیا شما امریکای جنوبی را دیده اید ابتدا از این سئوال یکه خوردم برای این که من واقعا در گذشته در امریکای جنوبی بودم و نمیتوانستم فکر کنم که این مرد از روی تصادف

این سؤال را از من کرده است ولذا گفتم بلی من چند سال در کشورهای «پرو» و «شیلی» واقع در امریکای جنوبی کار کردم ودر آنجا بمن خیلی خوش گذشت وبخصوص آنکه جوان بودم واصولاً آن کشورها جوان پرست میباشند یعنی انسان باید جوان و شاداب باشد که بتواند در آن کشورها کار بکند و گرنه ارتفاع اراضی «پرو» وخصوصاً «شیلی» را تحمل نخواهد کرد

راهنما گفت افسوس که من نه جوان ونه سالم هستم وتا به بدن من کهنه شده واز کار افتاده است ... یعنی قلب من دیگر منظم کار نمیکند

این هنگام ما از وسط زمین مسطح وبزرگی میگذشتیم که یک قسمت از فرودگاه هوائی بود والبته خوانندگان میدانند که هر کارخانه طیاره سازی در جوار خود یک فرودگاه هوائی دارد تا طیارات را بعد از خروج از کارخانه در آنجا آزمایش کنند

از طرف راست صدای ملخ های نیرومند طیاره چهار موتوره که برای حمل بمب های سنگین ساخته بودند شنیده می شد ودر طرف چپ کارخانه های جدیدی که احداث کرده بودند بنظر میرسید ولی این کارخانه ها را بقول نظامیها «کاموفلاژ» یعنی مستور کرده بودند که اگر خلبانان دشمن از بالای کارخانه پرواز کردند تصور کنند که زمین مسطح است و ساختمان وعمارات وکارخانه یعنی هدف های قابل بمباران نیست

راهنمای من یکمرتبه از صحبت باز ایستاده ویک بسته سیگار از جیب بیرون آورده و گفت گرچه کشیدن توتون برای قلب من خوب نیست با این وصف من میخواهم یک سیگار آتش بزنم

راهنما سیگار خود را بلب گذاشت وسیگاری هم بمن داد و بعد فندک خود را از جیب بیرون آورد و تا چشم من بفندک او افتاد دانستم که ماموریت حقیقی من در شهر «ریتلی» از حالا شروع میشود

راهنما بی آنکه بصورت من نظر بیندازد گفت آقا فندک من کار نمیکند آیا شما کبریت و یا فندک دارید ...

من فندک خود را از جیب بیرون آوردم و سیگار او و خود را آتش زدم و بعد گفتم آقا اگر این فندک هدیه یکی از دوستان من نبود قطعاً آن را بشما تقدیم میکردم ... راهنما گفت از لطف شما متشکر هستم ... در فکر فندک من نباشید من سعی خواهم کرد که فندک من فردا بخوبی کار بکند

آنوقت من و او در حالی که سر را از روی رضایت تکان میدادیم یکدیگر را نگریسته وسکوت کردیم

برای این که خوانندگان بدانند که مقصود من از ذکر این حوادث کوچک ومبتذل چیست میگویم که در اداره اطلاعات انگلستان بتمام کارمندان و مامورین لایق درجه اول ودوم یک فندک مخصوص میدهند واین فندک مخصوص اداره اطلاعات انگلستان است ومحال است که شما بتوانید نظیر آنها را در بازار پیدا کنید

هر وقت که دو نفر از مامورین اداره اطلاعات بیکدیگر میرسند وچشم یکی از آنها بفندک گذائی افتاد باید کلمه بکلمه این عبارات بین آنها رد و بدل شود

اولی میگوید آقا فندک من کار نمیکند آیا شما کبریت و یا فندک دارید ؟

دومی فندک خود را بیرون میآورد و می گوید آقا اگر این فندک هدیه یکی از دوستان من نبود قطعاً آن را به شما تقدیم میکردم واولی می گوید در فکر فندک من نباشید من سعی خواهم کرد که فندک من فردا بخوبی کار بکند

ولی خیال نکنید که تا ابد علامت مرموز اداره اطلاعات انگلستان برای شناسائی اعضاء این فندک است زیرا همان طور که خانمها قبل از جنگ مد لباس خود را عوض میکردند اداره اطلاعات

انگلستان نیز علائم خودرا عوض مینماید

وقتی که محقق شد که هردو از عمال اداره اطلاعات هستیم من ازاو پرسیدم که آیا شما خبرداشتید که من باین جا خواهم آمد راهنما گفت بلی قبلا خبر ورود شمارا باین جا داده بودند ومن منتظر ملاقات شما بودم ولی این جا محل صحبت کردن نیست برای اینکه ما میدانیم درپنجره های عماراتی که اطراف این محوطه هست چهار شخص بادوربین ویا بدون دوربین ما را نگاه میکنند

از شما چه پنهان بمحض این که من فهمیدم که این شخص از عمال اداره اطلاعات میباشد من ثابت شد که اداره اطلاعات شخص بصیرو ورزیده ولایقی را برای این ماموریت گماشته وبعد از این که تذکر داد که ما در این جا نمیتوانیم صحبت کنیم ازاو پرسیدم که پس در کجا باید صحبت کرد ؟

راهنما گفت که من در خیابان راکلان واقع درهمین شهر اطاقی اجاره کرده ام واگر شما درب خانه نمره ۱۵ را در آن خیابان بزنید ونام مرا بگوئید فورا دررا بروی شما خواهند گشود وباطاق من خواهید آمد

ضمنا پیدا نید که در این کارخانه نام من اونلی است وهمه مرا باین اسم میشناسند من از اونلی پرسیدم که درچه ساعت بملاقات شما بیایم اونلی گفت که ساعت ده بعدازظهر بملاقات من بیائید زیرا من در ساعت ۱۷ از این جا خلاص می شوم وقبل از ساعت ده باید یکی دو کار واجب را انجام بدهم ولی درساعت ده بعد ازظهر برای پذیرفتن شما درخانه خواهم بود

گفتم آیا علائم وآثاری پیدا کرده اید که شمارا بکشف جاسوسان آلمانی راهنمائی نماید؟ اونلی گفت بلی وهمین قدر بدانید که من وقت خودرا تلف نکرده وبیهوده این طرف وآن طرف نگشته ام باین

وصف هنوز قدری زوداست که بااطمینان خاطر تمام جاسوس های آلمانی را که دراین حول وحوش هستند بدام بیندازم و بهرحال وقتی که شما امشب بملاقات من آمدید همه را برای شما حکایت خواهم کرد

این گفت وشنود هنگامی بعمل می آمد که اونلی ظاهرا یکی دو کارگاه را بمن نشان میداد و پس ازاین که نشان دادن کارگاهها تمام شد اونلی گفت حالا موقعی است که مراجعت کنیم ووقتیکه شما از کارخانه خارج شدید من بمعاون خواهم گفت که این شخص تازه وارد یعنی شما بهیچوجه مورد اطمینان من نیستید ومقصود من از این گفته آن است که این حرف در شهر بپیچد زیرا مطمئن باشید که اینگونه حرف ها خیلی زود در شهر رتلی می پیچد

بعد ازخروج از کارخانه طیاره سازی نظر باین که تا ساعت ده بعدازظهر وهنگام ملاقات بااونلی خیلی وقت داشتیم بفکر افتادم که چه بکنم وکجا بروم وبخاطرم آمد که ضمن گردش در شهر چشمم بیك تآتر کوچك افتاده بود ولذا مصمم گردیدم که بآن تماشاخانه کوچك بروم وتاموقع صرف شام در آنجا باشم

این تماشاخانه خیلی کوچکتر از آن بود که من تصور می کردم وهیئت ارکستر آن را زنهای سالخورده تشکیل میدادند و شش زن جوان ویا ظاهرا جوان رقاصه های این تماشاخانه بودند که میخواستند نشان بدهند که مثل تماشا خانه های بزرگ به هیئت اجتماع میرقصند

گویا باکمال عجله چند درس ابتدائی و تمرین سریع راجع برقص دسته جمعی باین چند زن داده بودند وآنها هنگام ورود بصحنه نمایش تعلیمات فراگرفته را فراموش کرده وسعی میکردند که آنهارا بخاطر بیاورند

علاوه براین شش زن جوان ویا «ظاهرا جوان» که مو

های طلائی داشتند یک آرتیست مضحک که مردی سالخورده بود سعی
می کرد که تماشاچیان را بنشاط در آورد و ازاین طرف صحنه بآن
طرف میدوید وصداهای عجیب وغریب از حلقوم خود بیرون میاورد
ومن حیرت میکردم که چگونه زنهای تماشاچی ازاین حرکات وصدا
ها بخنده درمیایند

ضمن برنامه نمایش نوشته بودند که امشب مادموازل
«فی فی» باورزشهای «آکروباتیک» خودشما را مشغول خواهد
کرد ولی طالار روشن شد واثری ازورزش های مادموازل فی فی
ظاهر نگردید ومن حدس زدم که ورزش های آکروباتیک مادموازل
«فی فی» رابرای دوره دوم نمایش ذخیره کرده اند

بعد از روشن شدن طالار نظری باطراف انداختم که
ببینم چه کسانی در طالار هستند ودرنظر اول چشمم بآقای پریگو
افتاد که درمهمانخانه پول بایکدیگر آشناشده بودیم وبعد «شیلا»
زن زیبارا دیدم که درهمان مهمانخانه باوآشنا شده بودم وسپس چشم
من بزن گردن دراز ولی قشنگی افتاد که اورا بخاطر آوردم
که در قطار آهن وهنگام آمدن به ریتلی اورا دیده ام وبعد یادم آمد
که نام او مادام جسمون میباشد

من ازتالار نمایش برخاسته وواردطالار بوفه شدم وپریگو
ودیگران هم بطرف طالاربوفه آمدند وهمین که پریگو مرادید
بطرف من آمده وگفت آقای «نیلن» از دیدار شما خیلی خوشوقت
هستم اجازه بدهید ببینم میتوان چندقطره «ویسکی» دراین جا
پیدا کرد یانه ؟ ...

هنگامی که «پریگو» باشان دادن دندانهای عاریه وسفید
خودتبسم کنان رفت که برای من «ویسکی» بیاورد «شیلا» مرادید

وبطرف من آمده وگفت اگرشما خیال میکنید که من رفتار آنشبی شمارا
عفو میکنم اشتباه کرده اید !

گفتم چه رفتاری ... «شیلا» بدون تبسم گفت مگر بخاطر
ندارید که باچه اصراری بمن نگاه میکردید

من جوابی به «شیلا» نداده وپیپ خودرا پراز توتون کرده
وبلب بردم ومثل این بود که اصلا حرف اورا نشنیده ام

آنوقت نظری به «شیلا» انداختم ودیدم که این مرتبه
برخلاف شب ماقبل مست نیست وباین وصف این طور صحبت میکند
سپس دانستم که «شیلا» ازآن زنهائی است که نازو کرشمه را دراین میدانند
که بامردها باخشونت وتحکم صحبت کنند ولی هر مردی که آن
لحن خشن وتحکم آمیز را می شنود فورا میفهمد که جز برای نازکردن
علت دیگری ندارد

دراین موقع «پریگو» بایک گیلاس ویسکی که مخلوط با
آب گازدار بود فرارسید وبمن اطمینان داد که این آخرین قطرات
ویسکی است که در بوفه تماشاخانه وجود داشته وآن راهم برای من آورده
است ووقتی که دید «شیلا» اخم کرده گفت دخترعزیز شما امشب
قول داده بودید که اخم نکنید ولی بازاز قول خود عدول کردید
«شیلا» نظر تندی به «پریگو» انداخت ومیخواست حرف ناپسندی
باو بزند ولی زبان خودرا نگاهداشت و «پریگو» چشمکی بمن زده و
فهماند که وی نیز منظور «شیلا» رادرک کرده واین چشمک یک
بار دیگر بمن نشان داد که این پریگوی سالخورده آن طور که خودرا
بنفهمی میزند نفهم وابله نیست

«پریگو» بمن گفت آقای «نیلن» حالا اجازه بدهید که من
شمارا بمادام «جسمون» معرفی نمایم برای این که امشب همگی ما
درمهمانخانه مالکه مهمان ایشان هستیم گفتم لازم بمعرفی نیست برای

این که من قبلا مادام «جسون» ودایه وایشان را می‌شناسم «شیلا»
گفت من هم حدس میزدم که شما اورا می‌شناسید برای این که همواره
زنها ومردهای مرموز یکدیگر را می‌شناسند وازچند وچون یکدیگر
با خبرند.

آنوقت من و «پریگو» براه افتادیم که بمادام «جسون»
سلام بدهیم ومادام جسون همین که ما را دید گفت آقا شما بنا بود که
بمن تلفن کنید برای چه تلفن نکردید؟ گفتم خانم من همین فردا می
خواستم شما تلفن کنم وفعلا خوشوقتم که شما را دراین جا زیارت کردم
مادام «جسون» که دو نفر افسر هوائی و زمینی در طرفین وی بودند
گفت آقا فقط شما هم مثل ما از نمایش مبتذل این تماشاخانه خسته شده اید
من هیچ نمیخواستم که این جا بیایم ولی آقایان گفتند که دراین
تماشاخانه دختری بنام «مادموازل «فی فی» هست که عملیات ورزشی
او جالب توجه میباشد

«پریگو» گفت بلی ومیگویند وقتی که روی «بارفیکس»
مشغول تاب خوردن میباشد از تماشاچیان سالون دعوت مینماید که شماره
تاب خوردن اورا باصدای بلند بشمارند

مادام «جسون» گفت حالا که چنین است بسالون برگردیم
ودرجاهای خود بنشینیم وببینیم که مادموازل «فی فی» چکار میکند
وآنوقت مرا مخاطب ساخته وگفت آقای ایلیت امشب آقایان وخانمها
درمهمانخانه ملکه مهمان هستند آیا ممکن است که شما هم دعوت مرا
بپذیرفته وتشریف بیاورید

من از دعوت او تشکر کرده و گفتم خیلی مسرورم که
یکی دوساعت درجوار شما باشم وبعد همگی بسالون مراجعت کردیم
درسالون جای من در محلی بود که بین «پریگو» و «شیلا» قرار گرفته
بودم وضمنا نتوانستم که بادقت مادام «جسون» را از مد نظر بگذرانم

این زن جوان نبود وشاید نزدیک بچهل سال از عمرش میگذشت ولی نظیر
تمام زنهای ثروتمندی که این سن وسال را دارند وبکمک وسائل
زیبائی توانسته بود که وجاهت خودرا حفظ کند
دفعه اول که من اورا درواگون راه آهن دیدم بواسطه
روشنائی قلیل واگون نتوانستم که اورا بخوبی ببینم وحال که دوبرتو
چراغهای برق اورا می‌دیدم مشاهده می کردم که خوب خودرا حفظ
کرده است

این گونه زنها شاید مثل میوه هائی باشند که زیاد در دکان
میوه فروشی میماند ووسط آنها گندیده می شود ولی ظاهر دلفریبی
دارند وهنگامی که من بادقت بمادام «جسون» چشم دوخته بودم
«شیلا» آهسته در گوش من گفت خیلی احتیاط کنید این زن یعنی مادام
«جسون» خطرناک است وگرچه من نمیتوانم بشما بگویم که برای
چه خطرناک است ولی بدانید که راست میگویم

بازی دوباره آرتیست مضحک تماشاخانه روی صحنه آمد و
«شیلا» که حرکات خنک آرتیست را می‌دید از ته دل قاه قاه می خندید و
همین لذت فوق العاده ای که از شوخیهای مبتذل این آرتیست می‌برد
بمن نشان میداد که «شیلا» از چه خانواده واز چه اصلی می باشد
گو این که هنوز نمی توانستم که بخاطر بیاورم او را در کجا دیده ام
ولی مادام جسون که پنج صندلی آن طرف تر نشسته بود
هیچ نمی خندید واز اخمهای ابرویش معلوم بود که خیلی کسل شده است
بالاخره مادموازل «فی فی» آمد وشروع بورزش کرد وبا این که
فربه بود عضلات اورمی بسیار آداشت وباکمال چابکی انواع عملیات
سخت ورزشی را روی بارفیکس انجام میداد واز تماشاچیان دعوت
میکرد که چرخ خوردن اورا بشمارند وتماشاچیان سالون هم میشمردند
یک. دو. سه. چهار. پنج.. الی آخر

چرخ‌ها و معلق های این زن از یك نوع نبود بلکه انواع مختلف داشت و هر دفعه یك نوع چرخ میزد ولی بهر حال از تماشاچیان دعوت مینمود که شماره چرخ‌ها و معلق‌ها و پیچ و تابهای او را بشمارند و شماره چرخ های او در یك وهله بپانزده و در وهله دیگر بهفت و یك دفعه دیگر بدوازده دور و غیره میرسید

هنگامی که مادموازل «فی‌فی» مشغول چرخ زدن بود من دیدم که «بریگو» بادقت مخصوصی او را نگاه میکند و بادقت چرخ‌ها و معلق های او را می شمارد بطوری که «شیلا» با آرنج خود توجه‌مرا بطرف «بریگو» جلب کرده و گفت ببینید که با چه دقتی چرخ‌های «فی‌فی» را می شمارد

بازیهای «فی‌فی» تمام شد و آنوقت تمام آرتیست های تماشاخانه روی صحنه جمع شده و بدون این که شوق و حرارت زیادی داشته باشند یك سرود وطنی خواندند و رفتند و نمایش تمام شد و ما از تماشاخانه خارج شدیم و بلافاصله با ظلمت همیشگی شب های انگلستان مواجه گردیدیم

در اتوموبیل مقابل تماشاخانه بود که من و بریگو و شیلا سوار آن شدیم و یکی از افسران انگلیسی که از دوستان مادام «جیمسون» بود پشت رول نشست و ماشین براه افتاد

من و «بریگو» سکوت کرده و چیزی نمی گفتیم ولی «شیلا» و آن افسر انگلیسی مرتبا حرف میزدند تا وقتی که بمهمانخانه «ملکه» رسیدیم و بمحض این که از آستان درب مهمانخانه گذشتیم صدای موزیك رقص بگوش من رسید و «بریگو» که این صدا را شنید آهسته گفت که بخاطر داشته باشید در همین ساعت که ما برای خوردن و آشامیدن بمهمانخانه میرویم در استالین گراد و شمال افریقا هزاران نفر بقتل میرسند و هزاران نفر دیگر در هندوستان و شرق اقصی و

یونان از گرسنگی میمیرند و دوستان ما را در لهستان قطعه قطعه می کنند

«شیلا» سخن او را قطع کرده و گفت محض رضای خدا این حرف‌ها را کنار بگذارید

«بریگو» گفت من با شما صحبت نمیکردم بلکه با دوست خودمان آقای «ایلان» که مرد خوش قلبی است صحبت مینمودم زیرا ایشان هم عقیده دارند که برای چه ما باید این طور بجان هم بیفتیم و یکدیگر را بقتل برسانیم

افسر انگلیسی که از پشت رول فرود آمده بود گفت برای این که باید هیتلر را شکست بدهیم «بریگو» با تبسم مسخره آمیزی گفت حق با شماست ولی آیا خواهیم توانست که او را شکست بدهیم افسر انگلیسی نظر تندی به «بریگو» انداخته و سکوت کرد و شیلا گفت بابا از صبح تا حالا ما جان کندیم بگذارید که چند دقیقه هم تفریح کنیم

(شیلا) با چنان لحن این جمله را میگفت که گوئی از صبح تا بحال در جبهه استالین گراد جنگیده و حالا می خواهد استراحت نماید در صورتی که من میدانستم که از صبح تا بحال جز اینکه بصورت خود پودر بمالد و با دوستان خود تلفن کند کار دیگری انجام نداده است

بعد از ورود به مهمانخانه «ملکه» مستقیما بطرف «بار» رفتیم زیرا گویا در آن جا رسم چنین بود که مشتریان قبل از غذا خوردن باید به «بار» بروند و آشامیدنی بنوشند و دیگر این که در آنجا «جون» را که متصدی «بار» بود مشاهده نمایند

این «جون» بطوری که مشتریها میگفتند یکی از آن میوه‌های نایاب است که خداوند نصیب مشتریان مهمانخانه «ملکه» کرده

ودر مخلوط کردن انواع مشروبات وتهیه نمودن کوکتیل بسیار ماهر میباشد ویك سلسله حکایات خیلی شیرین بخاطر دارد که در مواقع مقتضی برای مشتریان تعریف میکند و آن ها را از خنده بی حال مینماید

واما خود مهمانخانه «ملکه» با سالون های بزرك ومجلل خود خیلی مرا بحیرت انداخت زیرا من هرگز تصور نمیکردم که در گوشه دور افتاده ای چون «ریتلی» یك چنین مهمانخانه ای وجود داشته باشد

بعد از این که وارد سالون غذاخوری شدیم مادام (جسون) که مهماندار بود مارا شاهانه پذیرفت وبعد از دورهم سوپ که یکی سوپ سبزی ودیگری سوپ کلم بود با کباب مرغابی و کوکوی غاز و ماهی بی استخوان وشراب «بردو» وچندرقم میوه وشیرینی خورانید

هنگامی که من مشغول غذا خوردن بودم ناگهان دیدم که مادموازل «آکسون» زن کتابفروش و صاحب مغازه «فانتزی» در طالار مجاور که طالار رقص میباشد درآغوش یك افسر تنومند برقص مشغول است در صورتی که هیچ انتظار نداشتم که اورا در این جا ببینم برای این که وقتی نام مهمانخانه «ملکه» را پیش او برده بودم نگفته بود که من محل این مهمانخانه را میدانم

«شیلا» که هیچ چیز از نظرش محو نمیشد وقتی که توجه مرا بطرف مادموازل «آکسون» دید گفت این زنی است که صاحب مغازه (فانتزی) میباشد گفتم بلی من اورا می شناسم و شیلا گفت این زن سالخورده تر از آن است که بنظر میرسد ومن اورا دوست نمیدارم گفتم برای چه اورا دوست نمیدارید «شیلا» گفت برای این که زن دروغگوئی است من فهمیده بودم که (آکسون) زن دروغگوئی است ولی چون میخواستم اطلاعات دیگری ازاو بدست آورم گفتم و آیا صفت دیگری ندارد «شیلا» گفت خیلی زن نوداری است ومن تعجب نمیکنم اگر بشنوم این زن در فتنه ها وبااسراری مداخله داشته باشد

وقتی که شام تمام شد «شیلا» از جا برخاست و گفت آیا مایل هستید که برقصیم من میلی برقصیدن نداشتم ولی چون فکر کردم که بدین وسیله بهتر میتوان صحبت کرد ودیگران صحبت مارا نخواهند شنید از جا برخاستم وهنگامی که با «شیلا» مشغول رقصیدن بودیم آن زن ناگهان گفت خوب حالا صاف وپوست کنده بگوئید که آیا مصمم هستید که اسرار مرا فاش کنید ؛ گفتم چه اسراری ؛ «شیلا» گفت من به محض اینکه شمارا دیدم فهمیدم که شما از سوابق زندگی من اطلاع دارید ودر گذشته مرا دیده اید همانطور که من هم شمارا دیده ام ولی هرچه فکر میکنم که در کجا شمارا دیدم بخاطر نمیآورم وبهرحال اولین مرتبه که شمارا دیدم بسیار مضطرب شدم و ترسیدم که مبادا شما اسرار مرا فاش کنید وسوابق مرا باطلاع دیگران برسانید

گفتم مطمئن باشید که من هیچ نوع اطلاعی از سوابق شما ندارم که اسرار گذشته شمارا فاش کنم

«شیلا» قدری مرا نگریست وسکوت کرد و گوئی که مطمئن شد که من راز اورا بروز نخواهم داد وبعد من گفتم که هیچ انتظار نداشتم محلی مثل مهمانخانه ملکه را در این نقطه دور افتاده ببینم «شیلا» گفت حق با شماست ودر این نقاط دور افتاده از این گونه اماکن نیست وفقط ما در این جا بطور استثنائی از چنین مکانی برخوردار شده ایم از «شیلا» پرسیدم که این مهمانخانه به که تعلق دارد ؛ (شیلا) گفت این مرد کوتاه قدی را که ملاحظه میفرمائید آن طرف طالار ایستاده ونامش (استل) است صاحب مهمانخانه میباشد وتصدیق نمائید که ظاهر او هیچ شبیه بیك صاحب مهمانخانه نمیباشد

من نظری به آن مرد انداخته و بلافاصله اورا شناختم و فوراً بخاطرم آمد که این مرد «استل» نیست و نام دیگری دارد و من سابقاً چندین مرتبه او را دیده ام و نیز بر من محقق گردید که این «استل»

صاحب مهمانخانه (ملکه) نیست برای این که اگر تمام دارائی این آدم را روی هم میگذاشتند نمیتوانست که کارد و چنگال مهمانخانه (ملکه) را خریداری نماید تا چه رسد به چیزهای دیگر

من اولین مرتبه این «استل» را در منچستر دیده بودم و در همان شهر بود که مادام (جسون) بطوری که در راه آهن می گفت مرا با او دیده بود آن هنگام من مامور بودم که یک عده از قاچاقچی ها را تعقیب نمایم و (استل) هم شریک آنها بشمار میرفت ولی میدانستم که «استل» آدم بدی نیست منتهی بواسطه طمع و حرصی که دارد خود را وسط کارهائی میاندازد که ممکن است روزی گریبانش بچنگ پلیس بیفتد

رقص تمام شد و یکعده از جوانها اطراف «شیلا» را گرفتند و من مستقیما به طرف «استل» رفته و گفتم سلام علیکم آقا حال شریف چطور است

چشم «استل» که بمن افتاد قدری مضطرب شد ولی زود خود را جمع آوری کرده و گفت آه شما هستید خیلی خوش آمدید من تصور نمیکردم که شما در این شهر باشید بفرمائید که برویم و چیزی بنوشیم و هنگامی که بطرف «بار» میرفتیم من گفتم که از لطف شما متشکرم و فعلا چیزی نمیخورم ولی آیا در اینجا اطاق خلوتی هست که صحبت کنیم

استل گفت بلی اطاق دفتر من خالی است و سپس مرا بطرف اطاق دفتر خود هدایت کرد و هر دو نشستیم و گفتم آقای استل جناب عالی در این مهمانخانه چکاره هستید؟ «استل» که میدانست دروغ گفتن با من فایده ندارد گفت حقیقت این است که من مباشر یا کارپرداز این مهمانخانه هستم گفتم خوب بفرمائید که صاحب این مهمانخانه کیست آستل سر را پائین انداخته و قدری فکر کرد و بعد گفت

اگر بهیچکس بروز نمیدهید بشما میگویم که صاحب این مهمانخانه مادام جسون است گویا شما امشب همین جا صرف شام کردید گفتم بلی و انصافا که غذاهای مهمانخانه شما خیلی خوب است حال بفرمائید که مادام جسون کیست

استل گفت مطمئن باشید که اطلاعات من در خصوص مادام جسون بیش از کسانی که اکنون در طالار رقص مشغول رقصید هستند نمی باشد و یقین بدانید و حتی حاضرم که برای شما سوگند یاد کنم که دروغ نمیگویم و همینقدر میدانم که این زن سابقا در مونت کارلو زندگی می کرده و بعد از شکست فرانسه بانگلستان آمده و ثروت زیادی هم دارد و مهمانخانه ملکه را خریده که هم از آن استفاده و هم تفریح کند و خدمه مهمانخانه را که «جون» متصدی «بار» و آشپزباشی و دیگران باشند خود او انتخاب نموده یعنی سابقا آنها را میشناخته و باینجا آورده است

گفتم راستی که این «جون» متصدی بار شما یک میوه کمیاب است و باید قدر او را دانست و من خیال می کنم که اگر او دو شب در این مهمانخانه نباشد دیگر کسی باین جا قدم نگذارد «استل» گفت بلی (جون) آدم کارکن و خوش مشربی است و تمام مشتریها از او خوششان میآید

در این موقع یکی از پیشخدمت های مهمانخانه آمده و درب اطاق را کوبید و استل را بخارج طلبید و استل از اطاق خارج شده و مرا تنها گذاشت ولی چون بدون هیچ ملاحظه از اطاق دفتر خود خارج گردید دانستم که در اطاق او اوراق و مدارک قابل ملاحظه ای نیست که من تفتیش کنم و گرنه مرا در اطاق تنها نمیگذاشت بمحض این که «استل» از اطاق خارج شد من از جا برخاسته

ودربی را که در طرف دیگر اطاق بود گشودم ومیخواستم که پنهانی در اطاق‌های مهمانخانه تفتیش کرده وبدانم که آیا اطاقها واماکن پنهانی دراین مهمانخانه هست یانه

پشت درب اطاق یک پله کان بود که من از آن بالا رفتم وبه راهروئی رسیدم که چراغ کم نوری آن را روشن میکرد واز یکطرف این راهرو صدای صحبت بگوشم میرسید

بامتداد صدا جلو رفتم تا مقابل دربی رسیدم وآهسته روی آن دست گذاشتم و دیدم که باز است وآنگاه وارد اطاق کوچکی شدم ودانستم که صدای صحبت از اطاق دیگری که مجاور این اطاق است می‌آید.

درب این اطاق کوچک را جفت کرده وخود در تاریکی باقی مانده وگوش خود را بدرب اطاق مجاور چسبانیدم که بشنوم چه می‌گویند.

هنوز یک دقیقه از این گوش دادن نگذشته بود که دیدم درب اطاق کوچک از طرف راهرو باز شد وآقای «بریکو» سالخورده که صورتش در روشنائی راهرو نمایان بود باچابکی عجیبی که از سن وسال او بعید می‌نمود خود را بدرون اطاق کوچک وتاریک انداخت.

این چابکی وسرعت آنهم از این آدم سالخورده باعث حیرت من گردید ودر دل گفتم آقای بریکوی حقه‌باز ومیکولی که من عتیقه‌فروش هستم وبودم ولی انسان هرگز در عتیقه فروشی یک چنین عضلات چست وچابکی پیدا نمیکند.

بمحض اینکه بریکو وارد اطاق تاریک شد درب را در قفای خود بست وبه دربی که من پشت آن ایستاده بودم نزدیک شد زیرا از بالای آن روشنائی اطاق مجاور نمایان بود ولی تا نزدیک درب رسید

نفس خود را دزدید زیرا فهمید که یک نفر آدم دیگر هم در این اطاق هست

من گرفتار وضع مشکلی شده بودم وتصور نمیکنم که وضع بریکو بهتر از من بود با این تفاوت که من هنگام ورود صورت او را در پرتو روشنائی راهرو دیده بودم واو را می‌شناختم واو مرا نمی‌شناخت ونمیدانست که در این تاریکی چه شخصی ایستاده است

یکمرتبه وبدون اعلام قبلی دولنگه درب اطاق مجاور باز شد وروشنائی برق آن اطاق صورت وهیکل من و «بریکو» را روشن نمود ومثل این بود که ما دو نفر مستقیما میخواستیم که وارد آن اطاق بشویم.

در آن اطاق دو نفر بودند یکی مادام «جسون» ودیگری مردی که من او را هنگام آمدن بشهر رینلی در قطار آهن دیده و تصور کرده بودم که یکی از دیپلماتهای خارجی است.

این مرد جامه دانی در دست داشت واز مشاهده ما دو نفر حیرت کرد ومن که دیدم اگر یک لحظه سکوت بکنم مادام «جسون» وهم آن مرد دوچار سوء ظن خواهند شد بمحض باز شدن دولنگه درب اطاق گفتم مادام... آقای استل بما گفتند که شما در این جا هستید وما برای دیدار شما این جا آمدیم والبته اگر کار دارید وما مزاحم شما هستیم مرخص خواهیم شد و «بریکو» بدون معطلی دنبال حرف مرا گرفت وگفت گمان میکنیم بدر غیر موقع شرفیاب شده ایم واگر اجازه می‌دهید مراجعت نمائیم.

ولی مادام «جسون» بدون اینکه دست وپای خود را گم بکند تبسم کرده وگفت این چه فرمایشی است... شما هیچ مزاحم من نیستید... بفرمائید بنشینید وبعد خطاب بآن مرد جامه‌دانی که من تصور میکردم یکی از دیپلوماتهای خارجی است نموده و گفت آقای

« تیمون » اگر جناب‌عالی هم عجله ندارید ممکن است بفرمائید بنشینید.

«تیمون» که یکی دست و پای خود را گم کرده بود سعی کرد که تبسم نماید و آنوقت گفت گرچه ممکن است که چند دقیقه در خدمت آقایان باشم ولی نمیتوانم زیاد توقف کنم زیرا قطار آهن منچستر همین امشب حرکت مینماید و من باید با قطار حرکت کنم «پریگو» گفت گویا جناب‌عالی ساکن منچستر هستید؟... «تیمون» گفت بلی من ساکن منچستر هستم و از کودکی در همان شهر زندگی کرده و بزرگ شده‌ام و گرچه میدانم که بسیاری از مردم این شهر را دوست نمیدارند ولی من بآن شهر خیلی علاقه‌مند میباشم.

اطاقی که ما در آن حضور یافته بودیم مثل تمام اطاقها و سالونهای مهمانخانه «ملکه» عجیب و غرابت داشت یعنی دارای مبل های بهاداری بود که من هرگز تصور نمیکردم که در شهر «ریتلی» پیدا شود.

چند تابلوی بهادار و زیبا بدیوارهای اطاق نصب نموده بودند و من خیال میکردم که «پریگو» اگر همانطوری که میگویند عتیقه فروش بود میبایستی هم اکنون با کمال دقت تابلوها را از مد نظر بگذراند و تعریف و تمجید بکند در صورتیکه (پریگو) توجهی بتابلوها نداشت.

من نظری به اطراف انداخته و گفتم مادام جسون ... واقعا تابلوهای این اطاق خیلی نفیس و گرانبها است «پریگو» نظر معنی‌داری بمن انداخت و فهماند که من بافکار باطنی من پی برده و گفت اگر مادام «جسون» اجازه میدادند من ساعت‌ها با کمال دقت این تابلوها را تماشا میکردم.

آقای «تیمون» نظری باو نظری بمادام «جسون» و یک نظر دیگر بجامه‌دان و ساعت مچی خود انداخت و گفت بلی، متاسفم که باید از حضور مادام «جسون» و آقایان مرخص شوم و بعد از همگی خداحافظی

کرده و رفت و مادام «جسون» بعنوان بدرقه عقب او راه افتاد و من و (پریگو) در اطاق تنها ماندیم

ولی «پریگوی» معطل برای این که برودت تولید نشود گفت آقای «نیلن» من از هر طرف در جستجوی شما بودم و برحسب تصادف منفقا وارد این اطاق شدیم شما کجا تشریف داشتید.

گفتم که من با آقای «استل» صاحب مهمانخانه «ملکه» صحبت میکردم «پریگو» گفت آه... این مرد قد کوتاه را میفرمائید؟... ... و تصدیق بکنید که آدم وقتی که او را می‌بیند خیال نمیکند که چنین مردی بتواند یک چنین مهمانخانه‌ای براه انداخته و اداره کند

در این اثنا مادام جسون که ظاهرا برای بدرقه تیمون رفته بود مراجعت کرد و همچنان تبسمی نمود ولی بعد از ورود باطاق من حدس زدم که اگر او تاکنون نمیدانسته که ما چگونه باین اطاق آمدیم اکنون بدروغ مای برده یعنی از استل پرسیده که آیا او ما را باین اطاق راهنمائی کرده و استل هم باو جواب منفی داده است

مادام «جسون» وقتی که وارد اطاق شد از ما دعوت کرد که بنشینیم و صحبت کنیم ولی در ضمن صحبت من یکمرتبه متوجه شدم که امشب در ساعت ده بعد از ظهر باید «اونلی» را در خانه او ملاقات نمایم و اگر این جا بنشینم و صحبت کنم وقت میگذرد و از طرف دیگر چون خود من بعنوان ملاقات با مادام «جسون» باین اطاق آمده بودم نمیتوانستم که اکنون از او خداحافظی کرده و از جا برخیزم خوشبختانه در این موقع مادام جسون نظر سریعی بساعت مچی خود انداخت و این نگاه کردن ساعت بمن و (پریگو) فهماند که باید از جا برخیزیم و خداحافظی کنیم

دیگر من معطل نشده و از جا برخاستم و از مادام «جسون» و آقای «پریگو» خداحافظی کرده و از اطاق خارج شدم و گویا پریگو

هم از مادام «جسون» خداحافظی کردم و در خروج از مهمانخانه با دیگر [illegible] خانمت [illegible] و [illegible] زن [illegible] انگلیسی مصادف گردیدم.

بواسطه اینکه چشمم جائی را نمیدید بدو سه نفر در خیابان تنه زدم و از دو نفر دیگر پرسیدم که خیابان «راگلان» کجاست ولی آنها گفتند که ما تازه باین شهر آمده و خیابانها را نمی شناسیم و عاقبت یکنفر پاسبان «باز هم یک نفر پاسبان» خیابان راگلان را بمن نشان داد و من مقابل خانه نمره «۱۵» این خیابان روی دکمه زنگ فشار آوردم.

هنوز بواسطه تاریکی نمیتوانستم بفهمم خانه‌ای که من مقابل آن ایستاده‌ام چه جور منزلی است وطولی نکشید که زنی آمده و در را گشود و گفت آقا چه فرمایش داشتید؟.

گفتم که من با آقای اوتلی کارگر کارخانه طیاره سازی کار داشتم زن گفت اطاق ایشان در طبقه بالا و دست راست است ولی هنوز بخانه مراجعت نکرده‌اند معهذا ممکن است که شما بالا بروید و در اطاق ایشان منتظر مراجعت آقای اوتلی باشید زیرا بمن گفتند که شخصی برای ملاقات ایشان خواهد آمد و اگر دیر کردند منتظر ایشان باشند.

هنگامی که من با آن زن صحبت میکردم از یکی از عمارات مجاور صدای رادیو میآمد وطوری صدای رادیو بلند بود که من بزحمت کلمات آن زن را که بعد فهمیدم صاحب خانه «اوتلی» است می شنیدم و صاحب خانه گفت ولی قبل از شما یک خانم که دکتر در طب است آمده و در اطاق اوتلی نشسته و منتظر مراجعت وی میباشد.

از شنیدن این حرف قدری یکه خوردم برای اینکه امروز وقتی که اوتلی بمن وقت ملاقات داده بود نگفت که زنی خواهد آمد و در مذاکرات ما شرکت خواهد کرد با این وصف بخانم صاحب خانه گفتم: مانعی ندارد من هم میروم و منتظر مراجعت او خواهم بود و آنوقت آهسته از پلکان بالا

رفتم و بر طبق دستوری که در تعلیمات جاسوسی بما داده بودند بدون خبر و ناگهان درب اطاق اوتلی را گشودم

زنی که در اطاق نشسته و با سرعت هر چه تمامتر کاغذی را که در دست داشت در جیب پالتوی پوست خود پنهان کرد ولی این حرکت سریع او را من دیده و گفتم خانم ببخشید که باعث وحشت شما شدم ولی من با آقای اوتلی وعده ملاقات داده بودم و چون وقت گذشته بود با سرعت آمدم که او را ببینم.

زن پوست پوش که هنوز از ورود غیر منتظره من مضطرب بود گفت منهم میخواستم او را ببینم و نمیدانم که چرا دیر کرده است

در حینی که زن این کلمات را ادا میکرد من چشم بچهره او دوخته و میخواستم که خوبی او را بشناسم. این خانم زنی بود سی و پنج ساله و چهره نسبتاً لاغری داشت و از رخسار او علائم خستگی نمایان بود و خوب استنباط میکردم که حضور غیر مترقبه من خیلی موجب تشویش او شده است

شهر ربتلی چون در شمال انگلستان و در منطقه سردسیر واقع شده در آن ماه اثیر هوای سردی داشت و مردم همگی لباسهای زمستانی در بر کرده بودند و در اطاق اوتلی آتش میسوخت و هوا را گرم کرده بود من برای اینکه سر صحبت را با آن خانم دکتر باز کنم گفتم خانم هوای اطاق گرم است و من پالتوی خود را می کنم و بعد از اینکه پالتوی خود را از تن کنده و روی یکی از صندلیها انداختم زن نظری بساعت خود انداخته و گفت اوتلی دیر کرده. من بیش از دو سه دقیقه با او کار نداشتم من گفتم خانم اشکالی ندارد من صبر میکنم که شما کار خودتان را با اوتلی تمام کنید و بعد من با او مذاکره خواهم کرد

زن سکوت کرد و جوابی نداد و همین سکوت ظاهری ساخت که

مایل نیست که بیش از این با من صحبت کند و من هم که کاری نداشتم به تماشای اطراف اطاق مشغول شدم و گاهی نظری به آن زن میانداختم و بخود میگفتم که این خانم دکتر در طب است ولی خیلی تشویش و اضطراب از خود نشان داد و هنگامی که من وارد این اطاق شدم با سرعت کاغذی را که در دست داشت پنهان نمود

مدتی گذشت و اونلی نیامد و من که میخواستم هر طوری شده با آن زن صحبت کنم که شاید اطلاعاتی در خصوص او کسب نمایم گفتم خانم این هوای انگلستان شما چقدر بارانی و مرطوب است؟ .. زن تبسمی کرده و گفت گویا شما تازه بانگلستان آمده اید؟

گفتم بلی خانم من اصلا کانادائی هستم و برای تحصیل به لندن و از آنجا باین شهر آمده ام و شغل من مهندسی است و میخواستم کاری در اینجا تحصیل نمایم و برای همین منظور امروز عصر آقای اونلی را در کارخانه طیاره سازی ملاقات کردم و او بمن وعده داد که امشب در ساعت ده بعد از ظهر در این جا مرا ببیند و متاسفانه خیلی تاخیر کرده است

خانم دکتر گفت و لابد با خانواده خود از کانادا بانگلستان آمده اید

گفتم خانم من خانواده یعنی زن و بچه ندارم و تنها هستم

زن بار دیگر تبسم کرده و سکوت نمود و من با چهار چشم منتظر او بودم که او نیز در خصوص زندگی خود توضیحاتی بمن بدهد و عاقبت گفت من دکتر «برنشتین» هستم و مطب من در همین شهر است و دیگر چیزی نگفت بمن توضیح نداد که آیا شوهر دارد یا نه؟

چند لحظه دیگر خانم دکتر از جا برخاست و گفت من بیش از این وقت ندارم که منتظر «اونلی» باشم و بخواهم بروم

گفتم خانم چون من در این جا میمانم و منتظر ملاقات او خواهم بود اگر پیغامی دارید بمن بفرمائید زن چند لحظه تردید کرد و

بعد با تعجب و مثل کسانی که میخواهند علیرغم تمایل باطنی خود دروغ بگویند گفت آقای «اونلی» مریض من است یعنی من ایشان را معالجه میکنم و دو روز قبل برای او نسخه‌ای نوشتم و چون امشب از این جا می گذشتم می خواستم نسخه ایشان را قدری اصلاح کنم و کار دیگری با آقای «اونلی» نداشتم

هنگامی که خانم دکتر این کلمات را بزبان می آورد صورتش مهتابی شده بود و طوری اضطراب داشت که نتوانست خودداری نماید و چون فهمید که من از تشویش او حیرت کرده ام گفت آقا وقتی که شما ناگهان وارد این اطاق شدید من مشغول خواندن کاغذی بودم و آمدن ناگهانی شما مرا خیلی ترسانید

گفتم خانم خیلی معذرت می خواهم که باعث تشویش شما شدم و تصدیق میکنم که من یکنفر خشن و گاهی بدون ملاحظه هستم

هنگامی که خانم دکتر از اطاق خارج شد مثل زن هائی که مورد اسائه ادب قرار گرفته اند گفت آقا شما بسیار آدم کنجکاوی هستید و گرچه سئوالاتی که از من کردید زیاد جنبه کنجکاوی نداشت ولی چشمهای شما نشان میداد که میخواهید از تمام جزئیات زندگی من مطلع شوید

زن بعد از این گفته از اطاق خارج گردید و بمن ثابت کرد که زن چیزفهم و باهوشی است و من که تنها ماندم از جا برخاستم و در طول و عرض اطاق بنای قدم زدن را گذاشتم و منتظر بودم که اونلی بیاید و از او راجع باین خانم دکتر توضیح بخواهم

اطاق اونلی همان طوری بود که من قبل از ورود بخانه او تصور میکردم یعنی همه چیز اطاق نشان میداد که این جا محل سکونت یک کارگر کارخانه است و نه یک جلد کتاب و نه یک ورق کاغذ در آن دیده نمیشد زیرا همه میدانند که کارگران کارخانه ها ولو منورالفکر

هم باشند کتاب ومطالعه‌را دوست میدارند

مقارن ساعت ده ونیم بعدازظهر صدای زنگ درب خانه بلند شد ومن احساس کردم که خانم صاحب‌خانه با شخصی که وارد منزل گردیده آهسته مشغول صحبت است

من آهسته پنجره‌را گشوده وسررا بیرون کرده ودیدم که شخصی که باخانم صاحب‌خانه صحبت میکند یکنفر سرپاسبان وهمان سرپاسبانی است که در کارخانه برق «شارترس» بمن ایراد گرفته بود که چرا بدون جواز وارد کارخانه شده‌ام

چند لحظه دیگر صحبت پاسبان وخانم صاحب‌خانه تمام شد ومن دیدم که پاسبان از پلکان بالا می‌آید.

من برای اخذ تصمیم بیش از یک ثانیه وقت نداشتم ویامی بایست که تسلیم پاسبان بشوم واومرا بکلانتری ببرد ومورد تحقیقات کلانتری قرار بگیرم وبالاخره ماموریت حقیقی من در کلانتری کشف شود ویا باید فرار کنم

گرچه من میدانستم که بالاخره روزی خواهد آمد که پلیس شهر «ریدینگ» خواهد فهمید که من عضو اداره اطلاعات انگلستان و مامور دستگیری جاسوسان آلمانی هستم ولی هرقدر این روز به تاخیر میافتاد برای من بهتر بود

لذا بدون هیچ معطلی پرده پنجره کوچکی را که عقب اطاق بود عقب زدم ودولنگه پنجره‌را گشوده ودست‌هارا بلب پنجره گرفته وخودرا درفضا ودرطول دیوار آویزان کردم و هنگامی که خوب آویزان شدم دست‌هارا رها کردم وروی دو پا بزمین آمدم

محلی که من در آن فرود آمده بودم حیاط کوچکی بود که گویا گل کاری داشت و من گل‌ها وعلف‌هارا لگد کرده واز طارمی آهنین آن حیاط کوچک بخارج جستم ووارد کوچه شدم

درقفای من صدای فریاد وسوت پاسبان بلند ودویدنی از

مامورین ضدروشنائی که روشنائی پنجره‌را دیده بودنیز فریاد میزد وباصدای بلند میگفت ای صاحب‌خانه چرا چراغ خودرا خاموش نمی کنی مگر میخواهی طیارات دشمن این جارا بمباران کنند

چون صدای این مامور ضد روشنائی ازطرف چپ میآمد من ازطرف راست پیچیدم وچون دیدم با این فریادها وسوت‌ها عنقریب تمام پاسبانهای شهر عقب من خواهند افتاد فکر می کردم که خودرا پنهان کنم دراین اثنا چشمم بیک باغچه کوچکی «نظیر همان باغچه که ازآن جا فرار کرده بودم» افتاد وبلادرنگ ازطارمی آهنین آن جستم ووارد باغچه شدم ومستقیما بطرف خانه رفتم ودربی بنظرم رسید وبآن فشارآوردم وخوشبختانه درب باز شد ومن وارد اطاق کوچکی گردیده ودررا درقفای خود بستم

دربیرون همچنان صدای سوت وفریاد شنیده میشد ومن هم که وارد اطاق کوچک شده بودم نمیدانستم که در کجا هستم وبعد از دو سه دقیقه که چشمم بتاریکی انس گرفت فهمیدم که این جا آشپزخانه کوچکی است وبعد یادم آمد که هنگام فرار ازمنزل «اونلی» کلاه و پالتوی خودرا جاگذاشته‌ام ولی خوشبختانه درجیب پالتو ونه در کلاه من هیچ علامتی نبود که هویت مرا آشکار نماید زیرا من تعلیمات جاسوسی را آموخته بودم که هرگز هیچ چیزرا درجیب پالتوی خود نگذارم.

چراغ برق جیبی خودرا ازجیب نیم تنه بیرون آورده وآشپزخانه را روشن کردم ومیخواستم بدانم که ازچه راه ممکن است که ازاین خانه خارج شوم ویک وقت متوجه شدم که نقشه ساختمان این خانه عینا مثل نقشه ساختمان منزل «اونلی» است واین ها منازلی است که بوسیله ادارها ازروی نقشه واحدی میسازند که به بکارگران کرایه بدهند.

اگر میخواستم ازهمان راهی که آمده‌ام مراجعت کنم باحتمال قوی باپاسبان ومتصدیان ضدروشنائی مصادف میشدم وادامه توقف من

هم در آن آشپزخانه خطرناك بود زیرا هر لحظه احتمال داشت که صاحب خانه برای انجام کاری به آشپزخانه بیاید و بویژه آنکه صدای حرف ساکنین خانه را از اطاق مجاور می شنیدم.

گوش خود را بدر چسباندم که بشنوم چه میگویند و یکی از صداها بنظرم خیلی آشنا آمد و فکر کردم که این صدارا در کجا و چه موقع شنیده ام و بعد متوجه شدم که صدای مزبور صدای همان آرتیست مضحك خنك و بی مزه ایست که من امشب در تماشاخانه نمایش اورا دیده بودم.

با دادن بالانگشت خود چند ضربت بدرب اطاق زده و بعد وارد شده و سلام کردم و چشمم به دو نفر مرد و یك زن افتاد و بلافاصله به آرتیست مضحك گفتم خیلی معذرت میخواهم که از راه آشپزخانه خدمت شما رسیدم ولی من هرچه درب خانه را زدم کسی جواب نداد و در را بروی من نگشود و چون باران هم می بارد و نمیتوانستم در باران توقف نمایم ناچار از این راه آمدم و میخواستم شمارا ملاقات کنم و امیدوارم که اسباب زحمت و تصدیع نشده باشم.

خوشبختی من در این بود که در شهر «ریتلی» وارد بیگانه خانه ای شده بودم که این وقت شب از حضور غیرمنتظره من حیرت نمیکردند.

در اطاق رایحه غذا بلند بود و گوئی مدت چندین سال است که شب و روز در این اطاق غذا خورده اند. زنی که در اطاق بود اندام فربهی داشت و من تصور میکنم که یکی از آن شش نفر زنی بود که امشب روی صحنهٔ نمایش میرقصیدند.

آرتیست مضحك زن و مردی را که در آن اطاق بودند بمن معرفی کرد و گفت ایشان (یعنی زن) دختر من هستند و این آقاهم شوهر ایشان است و اگر شما به نمایش من آمده باشید ملاحظه کرده اید که آنها هم در صحنه بامن بازی میکنند.

گفتم که من همین امشب نمایش شما و این خانم و آقارا در تماشاخانه دیدم و باور کنید که فوق العاده لذت بردم.

این تملق بمذاق آرتیست مضحك که بعد فهمیدم نام او «گوس» میباشد خوش آمد و گفت آقا شما بکلی از باران خیس شده اید بفرمائید جلوی آتش بنشینید و من نزدیك آتش نشستم و دیگران نیز اطراف بخاری حلقه زدند و دختر گوس گفت آقا اجازه بدهید که یك فنجان آبجو برای شما بریزم زیرا خوشبختانه این دو روزه دولت مقداری آبجو بما داده است و گاهی اتفاق میافتد که یکماه میگذرد و یك قطره آبجو به ما نمیدهند.

بعد از این گفته یك فنجان آبجو ریخته و مقابل من گذاشت و من فنجان خود را سر کشیدم و سپس برای اینکه حضار را از حیرت بیرون بیاورم (زیرا احساس میکردم که بالاخره ورود غیرمنتظره من یك چیز عادی نبوده است) گفتم اسم من «روبنسون» است و تازه باین جا آمده ام و برای اولین مرتبه امشب نمایش های شمارا در این جا دیدم و از شما چه پنهان که خیلی حیرت کردم که شهر «ریتلی» یك چنین آرتیست هائی خصوصاً مثل شما (آقای گوس) و مثل خانم اشاره بزن و مثل شوهر ایشان داشته باشد در صورتی که مادر لندن یکی از این آرتیست ها هم نداریم.

«گوس» آرتیست مضحك گفت آقا ما همیشه اینجا نیستیم و فقط از اول پائیز باین جا میآئیم و گاهی تا آخر زمستان هم در این جا میمانیم و میرویم ولی من شخصاً از شهر «ریتلی» خوشم میآید برای اینکه احساس میکنم که در این شهر مرا دوست میدارند و مردم بمن علاقمند هستند.

بعد از این جملات «گوس» که بخاطرش آمد من برای کاری به این جا آمده ام گفت خوب آقای عزیز بفرمائید که چه فرمایشی بامن داشتید؟

من هنوز فرصت نکرده بودم که در این خصوص فکر کنم و به این ها بگویم که چه کاری با آنها دارم ولذا برای اینکه جواب قابل قبولی پیدا کنم گفتم حقیقت این است که یکی از دوستان من که اصلا کانادائی است خواهری داشت که مدت چندین سال در فرانسه زندگی میکرد و خیلی

نسبت به ورزش علاقمند بـود و میخواست که یک نفر ورزشکار آکروبات بشود.

اخیراً دوست من که در کانادا میباشد کاغذی بمن نوشته و گفت شنیده‌ام که خواهر من به انگلستان آمده و اگر شما اورا دیدید حالات او مرا مطلع کنید زیرا خیلی برای خواهرم مضطرب هستم و نمیدانم که در قضایای شکست فرانسه و بمباران بنادر فرانسوی بدست نیروی هوائی انگلستان چه‌اتفاقی برای او پیش آمده است.

این بود که امشب وقتی چشم من به مادموازل «فی‌فی» افتاد و ورزش‌های (آکروباتیک) او را دیدم و نظر به این که احساس کردم که لهجهٔ فرانسوی دارد با خود گفتم که مبادا این زن همان خواهر دوست کانادائی من باشد که از فرانسه به انگلستان آمده است و برای این که فردا در اول وقت و بوسیلهٔ اولین پستی که حرکت میکند کاغذی در این خصوص برای دوست کانادائی خود بنویسم اینجا آمدم که به بینم آیا حدس من صحیح ما درخصوص بوده است یا نه؟

(گوس) گفت خیلی غریب است قبل از این که شما با این جا تشریف بیاورید مادموازل «فی‌فی» صحبت میکردیم.

دختر گوس گفت این طوری هم که تو میگوئی غریب نیست برای این که ما شب و روز حرف مادموازل «فی‌فی» را میزنیم... «شوهر» گفت مادموازل «فی‌فی» چه‌قابلی دارد که ما شب و روز حرف او را بزنیم زن او که دختر «گوس» باشد گفت بالاخره نقل مجلس ما شب و روز صحبت او ست.

توضیح — جملهٔ «چه‌قابلی دارد» نه‌فقط عامیانه است بلکه از لحاظ دستور زبان ایرغلط میباشد با این وصف مترجم برای رعایت صحت ترجمه این جمله عامیانه‌را بکار برده‌است — مترجم

نمیدانم که در این حرف چه اثر مخصوصی بود و چه‌معانی داشت

که شوهر متغیر شد و بزنش گفت بس است.. دیگر حرف نزن و برو بخواب

زن نیز متغیر شده و گفت حالا دیگر تو چه میگوئی؟... باز چشمت یک نفر بیگانه افتاده و میخواهی آقائی خودت را به دیگران نشان بدهی

«گوس» دست خود را روی میز زده و گفت دعوا را کنار بگذارید و مجال بدهید که ما چند کلمه صحبت کنیم و اگر از صحبت ما خوشتان نمیآید خوب است که بروید بالا بخوابید

آنوقت «گوس» مرا مخاطب ساخته و گفت آقا اسم خواهر دوست کانادائی شما چیست؟... من گفتم که اسم او «هلن» است و بلافاصله بخود آفرین گفتم که این اسم فوراً بخاطرم آمد

آرتیست مضحک گفت نه.... اسم اصلی مادموازل (فی‌فی) هلن نیست بلکه «سوزان» است و من از این حیث اطمینان کامل دارم و میدانم که او هیچ مناسبتی با کانادائیها ندارد و در شهر «استراسبورک» در فرانسه متولد شده و همانجاهم بزرگ گردیده و بسن رشد رسیده است من گفتم در این صورت حدس من بخطا رفته و شخصی که من در جستجوی او هستم که برادرش را از حالات او مطلع نمایم مادموازل فی‌فی نیست و آنگاه موضوع صحبت را تغییر داده و گفتم ظاهراً مادموازل «فی‌فی» موفقیت زیادی در این شهر کسب کرده و خوب بازی میکند

از شنیدن این حرف هر سه نفر نظر معنی داری بیکدیگر انداختند و «گوس» گفت بلی «فی‌فی» در این شهر تحصیل موفقیت کرده ولی آرتیست عجیبی است دختر او گفت شما میگوئید که «فی‌فی» آرتیست عجیبی است در صورتی که من عقیده دارم که او بکلی دیوانه است و شاید بواسطه همین دیوانگی است که این همه بین ما تولید نفاق مینماید

شوهر او گفت این طور هم که تو میگوئی دیوانه نیست و اگر

دیوانه باشد نمیتواند که این طور بازی بکند

«گوس» با دست ریش سفیدی خود رو بمن کرده و گفت آقا من عقیده ندارم که «فی فی» دیوانه باشد ولی ناچار باید اعتراف کرد که اخلاق و رفتار عجیبی دارد

من گفتم که امشب هنگامی که در نمایش اورا دیدم هیچ نوع رفتار عجیبی از او مشاهده نکردم

«گوس» گفت برای این است که شما دقت و توجه نکرده اید وگرنه متوجه می شدید که رفتار او غریب میباشد ومثلا این زن عادت دارد که همواره از تماشاچیان دعوت نماید که تعداد معلق ها و چرخ خوردن های اورا بشمارند و تماشاچیان هم میشمارند ولی گاهی از شبها با این که من یقین دارم که میتواند سی مرتبه و یا زیادتر از فلان نوع معلق بزند و چرخ بخورد بیش از پنج مرتبه معلق نمیزند و در عوض از نوع دیگر که برای او مشکل است دوازده مرتبه چرخ میخورد در صورتی که اگر از نوع اول سی مرتبه معلق بزند موفقیت او نزد تماشاچیان خیلی زیادتر خواهد بود

هنگامیکه «گوس» آرتیست مضحك راجع بمعلقهای مادموازل فی فی توضیح میداد من احساس میکردم که داماد جوان او با دقت زیادی مراتب را نظر گرفته ومثل این است که از حضور غیر منتظره من در این خانه و آنهم در این وقت شب حیرت کرده است

دختر گوس بپدرش گفت بابا اگر تو میبینی که «فی فی» این طور رفتار مینماید از روی دیوانگی یعنی از روی خرافه پرستی است زیرا من عقیده دارم که موهوم پرستی هم یکنوع جنون می باشد و همین کم حرفی و کبر و غرور و کناره گیری فی فی از یکدیگر از علائم دیوانگی اوست

گفتم مادموازل «فی فی» آیا شوهر دارد یا نه؟ دختر

«گوس» گفت شوهر رسمی ندارد ولی شوهرهای غیر رسمی او خیلی زیاد است.

در این جا شوهرش که داماد گوس باشد وضمن صحبت فهمیدم که اسم او «لاری» است بزن اعتراض کرده و گفت درست است که «فی فی» در رستورانها و بارها با مردها آمیزش مینماید ولی اینهائی که با او ملاقات میکنند مردهای سنگین و جاافتاده ای هستند ومن تصور نمیکنم که بین آنها و «فی فی» روابطی غیر از روابط عادی وجود داشته باشد

زن بجای این که جواب بدهد خمیازه ای کشید و نشان داد که خوابش میآید ومن که منتظر همین فرصت بودم گفتم آقای گوس و آقای لاری و مادام لاری بیش از این مصدع شما نمیشوم و راستی که امشب از ملاقات شما خیلی خوشوقت گردیدم

گوس گفت من هم باید از شما تشکر کنم که نمایش ناچیز و محقر ما را مورد توجه قرار دادید و آنوقت من خدا حافظی کرده و از اطاق بیرون آمدم و لاری داماد گوس به عنوان این که مرا راهنمائی نماید از اطاق خارج شد و نزدیک درب بمن گفت آقا آیا شما جزو اعضای پلیس هستید گفتم مقصود شما چیست «لاری» گفت قامت و لباس و نشست و برخاست شما نشان میدهد که یکی از آدمی هستید که برای وقت و کار قائل ارزش میباشید و آدمی مثل شما نزدیك بنصف شب بخانه دیگران نمیروند که راجع به خواهر احتمالی دوست خودشان از دیگران تحقیق کنند ومن یقین دارم که شما یکی از اعضای برجسته شهربانی هستید ومخصوصا امشب باین جا آمده بودید که در خصوص «فی فی» تحقیقات بنمائید و بدانید که اگر خدمات من مورد احتیاج شما باشد در هر موقع برای انجام خدمت حاضرم.

جوان این کلمات را باچنان لحنی ادا کرد که صمیمیت آن در من مؤثر واقع شد و دستاورا فشرده وگفتم مطمئن باشید که هروقت بشما احتیاج پیدا کردم شمارا مطلع خواهم نمود و بعد از منزل خارج گردیده و بطرف مهمانخانه « پول » که محل اقامت من بود روان شدم

هوا سرد بود و باران می بارید و من که توانسته بودم اولتی کارگر کارخانه طیاره سازی را ملاقات نمایم خوشحال بودم اما فکر می کردم که اوقات امشب من بیهوده هدر رفته و در مهمانخانه «ملکه» اطلاعات خوبی کسب کردم و ضمناً دکتر «برنشتین» را شناختم وفهمیدم که «فرفو» آدم موهوم پرستی است که برای چرخها و معلق های خود اعداد و شماره های خاصی را قائل است

***

فردا صبح وقتی که از خواب برخاسته و برای صرف ناشتا باطاق غذاخوری مهمانخانه آمدم دفتردار مهمانخانه گفت آقا این که مقرر بوده که شما بیش از دوشب دراین مهمانخانه توقف ننمائید معذالك اقامت شما بیش از دوشب طول کشیده و لازم است که اطاق را تخلیه کرده وبرای خودتان فکری بکنید

گفتم مگر اطاق را نمیخواهید کرایه بدهید دفتردار گفت چرا ولی میخواهیم بمشتریان همیشگی خود کرایه بدهیم گفتم من هنوز جائی پیدا نکرده ام که اطاق شمارا تخلیه نمایم دفتردار گفت این دیگر بامن نیست و بامدیر مهمانخانه است

وقتی که پیش مدیر مهمانخانه رفتم او گفت آقا من اختیار خانه و مهمانخانه خود را دارم و نه خواهم بیش از این اطاق خود را بشما اجاره بدهم حرف حسابی شما چیست گفتم آقا امروز در شهرهای روسیه اطاق را از روی مترمربع اجاره میدهند و گاهی دوخانوار و یا که سه خانوار در یك اطاق که وسعت

آن بیش از پنجاه مترمربع نیست زندگی می کنند و بوسیله (پاراوان) محل سکونت خودرا از یکدیگر جدا مینمایند برای اینکه امروز هنگام جنگ است و زمان این صحبت ها نیست

صاحب مهمانخانه درحالیکه سیگار برگی خودرا زیرلب داشت گفت جنگ بمن چه مربوط است من دلم نمیخواهد اطاق خودرا بشما کرایه بدهم و اینجا هم کشور انگلستان یعنی سرزمین عدالت و آزادی است و هیچکس نمیتواند کسی را از حق مالکیت محروم کند و شما اگر خیلی عاشق روسیه و اطاقهای سه خانواری او هستید ممکن است که باستالین گراد تشریف ببرید

چاره منحصر بآن بود که من از «اولتی» کمك بخواهم و از وی تقاضا کنم که اطاقی برای من تهیه نماید و لذا در ساعت ده قبل از ظهر بکارخانه طیاره سازی تلفن کردم ولی در جواب بمن گفتند که «اولتی» هنوز بکارخانه نیامده و گویا مریض می باشد زیرا چند روز هم برای استراحت مرخصی گرفته است

دیگر معطل نشده و از مهمانخانه بیرون آمدم و چون باران می بارید و من هم کلاه و پالتو نداشتم با تاکسی بطرف منزل (اولتی) روانه شدم

وقتی که زن صاحب خانه درب را بروی من گشود دیدم که مضطرب است و پرسیدم که چرا مضطرب هستید و شما را چه می شود زن گفت آقا من نمیخواهم باعث اذیت و آزار دیگران بشوم بشرط این که دیگران هم مرا اذیت نکنند و خانه مرا محل بعضی کارها قرار ندهند گفتم مقصود شما چیست زن گفت اگر بالا بروید خودتان می فهمید

دیگر معطل نشده و با کمال سرعت خودرا باطاق «اولتی» رسانیدم ولی بجای اولتی مرد فربه و سرخ روئی در اطاق نشسته و پالتو و کلاه من ابرروی میز بود

از آن مرد شکم بزرگ و سرخ روی پرسیدم که «اونلی» کجاست

آن مرد گفت که شما با «اونلی» چکار دارید گفتم من با او کار لازم دارم و مقرر بود که شب گذشته او را ملاقات کنم ولی دیشب موفق بملاقات با او نشدم و لذا امروز آمدم که او را ببینم.

مرد شکم بزرگ نظری بکلاه و پالتو انداخت و گفت و لابد این کلاه و پالتو بشما تعلق دارد گفتم بلی متعلق بمن است مرد شکم بزرگ گفت من تا این پالتو را دیدم دانستم که مال «اونلی» نیست برای که خیلی جهت او بزرگ است و اینک بگوئید که آیا شما بودید که شب گذشته از پنجره این اطاق پائین جستید

گفتم بلی من بودم... مرد شکم بزرگ گفت برای چه این کار را کردید؟... گفتم برای این که من پاسبان شما را دوست نمیدارم و امیخواستم با او بگویم که برای چه باین جا آمدم.

مرد شکم بزرگ حیرت زده گفت (پاسبان مرا میفرمائید)

گفتم بلی پاسبان شما را میگویم مگر شما از کارمندان پلیس هستید

مرد شکم بزرگ گفت حق با شماست و من از کارمندان پلیس هستم و اسم من «هام» و رئیس شهربانی «ریتلی» میباشم حال بگوئید که اسم شما چیست گفتم اسم من «نیلن» است... «هام» گفت آیا آمریکائی هستید گفتم نه... من کانادائی هستم... و سپس موضوع صحبت را تغییر داده و گفتم آقای رئیس اتومبیل تاکسی من دم در منتظر است و اگر صحبت ما در اینجا طول بکشد مبلغ کرایه او زیاد خواهد شد و بنابراین اجازه بدهید که بروم و کرایه او را بدهم و او را مرخص کنم

هام آهسته از جا برخاست و گفت آقا شما میتوانید که کلاه و پالتوی خود را بردارید و ما فعلاً از اتومبیل تاکسی شما استفاده می کنیم که باداره من برویم

آنگاه من پالتوی خود را پوشیده و کلاه را بر سر گذارده و متفقاً از پله ها پائین آمدیم و سوار اتومبیل تاکسی شدیم ولی در بین راه هیچ صحبتی نکردیم تا باداره شهربانی رسیدیم و من کرایه اتومبیل را پرداخته و وارد اطاق دفتر هام شدیم و رئیس شهربانی پشت میز خود نشست و یادداشتی را که روی میز گذاشته بودند خواند و سپس سر را بلند کرده و نظری بمن انداخت که من فهمیدم این آدم کسی نیست که بتوان او را با افسانه سرگرم کرد

رئیس شهربانی گفت آقای نیلن من میخواستم اطلاعاتی راجع بشما تحصیل نمایم چندوقت است که شما وارد شهر ریتلی شده اید و در اینجا چه میکنید گفتم بیش از دو سه روز نیست که من باینجا آمده ام و میخواهم در شرکت برق شاوترس و یا در کارخانه طیاره سازی شغلی تهیه نمایم

هام گفت آیا شما اونلی را می شناختید؟ گفتم سوابق آشنائی با او نداشتم و فقط دیروز عصر او را در کارخانه طیاره سازی دیدم و بمن گفت که ساعت ده بعد از ظهر دیشب برای ملاقات او بخانه اش بروم رئیس شهربانی گفت برای چه میخواستید بملاقات او بروید؟ گفتم برای اینکه من و او میخواستیم در خصوص کارهای مهمی که مربوط بخودمان بوده صحبت کنیم ولی او دیشب بمنزل نیامد و امروز هم بکارخانه طیاره سازی تلفون کردم و بمن گفتند که اونلی ناخوش است و لذا من بسرعت خود را بمنزل او رسانیدم که ببینم آیا مریض است یا نه

رئیس شهربانی در حالی که آهسته گوشه سبیل خود را تاب میداد گفت نه... «ونلی» مریض نیست و آنوقت سر را بلند کرده و متفقاً چشم های مرا نگریسته و گفت آقا «اونلی» دیشب فوت کرد یعنی یک اتومبیل در خیابان او را زیر گرفت و کشت.

من با این که میخواستم از چیزی حیرت نمایم بی اختیار گفتم آه... «اونلی» کشته شد رئیس شهربانی گفت بلی بر اثر سانحه اتومبیل

بقتل رسید گفتم تمام تقصیر این شب های تاریک و بدون چراغ شماست بیچاره «اونلی» ... چه آدم با وجود و لایقی بود ... مرده شوی این اقبال مرا ببرد.

«هام» گفت برای چه مرده شوی بال شما را ببرد؟ گفتم برای این که من امیدوار بودم که از ملاقات با «اونلی» خیلی استفاده بکنم.

رئیس شهربانی گفت چه استفاده ای میخواستید بکنید؟ ... خواهش میکنم صریح حرف بزنید ؟ ... زیرا میدانم آدمی مثل «اونلی» که فقط یک اوستاد کاربوده آن قدر نفوذ نداشت که برای شما شغلی در کارخانه تهیه نماید.

چون دیدم این آدم افسانه سرائی فایده ندارد گفتم آقای رئیس «اونلی» که نام مستعار این مرد بود عضو اداره اطلاعات بوده و وظیفه داشت که کارهای بزرگی را در این جا انجام بدهد و من هم می خواستم از او کمک بگیرم.

رئیس شهربانی گفت خود شما چکاره هستید؟ ... من مداد خود را از جیب بیرون آورده و یک نمره تلفن را روی کاغذ نوشته و بعد از آن نمره تلفن دیگری را ثبت کرده و بدست «هام» دادم و گفتم اول با این نمره تلفون کنید و بعد از این که بشما جواب دادند و مطمئن باشید که جواب خواهند داد» از تلفون چی تقاضا نمائید که نمره دوم را بشما بدهد و آن وقت پرسید که من که هستم و برای چه بشهر (رینلی) آمده ام.

رئیس شهربانی در حالی که مشغول تنظیم نمره تلفن بود گفت حالا فهمیدم و گویا شما هم کارمند اداره اطلاعات هستید؟ گفتم بلی رئیس گفت و قطعاً برای دستگیری جاسوسان آمده اید گفتم بلی ... «هام» گفت من حیرت میکنم که شما چرا با شهربانی همکاری نمینمائید گفتم بما دستور داده اند که در صورت لزوم خود را بشهربانی معرفی کنیم و از او کمک بخواهیم ولی چون محتمل است که در بین اعضای پلیس نیز از جاسوسان

دشمن باشند لذا ما حتی المقدور کمتر از شهربانی تقاضای کمک می کنیم.

وقتی که مخابره تلفونی «هام» تمام شد و گوشی را در جای خود گذاشت من از او پرسیدم حالا که مرا شناختید بفرمائید که اطلاعات شما در خصوص مرگ «اونلی» چیست؟

«هام» گفت من وقتی که در محل حادثه اتوموبیل حاضر شدم و جنازه «اونلی» را مشاهده کردم تصور نمودم که باز تاریکی کار خود را کرده و سانحه اتوموبیل موجب مرگ یکی دیگر شده است ولی وقتی که چشمم به یقه «اونلی» افتاد دیدم گلی که روی یقه «اونلی» میباشد میراز گلی است که در اطراف جنازه روی زمین مشاهده میشود این بود که امروز صبح دنبال خیابان را گرفته و بالا رفتم.

و بالاخره فهمیدم که گلی که روی یقه «اونلی» میباشد از کجا آمده است و در همان نقطه این طرف و آن طرف را گردش کردم و این کتابچه یادداشت را که بکلی خیس بود پیدا کردم و کتابچه را این جا آورده و مقابل آتش خشک نموده و دانستم که کتابچه یادداشت «اونلی» است و معلوم می شود که «اونلی» قبل از مرگ آن قدر توانائی داشته که کتابچه را از جیب خود بیرون بیاورد و دور بیندازد ... حاصل این که «اونلی» بالای خیابان زیر اتوموبیل رفته و بقتل رسیده و بعد جنازه او را از آنجا بلند کرده و در محلی که معاذیشب مقارن ساعت دو و ربع کم بعد از ظهر جنازه را یافتیم انداخته اند و تصدیق بفرمائید که این گونه حادثه اتوموبیل یک حادثه معمولی نیست.

من گفتم که هیچ تردید ندارم که «اونلی» را عمداً بقتل رسانیده اند که مبادا اطلاعات خود را بمن بگوید اینک خواهش میکنم که کتابچه یادداشت او را بمن نشان بدهید ؟ «هام» کتابچه یادداشت «اونلی» را بمن داده و گفت ولی گمان نمیکنم که اطلاعات مفیدی داشته باشد

گفتم که در جیب‌های «اونلی» چه پیدا کردید ؟ «هام» گفت که در جیب‌های او قدری پول سیاه و پنج اسکناس یک لیره‌ای و یک قوطی سیگار و یک شناسنامه و یک قلم خود نویس و یک قوطی کبریت پیدا کردیم

گفتم آیا در جیب او یک فندک نبود ؟ ... هام گفت نه ... ما هیچ فندکی در جیب او ندیدیم ... گفتم خیلی عجیب است که فندک او را سرقت کرده‌اند ؟

«هام» گفت مگر یک فندک چه اهمیتی دارد که آن را سرقت کنند ؟ گفتم که اداره اطلاعات انگلستان بتمام کسانی که جزو عمال درجه اول و دوم او است یک فندک مخصوص میدهد و عمال مزبور هنگامی که به یکدیگر میرسند باید آن فندک را نشان داده و ضمنا جملات و کلمات مخصوصی را بزبان بیاورند که یکدیگر را بشناسند

«هام» قاه‌قاه خندیده و گفت ما هم وقتی که بچه بودیم و به مدرسه میرفتیم و میخواستیم که رول جاسوسان را بازی بکنیم از همین کلمات و اشارات بین خودمان وضع میکردیم و من وقتی که طرز عمل شما را می‌بینم فکر میکنم که شما یک دسته شاگرد مدرسه هستید و مشغول بازی می باشید ؟

گفتم آیا شب گذشته که شما جنازه «ارنلی» را پیدا کردید او مشغول بازی بود ؟ هام گفت نه ... گفتم در این صورت تصدیق کنید که کارهای ما خیلی با بازیچه اطفال فرق دارد «هام» خنده را موقوف کرده و گفت حق با شماست

گفتم برخیزیم و هم اکنون باطاق «اونلی» برویم و آنجا را تفتیش کنیم زیرا در حالی که ما اینجا نشسته‌ایم ممکن است که دیگران مشغول تفتیش اطاق «اونلی» باشند «هام» گفت من فکر این کار را کرده و یک پاسبان قوی هیکل در اطاق او گذاشته‌ام که

کسی نتواند وارد اطاق او شده و اثاثیه او را تفتیش نماید

چند لحظه سکوت برقرار گردید و آنگاه من گفتم آقای رئیس شهربانی من بی میل نیستم که با افراد پلیس کار بکنم ولی شماره افراد پلیس خیلی زیاد است و یک مطلبی که در اداره شهربانی مطلع شد یک ساعت دیگر آفتابی میشود و تمام اهل شهر از آن مطرح میگردند ولی حاضرم با شخص شما که آدم چیزفهم و لایقی هستید کار بکنم «هام» گفت از حسن ظن شما متشکرم

گفتم دیگر این که این فکر را از خاطر بیرون کنید که کارهای ما کودکانه و بازیچه اطفال باشد برای این که مشاهده کردید که همین شب گذشته عمال هیتلری «اونلی» بدبخت را با طرز فجیعی زیر اتوموبیل کشتند و هنگامی که من در «شیلی» بودم عمال نازی یکی از دوستان صمیمی من و زوجه او را بقتل رسانیدند و برای انتقام خون دوست صمیمی من بود که من وارد حرفه ضد جاسوسی شدم ... شما آقای «هام» این گونه عملیات را بازی کودکانه میدانید و حال آنکه با همین بازیهای کودکانه بود که آلمانیها کشورهای دانمارک و هلند و بلژیک را غافل گیر کردند و با همین بازیهای کودکانه یعنی توطئه های جاسوسی بود که آلمانیها در ظرف شش هفته ارتش بزرگی مثل ارتش فرانسه را از پا در آوردند و باز با همین توطئه های (بقول شما کودکانه) بود که آلمانیها در ظرف سه روز یوگوسلاوی و یونان را بیچاره کردند و خدا میداند که سرویس جاسوسی آنها در روسیه چه کرده و اکنون در خاورمیانه چه کارهائی مشغول است

«هام» گفت حق با شماست و مرا ببخشید که سنجیده حرفی بر زبان آوردم

گفتم اکنون در انگلستان ما سه نوع جاسوس داریم که بنفع آلمانیها کار می کنند اول آنها ئی که خون و گوشت و استخوان آنها آلمانی است و خوشبختانه ما تمام

آنهارا تحت نظر گرفته‌ام و بعضی از آنها توقیف هستند و چون سرویس جاسوسی آلمان میداند که این اشخاص خیلی تحت مراقبت‌اند هستند تقریباً هیچ نوع استفاده‌ای از آنها نمی کنند دوم کسانی که انگلیسی هستند ولی گریبان آنها به چنگ سرویس جاسوسی آلمان افتاده وناچارند که برای آلمانیها کار بکنند واین‌ها کسانی میباشند که آلمانی‌ها توانسته‌اند درسوابق زندگی آن‌ها چیزهائی پیدا کنند که اگر امروز افشاء نمایند باعث رسوائی وبدبختی آنها خواهد شد و آنهانیز از ترس این که مبادا اسرار آنان از طرف آلمانیها فاش شود ناچار اوامر سرویس جاسوسی آلمان را انجام میدهند

دستهٔ سوم انگلیسی‌ها وبا افراد ملل مستعمراتی هستند که فقط بعشق هیتلر واین که هیتلر فاتح شود برای آلمانیها کار می کنند وشاید عشق وعلاقه این‌ها به هیتلر وفتح آلمان آن قدر هم حقیقی نیست وبعقیل که به آن‌ها وعده داده‌اند که در صورت مظفریت آلمان بآنها مشاغل ومناصب عالی خواهند داد وشاید بعضی از آنها که مقیم فرانسه بوده‌اند از ترس کمونیزم واین که مبادا اموال ودارائی آنها از دستشان برود خواهان موفقیت هیتلر هستند ودرهر حال این دسته از همه خطرناک ترند برای اینکه ما کمتر آن‌ها را تحت نظر میگیریم وبعضی از آنها باتکای ثروت ومقام وبلکه وجاهت ملی خود بکلی از تعقیب مصون میباشند وشاید اگر ما کم بیان آنها را بگیریم وباتکای اسناد ومدارك غیرقابل تردید بخواهیم آن‌ها را بزندان انداخته ویا اعدام کنیم می بینیم که در ایوان شهرداری لندن ومقابل یك دسته از پرچم‌های ملل متفقین ایستاده وسرود ملی انگلستان را میخوانند

آری این‌ها هستند جاسوسان خطرناکی که هرساعت سنك وطن پرستی وعشق بملت انگلستان را بسینه میزنند وهرشب باعمال هیتلر وعده ملاقات وبندوبست دارند

«هام» گفت پس بعقیدهٔ شما در شهر وبلی از این جور اشخاص هستند گفتم بلی ومایقین داریم که جاسوسان دشمن در این شهر خدمات بزرگی برای آلمانیها انجام داده واطلاعات مفیدی آنها میرسانند وخود اوتلی دیروز بمن گفت که اطلاعات مفیدی دارد که میخواهد بمن بدهد و نظر به اینکه جاسوسان دشمن فهمیده‌اند که او دارای اطلاعات مفیدی است وشاید موفق بکشف اسرار آنها شود اورا ازبین بردند

هام گفت اینك اگر اجازه میدهید بمنزل اوتلی برویم گفتم بسیار خوب واز جا برخاستم ودر راه و چشمم بپاسبانی افتاد که در کلانتری شارترس جلوی مرا گرفته وشب گذشته میخواست که در اطاق «اوتلی» مرا دستگیر کند

همین که پاسبان مرا دید که باتفاق رئیس او هستم علائم تعجب از وجنات او نمایان گردید ورئیس پاسبان گفت ایشان آقای نیلن ویکی از دوستان صمیمی ما هستند وهرجا که ایشان را دیدید اگر محتاج مساعدت شما بودند مضایقه نکنید وآنگاه رئیس مرا مخاطب ساخته و گفت آقای نیلن سرپاسبان ما شب گذشته نمیخواستند که شما را توقیف کنند بلکه چون جنازه اوتلی در خیابان کشف شده بود وناچار میبایستی در اطاق او تحقیقاتی نمایند میخواستند که وارد اطاق شوند وشما از ترس سوء تفاهم از پنجره پریده وفرار کردید

بعد از خروج از اداره شهربانی یادم آمد که مهمانخانه پول مرا جواب داده وباید اطاقی کرایه کرده ومنزل کنم وهیچ کسی را هم در این شهر نمی شناسم ولذا بهام گفتم اگر چه از وقایع دیشب دانی که صاحب خانه «اوتلی» است نسبت بمن سوءظن پیدا کرده باآین وصف چون من محلی برای سکونت ندارم اگر موافقت میفرمائید در اطاق اوتلی سکونت کنم

هام گفت صاحب‌خانه اونلی زن بسیار خوبی است و من سفارش شما را باو کرده‌ام و سوء ظن وی را رفع خواهم نمود و فایده سکوت شما در این خانه آن است که من وقتی که بملاقات شما آمدم توجه کسی جلب نخواهد شد در صورتی که اگر در مهمانخانه منزل کنید و من بملاقات شما بیایم توجه اشخاص بطرف شما جلب میشود

هنگامی که بطرف منزل اونلی میرفتیم من در اتومبیل تاکسی اسامی چند نفر از سکنه شهر ربتلی را روی پاکتی نوشته و بدست هام داده و گفتم آقا از شما خواهش میکنم که در خصوص این اشخاص و سوابق آنها اطلاعاتی به ... زیرا اگر خودمن بخواهم راجع بسوابق آنها اطلاعاتی پیدا کنم چندین روز و بلکه چندین هفته طول میکشد ولی شما چون اهل محل هستید و بامدت مدیدی است که در این شهر سکونت دارید و در رأس اداره شهربانی هم قرار گرفته‌اید میتوانید سوابق اینها را زود پیدا کنید

هام قول داد که سوابق آنها را برای من پیدا کند و بعد از وصول بخانه اونلی توصیه مرا بخانم صاحب خانه کرد و گفت اگر شب گذشته وقایع سوئی در این خانه اتفاق افتاده مطمئن باشید که آقای نیلان هیچ مداخله‌ای در بروز آن حوادث نداشته و من بشما اطمینان میدهم که سکونت ایشان این در خانه برای شما اسباب زحمت نخواهد شد و آنوقت من و رئیس شهربانی بادقت اطاق اونلی را تفتیش کردیم که ببینیم آیا فندک او را پیدا می کنیم یا نه؛ ولی هیچ اثری از فندک بدست نیامد و من بهام گفتم نظر باینکه در جیب‌های اونلی هم فندک نبوده بدون شک فندک او را سرقت کرده‌اند و آنوقت فندک خود را از جیب بیرون آورده و برئیس شهربانی نشان داده و گفتم که این فندک را بادقت ملاحظه بفرمائید و وضع ساختمان آن را بخاطر بسپارید

رئیس شهربانی بادقت فندک مرا نگریسته و گفت مطمئن باشید که

اگر این فندک را در دست کسی دیدم حتماً او را تحت تحقیقات دقیق قرار خواهم داد

بعد از آن هام از من خداحافظی کرده و رفت و گفت من یک پاسبان میفرستم که اثاثیه اونلی را به شهربانی بیاورند تا وقتی که اقوام و خویشاوندان او پیدا شوند و پس از رفتن رئیس شهربانی من نیز به مهمانخانه پول رفته و حساب مهمانخانه‌چی را داده و جامه‌دان خود را برداشته و بدون خداحافظی از آن مهمانخانه خارج شده و در منزل «اونلی» سکونت اختیار نمودم

تا وقتی که با رئیس شهربانی راجع بقتل اونلی صحبت میکردم مرگ او زیاد در من موثر واقع نشده بود ولی وقتی که تنها ماندم مرگ آن بدبخت خیلی در من موثر واقع شد و قیافه نجیب و مظلوم او را از مد نظر گذرانیدم و بعد بنیروی خیال منظره قتل او را در خاطر مجسم کردم و میدیدم که چگونه او را از اتومبیل خرد کرده و بعد جنازه‌اش را بلند نموده و مثل یک جوال که یک کیلومتر آن طرف تر انداخته‌اند

بیچاره اونلی ... اگر او زنده بود خیلی کارها با یکدیگر میتوانستیم بکنیم ولی حالا که او فوت کرده من نباید دست را روی دست بگذارم و لازم است که جدا دنبال کار را بگیرم

چون هنگام صرف غذای ظهر بود بیکی از رستورانهای آنشهر رفته و یک ظرف آبگوشت خوردم و بعد بمنزل آمده و از خانم صاحب خانه پرسیدم که آیا شما این خانمی را که شب گذشته برای ملاقات اونلی آمده بود می شناختید ؟ ... خانم صاحب خانه گفت نه ... و فقط دیشب برای اولین مرتبه او را دیدم و بمن گفت که نام او دکترس «برانشتین» ۸ میباشد گفتم آیا اطلاع ندارید که منزل و یا مطب او در کجاست ؟ ...
خانم صاحب خانه گفت نه ...

از منزل خارج شده و در یک کافه بکتاب اسامی مشترکین تلفون مراجعه کردم و دیدم که دکتر س برلشتین در نمره ۸۷ خیابان (شرو ود) سکنی دارد و بلافاصله گوشی تلفون را برداشته و پرسیدم که آیا خانم دکتر تشریف دارند صدای زنی از آن طرف سیم گفت نه ایشان در منزل نیستند و مرضای خود را از ساعت ۶ بعد از ظهر می پذیرند

چون تا ساعت شش بعد از ظهر مقداری وقت داشتم بحمام رفتم و لباس خود را عوض کرده و در ساعت شش بعد از ظهر خود را به منزل دکتر س « برلشتین » رسانیده روی دکمه زنگ فشار آوردم

زنی بسن پنجاه سال که خدمتکار خانه بود در را گشود و گفت آقا در این ساعت خانم دکتر فقط از مریضان خود پذیرائی می کنند گفتم که من هم مریض هستم و بعد وارد خانه شدم و زن خدمتکار درب را بست و مرا بطرف اطاق انتظار هدایت نمود و چند لحظه بعد دکتر س «برلشتین» وارد اطاق انتظار شده و بطرف اطاق معاینه رفت و من نیز در قفای او وارد اطاق معاینه شدم

دکتر س «برلشتین» بدوا مرا نشناخت و بهمین جهت من توانستم که با آزادی بیشتری او را ببینم و بعد از این که مرا شناخت فورا آثار عدم رضایت در وجنات او نمایان گردیده و گفت آقا کسالت شما چیست ؟

گفتم که کسالت من این است که در وجود خود احساس سنگینی می نمایم و اشتهائی بغذا ندارم دکتر س گفت زبان خود را نشان بدهید و من هم زبان خود را بیرون آورده و باو نشان دادم و در همین موقع صدای زنگ درب کوچه بلند شد

در آنجائی که من نشسته بودم درب کوچه را میدیدم و مشاهده کردم که خدمتکار خانه رفت و در را باز کرد و یک پاسبان نمایان شد و قدری با خدمتکار صحبت کرده و رفت و آنگاه خدمتکار مراجعت

نموده و با اضطراب با خانم خود بزبان آلمانی صحبت کرده و هردوی آنها باطاق دیگری رفتند و بعد از چند دقیقه خانم دکتر در حالی که چشمانش از فرط وحشت میدرخشید باین اطاق آمد

من نفهمیدم که پاسبان چه ماموریتی داشت و بزن خدمتکار چه گفت ولی می دیدم که خانم و خدمتکار او هردو مضطرب هستند و نمی توانند که اضطراب خود را پنهان کنند

وقتی که خانم دکتر باین اطاق آمد گفت آقا من می دانم که شما ناخوش نیستید و فقط باین بهانه میخواستید باینجا بیائید اینک بگوئید که از من چه میخواهید

گفتم خانم علت آمدن من باینجا این است که می خواستم خبر جدیدی را باطلاع شما برسانم • خانم دکتر گفت چه خبری گفتم این خبر مربوط به اونلی است و در حال گفتن این جمله بادقت به صورت او چشم دوخته بودم که بدانم از مرگ «اونلی» خبر دارد یا نه

خانم دکتر گفت خوب بفرمائید که چه می خواستید بگوئید گفتم خانم من می خواستم بشما اطلاع بدهم که « اونلی » فوت کرده است •

مردم عموما عادت دارند که وقتی یک خبر غیر منتظره و خصوصا فوت آشنایان را می شنوند آثار و علائم حیرت را در رخسار خود آشکار نمایند و هر کس برای این کار رول مخصوصی بازی میکند بعضی ها دهان را می گشایند و ابروها را بهم وصل می نمایند و بعضی چشمها را گشاد کرده و چند لحظه بی حرکت میمانند که بفهمانند شنیدن این خبر مثل صاعقه در آنها اثر کرده است

ولی خانم دکتر هیچیک از این حرکات را نکرد اما تمام عضلات صورت او بی اختیار لرزید و چون انسان نمی تواند بااراده خود عضلات صورت را بلرزاند برمن محقق گردید که خانم دکتر از مرگ

اوتلی بکلی بی‌اطلاع بوده‌است

آنوقت ازمن پرسید که چطورشد اوتلی فوت کرد من بطور خلاصه چگونگی رفتن اوتلی را زیراتومبیل برای او بیان کردم و دیگر نگفتم که جسد اوتلی را اززمین برداشتند و یک کیلومتر آنطرف‌تر انداختند و سپس ازدکتر س «برنشتین» پرسیدم که غرض ازشرفیابی من بیشتر این بود که ازشما سؤال کنم آیا اوتلی همانطور که خودش میگفت مبتلا بمرض قلب بوده‌است

خانم دکتر گفت بلی و بعید نیست همین ضعف قلب باعث بروز این حادثه شده‌باشد و بدانید که من ازشنیدن خبرمرگ «اوتلی» واقعاً متاثر شدم.

گفتم خانم آیا اوتلی قبل ازاینکه برای معالجه قلب خود بشما مراجعه نماید بپزشک دیگری هم مراجعه کرده‌بوده است خانم دکتر گفت آقا شما سؤال غریبی ازمن میکنید من چطور می‌توانم بفهمم که اوقبل ازمن بدکتر دیگری مراجعه کرده است یانه گفتم دکتر س برنشتین حق باشماست واین سؤال من بدون مورد بوده‌است

این موقع درب اطاق بازشد و زن خدمتکار با یک قوری و یک فنجان که درسینی گذاشته بود وارد گردیده و سینی را روی میز مقابل خانم دکتر گذاشت و خانم دکتر گفت آقا من عادت دارم که این موقع یک فنجان چای بخورم و بعد بخدمتکار گفت که یک فنجان هم برای آقا بیاورید. گفتم دکتر س. « برنشتین » ازلطف شما متشکرم

درحالی‌که زن خدمتکار برای آوردن فنجان رفت خانم دکتر بواسطهٔ گرمی اطاق ابرتنهٔ خود را کند ومن دیدم که پیراهن پالیزی برنگ زردلیموئی دربردارد واین پیراهن و گیسوان خرمائی رنگ وصورت بیضوی وقدری لاغراو روبهمرفته هیکل زیبائی بخانم

دکتر میداد.

وقتی که زن خدمتکار فنجان را آورد نظر تندی بمن انداخته وازاطاق بیرون رفت و بزبان حال بمن فهماند که خیلی ازحضور من دراین خانه متنفر است وخانم درحالی که برای من چای میریخت قدری ازخشونت خود کاسته و گفت آقا هروقت که شما مرا بنام دکتر س «برنشتین» خطاب می کنید باطناً ناراضی میشوم گفتم مگر نام شما «برنشتین» نیست ؟ زن گفت نه.... «برنشتین» نام شوهر من است که اصلاً اطریشی بوده و یکی از معروفترین پزشکان «وین» به شمار میرفت و خصوصاً درمعالجه بیماری اطفال بسیار مهارت داشت ولی دوسال قبل فوت کرد ومن بعداز مرگ او ناچار اسم او را روی خود حفظ کردم برای این که دکتر «برنشتین» بسیار معروفیت داشت.

گفتم برای شما هیچ اشکالی نداشت که با اسم شخصی خودتان طبابت کنید و ناچار نباشید که نام «برنشتین» را حفظ کنید؟. زن نظر تندی بمن انداخته و گفت اگر من نام «برنشتین» را که یک اسم آلمانی است دور می انداختم مردم خیال می کردند که من ازیک اسم آلمانی بدم می‌آید درصورتی که من برعکس ازداشتن این اسم مباهات می کنم برای اینکه شوهر من یکی از بزرگترین اطبای اروپا بود.

گفتم خانم دکتر.... آیا شوهر مرحوم شما مقیم انگلستان بود ؟ زن گفت بلی.. وقتی که قشون هیتلر بخاک اطریش حمله کرد شوهر من ازوین مهاجرت کرده و ساکن انگلستان شد.

گفتم ازاین قرار شما سابقاً درشهر وین سکونت داشتید؟...

زن گفت بلی مدت دوسال من دو بیمارستان شوهرم درشهر «وین» کار می کردم ولی در آن موقع هنوز مرا متخصص نکرده بودند و من میخواستم متخصص بیماریهای اطفال بشوم.

گفتم پس برای چه متخصص بیماری های اطفال نشدید؟...

خانم دکتر نظر تندی بمن انداخته و گفت برای چه شما که میگوئید من مهندس هستم شغلی غیراز مهندسی اختیار کرده اید؟

ازاین جواب فوری من دست و پای خودرا گم کردم زیرا این جواب نشان میداد که این زن فهمیده من چکاره هستم و در شهر «ریتلی» چه می کنم ولی قبل ازاین که من فرصت دادن جوابی را پیدا کنم صدای زنگ درب خانه بلند شد و چند لحظه بعد آقای «پریگو» در حالیکه با تمام دندانهای عاریه خود تبسم میکرد وارد اطاق گردید و به خانم گفت مادام شما بمن اجازه داده بودید که هروقت بهحول و حوش منزل شما آمدم شرفیاب شوم و یک فنجان چای خدمت شما صرف نمایم و اینک ازاین اجازه تلطف آمیز استفاده نموده و برای عرض ارادت شرفیاب شدم وچقدر خوب شد که دراین جا خدمت آقای «لیلن» هم رسیدم زیرا ما با یکدیگر سوابق آشنائی داریم

گفتم بلی بنده و آقای «پریگو» چند مرتبه یکدیگر را دیده ام .... و بعد از آن من مشاهده کردم که زن خدمتکار با چند فنجان خالی وارد اطاق شد وازاین رو فهمیدم که مهمانان خانم دکتر فقط من و «پریگو» نیستیم بلکه دیگران هم امشب این جا خواهند آمد و خانم دکتر که بخیال باطنی من پی برده بود گفت آقا... روز های یک شنبه و پنجشنبه تنها روزی است که من میتوانم دراین ساعت دوستان خود را بپذیرم.

درحالی که خانم دکتر برای «پریگو» چای میریخت «پریگو» گفت بلی خانم من میدانم که شما خیلی کار دارید و فرصت نمی کنید که دوستان خودرا بپذیرید وغیر ازشما دیگران هم کار دارند و روزی ده دوازده ساعت برای پیشرفت امور جنگی زحمت می کشند وتنها کسی که بیکار میباشد من هستم و با این همه کارخانه های جنگی بزرگ که در کشور ماهست هیچ کس هنوز حاضر نشده که لحیم کردن دو تا جعبه

حلبی را بمن واگذار نماید و بهمین جهت من هم که بیکار هستم اوقات خودرا هر طور که میتوانیم می گذرانیم و دوستان خود را تصدیع میدهم.... راستی آقای «لیلن» آیا کارخانه های ما ازشما دعوت کردند که یکی از مشاغل بزرگ و پرمسئولیت را در کارخانه برق و یا کارخانه دیگر قبول بفرمائید؟

پریگوی سالخورده این جملات را طوری ادا کرد که گوئی میخواهد یک صحبت جدی بکند ولی تکیه کلام آشکار میساخت که منظور او دست انداختن و مسخره است ولذا با بی اعتنائی گفتم نه... هنوز مدیران شرکت برق «شارزس» در خصوص من تصمیمی اتخاذ نکرده اند.

«پریگو» مثل این که میخواهد در و دیوار را برای اثبات گفتهٔ خود شاهد بگیرد گفت خوب حالا ملاحظه بفرمائید که اوضاع مملکت ما چقدر خراب است..... من هر وقت تقاضای کاری میکنم بمن میگویند که تو سالخورده هستی و ازتو کاری ساخته نیست ولی آقای لیلن... ماشاءالله.... با این جوانی و قوای جسمانی و رتبهٔ مهندسی و تحصیلات عالی چرا باید بیکار بماند.... آنهم در حالی که ایشان مخصوصاً از کانادا آمده اند که قوای جسمانی و معنوی خودرا در کفهٔ ترازوی متفقین بگذارند و زودتر وسائل پیروزی متفقین را فراهم کنند... بهرحال اوضاع مملکت ما خیلی خراب است و خدا انشاءالله آباد کند...

خوانندگان این کتاب میدانند که در پروپاگاند و تبلیغات تأثیر شوخی و حرفهای نیش دار واحیاناً مسخره زیادتر از حرف های جدی است یعنی توده این نوع حرف ها را زودتر می شنود و بخاطر می سپارد و صحبت های مسخره آمیز «پریگو» هم همین حال را داشت ومن فکر میکردم که اگر هیتلر میخواست یک روزنامه یومیه در لندن

دایر نماید که شب و روز به نفع آلمان نویسندگی کند. باز هم مثل این پریگوی محیل نمیتوانست که به نفع آلمان پروپاگاند نماید.

این هنگام زن خدمتکار یک سینی محتوی نان شیرینی به اطاق آورد که میهمانان آینده خانم دکتر تناول نمایند و خانم دکتر به «پریگو» گفت آقا میل بفرمائید؟

پریگو گفت خانم من میلی به شیرینی ندارم و در عوض اگر اجازه میفرمائید یک سیگار می کشم و بعد سیگاری از جیب بیرون آورده و آنگاه شروع بتفتیش جیب‌های خود کرده و گفت عجیبی غریب است من یک فندک داشتم نمی دانم کجا گذاشته‌ام.

من با کمال دقت منتظر بودم که او فندک خود را از جیب بیرون بیاورد ولی پیرمرد محیل فندک را از جیب بیرون نیاورده و گفت گمان میکنم که فندک خود را در منزل جا گذاشته‌ام... و سپس مرا مخاطب ساخته و گفت آقای تیلمن... جنابعالی فندک ندارید؟... زیرا چون چپق کش هستید یقین دارم که فندکی در جیب شماهست؟

من گفتم خیر... من فندک ندارم ولی ممکن است که کبریتی بشما تقدیم کنم... و بعد کبریت خود را از جیب بیرون آورده و سیگار «پریگو» را آتش زدم و چون احساس کردم که «پریگو» کار لازمی با خانم دکتر دارد دیگر ادامه توقف را جایز ندانسته و از جا برخاستم و بویژه آنکه مسئله فندک مرا نسبت به «پریگو» بسیار ظنین کرده بود.

خانم دکتر ببهانه مشایعت من تا دم در آمد و در آنجا چند لحظه توقف کرده و گفت آیا اطلاع دارید که شغل آقای «پریگو» چیست؟ گفتم نه... ولی او میگوید که من بیکاره هستم و این طرف و آنطرف گردش مینمایم

خانم دکتر گفت ولی من قبول نمیکنم که این آدم با این ولخرجی‌هائی که میکند بی کار باشد و بهرحال وضع زندگی «پریگو»

مرموز است

گفتم حق با شماست و وضع زندگی «پریگو» مرموز است اما من راجع بخود شما نیز میخواستم چیزهائی بپرسم که امروز فرصت نشد خانم دکتر گفت مقصود شما چیست؟ گفتم موقع دیگر عرض خواهم کرد و فعلا از چای شما تشکر کرده و مرخص می شوم

بعد از خروج از منزل خانم دکتر بمنزل خود رفتم و صاحبخانه گفتم که من امشب قبل از ساعت نه و یا ده مراجعت نخواهم کرد و بعد دو جلد کتابی را که از مغازه «فانتزی» برای خواندن امانت گرفته بودم از منزل برداشته و بطرف مغازه فانتزی مادموازل «آکسون» روانه شدم که کتابهارا عوض نمایم و ضمنا او را ببینم وقتی که وارد مغازه شدم دیدم که مادموازل «آکسون» صاحب مغازه با زنی که یکی از مشتریهای او میباشد مشغول حرف زدن است و با ادب و متانت بسئوالات او جواب میدهد ولی همین که زن رو برگرداند صاحب دکان چنان نظر تندی بآن زن انداخت که اگر زن مزبور آن نظر را میدید بدون تردید از شدت ترس فرار میکرد

من در صفحات قبل مادموازل آکسون صاحب مغازه (فانتزی) را توصیف کرده و گفته‌ام که این زن که در حدود چهل سال از سنش میگذرد خیلی زیباست و هنگامیکه برای دومین مرتبه او را دیدم بار دیگر زیبائی او توجه مرا جلب کرد ولی خوشگلی او نظیر زیبائی زنهائی بود که گوئی مدت صد سال آنها را در سردخانه یخچال حفظ کرده و بعد بیرون آورده‌اند

هیچ چیز این زن جز پیشبند سفیدی که بسینه بسته بود نشان نمیداد که چنین زنی باید دکاندار باشد و وظیفه دکانداری را انجام بدهد وهنگامی که مادموازل «آکسون» با مشتری خود صحبت میکرد من دو جلد کتاب دیگر از قفسه برداشته و بطرف پیشخوان دکان رفتم که کتابها را بمادموازل آکسون بدهم که ثبت نماید

مشتری دکان کارش تمام شد ورفت ومادموازل «آکسون»
باتبسم بطرف من آمد و گفت آیا کتابهائی را که میخواستید انتخاب
کردید من گفتم که درست دقت نکردم ولی تصور میکنم که مورد
پسند من واقع شود

مادموازل آکسون خندید و گفت عنوان کتابهارا نگاه کنید
من عنوان کتابهارا نگاه کردم و دیدم که اگر اتفاقا من دریك جزیره
خالی از سکنه زندگی میکردم وهیچ نوع وسیله سرگرمی نداشتم هرگز
حاضر نبودم که چنین کتابهائی را بخوانم

در ضمن نگاه کردن بکتاب در دل گفتم برای چه این مادموازل
«آکسون» زیبا بمن میخندد درصورتی که من نه خیلی جوان و نه زیبا
هستم وضمنا یقین دارم که این زن زیبا و مجلل آدمی نیست که بخواهد
برای کلاهی و تحصیل پول بمردها بخندد

این موضوع مرا قوبدل کرد که بصاحب دکان بگویم مادموازل
حقیقت این است که من هنگام انتخاب کتابها زیاد درفکر کتاب نبودم
مادموازل «آکسون» گفت پس بچه فکر میکردید ؟ ... گفتم که
بشما فکر میکردم صاحب دکان بدون اینکه از این گفته اظهار عدم
رضایت نماید گفت پس برای چه چیزی بمن نگفتید گفتم تاحالا جرات نمیکردم که
بشما بگویم ولی اکنون بشما عرض میکنم و در ضمن میخواستم یاد آوری نمایم
که شما وعده داده بودید که در یکی از شبهابا من صرف شام کنید
واگر موافقت میفرمائید فرداشب بمهمانخانه ملکه برویم و صرف شام
نمائیم ... راستی من دیشب شما را در مهمانخانه ملکه دیدم

صاحب دکان گفت آری من دیشب در آنجا بودم واز دعوت شما
هم برای فرداشب متشکرم ولی قبل از ساعت هشت والیم نمیتوانم برای
صرف شام بیایم برای این که در ساعت هفت باید در یکی از کنفرانسهائی
که جهت تقویت روح وطن پرستی داده می شود حضور بهم رسانم و حضور من
در آن کنفرانس لازم است برای این که این جور چیزها برای ما کاسب ها

یك نوع پروپاگاند میباشد واعتماد مشتریهارا بماز یادتر میکند ... خوب
اینك آیا فرمایش دیگری هم دارید ؟

گفتم خانم گویا میخواهید مرا از مغازه بیرون کنید ؟ ... خانم
خندید و گفت ... من نمی خواستم شمارا از مغازه بیرون کنم ولی میخواستم
این دکان لعنتی را ببندم ... اگر بدانید از صبح تابحال در این جا چقدر خسته شده ام
اینك اجازه بدهید که من این دکان را ببندم و آنوقت دقیقا بالا برویم
و چیزی خواهیم خورد

باشعف بسیار گفتم مادموازل واقعاً نکو خوئی کرده اید و درابراز این
شعف هیچ تصنعی خرج ندادم برای این که خیلی مایل بودم که منزل
خصوصی این زن را ببینم و مشاهده نمایم که چکار میکند ؟

زن با سرعت از مغازه خارج شد و درب آهنی آن را انداخت
و بعد از طرف داخل مغازه را قفل کرده و چراغ برق را خاموش نمود
و ما از پله کانی بالا رفتیم

اظهار ناتی که این زن از حضور مشتری میکرد و این
حرکت او بمن نشان داد که مادموازل «آکسون» برخلاف آنچه که
میخواهد نشان بدهد یك کسب حقیقی نیست برای این که کسبه واقعی
هرگز مغازه خود را این طور نمی بندند وتاوقتی که اوضاع مغازه را
مرتب نکنند و پولهای موجود در صندوق و یا «دخل» را بر ندارند و
بحساب روزانه خود نرسند مغازه را ترك نمی کنند

بعد از بالا رفتن از پله کان باطاق انتظار کوچکی رسیدیم و
از آنجا وارد اطاق دیگری گردیدیم که مبلهای آن مخلوطی از
اثاثیه اطاق پذیرائی و اطاق غذاخوری بود و آتشی هم در آن می سوخت
مادموازل «آکسون» بطرف اشکافی که در اطاق بود رفت
و آن را گشود و من دیدم که انواع بطری های مشروبات در این
اشکاف هست و این موضوع آنهم در این موقع که در انگلستان نوشابه ها

جیره‌بندی شده بار دیگر باعث حیرت من گردید

مادموازل آکسون بمن گفت که چه میل دارید من گفتم مادموازل بشما تبریك عرض میکنم که از لحاظ جمع‌آوری مشروبات گوارا خیلی خوش‌سلیقه هستید و چون من کانادائی هستم میخواستم بدانم که برحسب اتفاق شما عرق «چاودار» کانادارا دارید که از دانه‌های «چاودار» گرفته می‌شود

زن گفت بدیهی است و آنوقت یك بطری از اشکاف برداشت و درش را گشود و مقداری از آن را در یك گیلاس کنیاك‌خوری ریخت و روی میز مقابل من گذاشت و بعد برای خودش فنجان بزرگی از (جین) مخلوط با آب لیمو و شربت قند ریخت و ما در حالی که مقابل هم نشسته بودیم آهسته گیلاس‌های خود را بیکدیگر زده و نوشیدیم

بعد از نوشیدن نوشابه مادموازل «آکسون» لوستر یعنی چلچراغ الکتریکی سقف را خاموش کرد و چراغ کوچکی را که نزدیك اشکاف مشروبات بود روشن نمود که مبادا نور چلچراغ از قفای پرده‌های طاق بیرون بتابد و مورد اعتراض مامور ضد روشنائی شود و این روشنائی قابل بملاقات دوستانه ما یك نوع جنبه صمیمیت و محرمیت میداد

ناگهان من فکر کردم که اگر در این حال آن زن را ببوسم اوقاتش تلخ نخواهد شد و با این که باطناً تمایلی ببوسه نداشتم ولی برای این که بالاخره لازم بود من این زن مرموز را خوب بشناسم دهان خودرا نزدیك بردم و او هم دهان خودرا نزدیك آورد و لب‌های ما بهم جفت شد و «آکسون» با حرارت زیادی که باعث حیرت من گردید مرا بوسید

پس از آن سر صحبت ما باز شد و «آکسون» که بخاطرش آمده بود که من برای تهیه شغلی به «ریتلی» آمده‌ام از من پرسید که آیا توانستید که شغلی تهیه نمائید یا نه؟ ... و من گفتم که تا کنون

تا کنون کاری برای من پیدا نشده و گرچه رئیس شرکت برق نسبت بمن مهربان است ولی دیگران روی خوشی بمن نشان نداده‌اند و شنیده‌ام یکی از کارمندان عالی‌رتبه کارخانه برق بنام سرهنگ «ترلی» خیلی در آن کارخانه نفوذ دارد و تا او موافقت نکند عضو جدیدی را نخواهند پذیرفت بالاخص اگر آن عضو مهندس باشد آیا شما سرهنگ «ترلی» را می‌شناسید!

مادموازل «آکسون» گفت بلی یکمرتبه باو معرفی شده‌ام چون میدانستم که یکی از متنفذین این شهر است تبسم کری باو کردم ولی از او خوشم نیامد

گفتم که من علاوه بر شرکت برق برای تحصیل شغل بکارخانه طیاره‌سازی هم سر زدم و در آنجا هم نتیجه‌ئی نگرفتم یعنی هنوز جواب صریحی بمن نداده‌اند و روزی که بآن کارخانه رفتم دیدم یك طیاره عجیب بزرگی می‌ساختند که می‌گفتند خیلی بمب حمل مینماید

بعد ناگهان صحبت خود را قطع نموده و گفتم مادموازل آکسون من نمی‌بایست که راجع باین طیاره چیزی بگویم و اسرار دفاع خودرا فاش کنیم و خواهشمندم که شما این حرف را در جای دیگر نزنید ... زن گفت مطمئن باشید که هیچ کس مثل من راز نگهدار نیست

آنگاه مادموازل «آکسون» بمن گفت که آیا چیزی میل دارید بفهمید که «آکسون» بیش از این مایل نیست که من در خانه او بمانم و لذا از جا برخاسته و گفتم از مهمان‌نوازی شما متشکرم و فراموش نکنید که وعده داده‌اید که فردا شب با من در مهمانخانه ملکه صرف شام نمائید؟

«آکسون» گفت فراموش نمیکنم و شما باید بیائید و مرا با خود بآنجا ببرید و حالا هم چون درب دکان بسته برای خروج از این منزل باید از راهی که در قفای خانه واقع شده خارج گردید و اجازه بدهید

که من راهنمای شما باشم

مادموازل «آکسون» برای راهنمائی جلو افتاد و بجای اینکه چراغ راهرو را روشن نماید یک چراغ برق جیبی را روشن کرد و مرا از یک پله کان غیر از آنچه که قبل از ورود دیده بودم عبور داد و آن وقت مقابل دربی که در قفای خانه بطرف بیرون باز می‌شد رسیدیم و در آنجا مادموازل «آکسون» چراغ برق جیبی را خاموش نمود و در تاریکی مثل دیوانه‌ها و یا عشاق که آنها نیز نوعی از دیوانه هستند مرا در بر گرفت و لب های مرا بوسید و بعد درب خانه را باز کرد و من از منزل خارج شدم.

بعد از خروج از منزل به‌واسطه تاریکی راه خود را نیافتم یک مرتبه دیگر به عابرین متوسل گردیدم که راه را بمن نشان بدهند و عاقبت مقابل تاتر کوچکی که شب قبل وارد آن شده و آرتیست های آن را دیده بودم رسیدم و وارد تاتر گردیده و سراغ «لاری» را گرفتم که داماد «گوس» آرتیست مضحک بود.

بمن گفتند که لاری در صحنه تاتر مشغول نمایش است ولی وقتی که برای تغییر لباس از صحنه خارج می‌شود ممکن است او را ببینم و یکی از کارکنان تاتر مرا به لژ «لاری» هدایت کرد.

لژ «لاری» در راهروئی واقع در قفای صحنهٔ تاتر قرار داشت و هنگامی که من مقابل لژ او ایستاده بودم و ظاهراً انتظار او را میکشیدم در صورتی که باطناً منظور دیگری داشتم لژ مجاور باز شد و «فی‌فی» آرتیست آکروبات تاتر از آن خارج گردید.

(**توضیح** — در تاتر اطاق های مخصوص آرتیست‌ها را که در آن جا لباس خود را عوض می‌کنند بنام لژ میخوانند و بنا بر این نباید لژ آرتیست‌ها را با لژ تاتر که محل نشستن تماشاچی است اشتباه نمود — مترجم)

مادموازل «فی‌فی» بعد از خروج از لژ خود از مقابل من گذشت و من به او تبسم کردم ولی آن زن که گمان میکنم در حدود سی و پنج سال از عمرش میگذشت نظر تحقیری بمن انداخت و دور شد و در قفای خود رایحهٔ عطرهای ارزان قیمت و پودر زنانه و بوی عرق بدن را باقی گذاشت و در همین موقع لاری نمایان گردید و گفت آقا وقتی که به من گفتند که یک آقای بلندقامت با تو کار دارد یقین حاصل کردم که شما هستید چه فرمایشی داشتید ... گفتم «لاری» مقصود من از آمدن این جا آن است که با کمک شما در لژ مادموازل «فی‌فی» تفتیش کنم «لاری» گفت او هروقت از لژ خود خارج میشود درب را قفل کرده و کلید را باخود می‌برد گفتم از این حیث مشوش مباش برای اینکه وسایل باز کردن قفل درب را باخود دارم.

در واقع اداره اطلاعات انگلستان یک دستگاه مخصوص باز کردن قفل را بمن و سایر عمال خود داده بود که با آن نه فقط قفل معمولی درها بلکه قفل گاوصندوق ها را می‌توانستیم بگشائیم ولی راهروئی که لژ آرتیست‌ها در آن قرار داشت دائماً محل رفت و آمد کارکنان تاتر بود اما اداره اطلاعات انگلستان (انتلیجنس سرویس) فکر این را هم کرده بود و به ما آموخته بودند که در این گونه مواقع دست را در قفای خود بگیریم. و از قفا قفل‌ها را بگشائیم.

بنابراین من به درب لژ مادموازل «فی‌فی» پشت کردم و «لاری» مثل این که دارد با من صحبت می‌کند جلوی من ایستاد و در حالی که دیگران میآمدند و میرفتند من درب را گشودم و از یک لحظه خلوت راهرو استفاده کرده و وارد لژ مادموازل «فی‌فی» شدم و گوش من صدای کف زدن تماشاچیان را می‌شنید که برای حرکات ورزشی «فی‌فی» دست میزدند.

اولین چیزی که در لژ فی‌فی بنظر من رسید میز توالت بود که روی

آن مقداری پودر وعطر و شیشه‌های مختلف گذاشته بودند وزیر میز یك کلوله کاغذ که آنرا مچاله کرده ودور انداخته بودند نظر توجه مراجلب کرد وآن‌را برداشته‌ودیدم که‌روی آن ارقامی نوشته‌اند وآنرا درجیب خود گذاشتم وآنگاه کیف دستی فی‌فی را که‌به چوب رخت‌آویزان بود برداشته وچیزجالب‌توجهی در آن نیافتم وبعد بتفتیش جیب‌لباسهای فی‌فی پرداختم ودریکی ازآنها کارت ویزیتی یافتم که‌اسم فی‌فی روی آن‌نوشته‌شده وچندنمره تلفن‌را روی آن ثبت کرده بودند ومن‌بعداز آن که‌نمرات تلفن‌را در کتابچه خود نوشتم کارت ویزیت‌را درجای خود نهادم آنوقت آهسته‌با انگشت خودروی درب‌اطاق زدم ولاری که‌درراهرو کشیك میکشید جواب مراداد یعنی فهماند که راهروخلوت است‌ومن‌میتوانم‌ازلژ «فی‌فی» خارج شوم

بعدازخروج ازلژلاری گفت آیا چیز جالب توجهی پیدا کردید؟ ۰۰۰۰ گفتم متاسفانه نه ۰۰۰ لاری که‌راستی‌خیلی‌جوان وساده بود گفت من‌خیلی متاسف هستم که‌شما چیز جالب توجهی پیدا نکردید برای اینکه من‌تصورمیکردم که‌میتوانم خدمت بزرگی بشما بکنم گفتم بااین‌وصف مایوس نباشیدو بدانید که‌من‌اجروزحمت ومساعدت‌شمارا فراموش نخواهم‌کرد بشرط اینکه زبان‌خودتان را نگاه دارید واینك بگوئید که‌آیا دراین نزدیکی‌ها محلی‌هست که‌من بتوانم شام بخورم لاری گفت‌بلی درطرف‌راست‌تآتر ما کافه کوچکی است که‌غذاهم دارد آنوقت من دوستانه دستی به پشت لاری زده و یك‌مرتبه‌دیگر اورا ازدوستی‌ومساعدت خودامیدوار کرده وازتآتر خارج گردیدم وهنگام خروج می‌شنیدم که تماشاچیان تآتر چرخ خوردنها ومعلق‌های «فی‌فی» رامیشمارند

درکافه کوچکی که‌مجاور تآتر بودزن لاغر اندامی یك

ظرف غذا مقابل من گذاشت که‌باماهی آب‌پزوکلم وماده‌دیگری که‌من‌نتوانستم تشخیص بدهم پخته شده بود وبعداز غذا یك فنجان لجن بنام قهوه بمن‌داد ۰۰۰ نمیدانم درفضای این کافه چه‌اثری بود که‌بی‌اختیار مرا بیاد مرك وتاریکی‌قبور ونا‌امیدی‌انداخت‌وآنوقت فهمیدم که مردم حق دارند که‌میگویند بعضی ازنقاط نشاط‌آور و برعکس بعضی ازاماکن غم‌آوراست واین کافه از آن‌جاهائی بود که‌وقتی‌انسان وارد آن‌می‌شد غم‌وغصه تمام دنیا بانسان‌هجوم‌می‌نمود

ساعت ۹ بعدازظهر ازآن کافه خارج‌شده وبه‌منزل خود رفتم‌و دیدم که«هام» رئیس‌شهربانی منتظرمن است .

خانم صاحب خانه ما آتشی‌در اطاق‌من روشن کرده بودو «هام» کنارآتش نشسته وچپق(پیپ) می کشید ومن بعد از این که‌او رادیدم نمره‌های تلفونی‌را که ازجیب مادموازل «فی‌فی» پیدا کرده بودم‌مقابل او گذاشته و گفتم خواهش‌میکنم که پیدا کنید این نمره‌ها متعلق به کیست ؟

«هام» نظری بنمره‌ها انداخت و گفت یکی از این‌نمره مال تلفون‌مهمانخانه «ملکه» است گفتم‌خیلی‌غریب است که‌ازبدو ورودمن باین‌شهر دائماً اسم مهمان‌خانه «ملکه» در کارهای مابرده می‌شود آیا شما اطلاعات جدیدی‌دارید که‌بمن‌بگوئید؟ ۰۰۰ «هام» گفت‌من‌فعلا میتوانم بشما بگویم که «اونلی» درشب‌قتل‌خود کجابودوچه‌میکرد؟ باینطریق که‌بعدازخروج ازمهمان‌خانه «اونلی» سوار اتومبیل شده وبمنزل سرهنك «ترلی» رفت .

من ازاین گفته‌حیرت کرده و گفتم‌خیلی غریب‌است که(اونلی) بمنزل‌سرهنك «ترلی»رفته‌باشد؟ ۰۰۰ «هام» گفت‌برای‌چه؟ ۰۰۰ گفتم برای‌اینکه «اونلی» در کارخانه طیاره‌سازی کارمیکرد و«ترلی» یکی از کارمندان عالی‌رتبه کارخانه برق‌است ۰۰۰ «هام» گفت این‌موضوع هیچ‌غرابتی ندارد‌برای‌اینکه سرهنك «ترلی» مدیرکافه و رستوران

تمام کارخانه‌های این شهر است و «اونلی» هم یکی از مباشرین کافه و رستوران کارخانه طیاره سازی محسوب میگردید و بنابراین بعید نیست که «اونلی» برای کارهای مربوط بکافه و رستوران کارخانه طیاره سازی بعد از خاتمه کار خود بملاقات سرهنك «ترلی» رفته باشد ومن دراین خصوص از سرهنك «ترلی» توضیح خواستم وسرهنك بمن گفت که (اونلی) پیش او آمد وراجع بکافه ورستوران کارخانه طیاره سازی صحبت کرد ند و بعد «اونلی» از خانه او بیرون رفت و هنگام خروج بسرهنك «ترلی» گفت که میخواهم بمهمان خانه (ملکه) بروم و در آن جا یک ساندویچ و یك گیلاس آب جو بخورم.

گفتم این هم یکی از چیزهائی است که در نظر من غیر عادی جلوه مینماید برای اینکه «اونلی» که شغل ظاهری او استاد کاری کارخانه طیاره سازی بوده آدمی نبود که بتواند بمهمان خانه ملکه برود و در آنجا یك نان ساندویچ و یك فنجان آبجو بنوشد.

بعبارت دیگر نقش «اونلی» در لباس کارگری باو اجازه نمیداد که بیك مهمانخانه عالی برود و گرنه شخصیت او مافوق تمام کسانی است که بمهمان خانه ملکه رفت و آمد مینمایند... خوب اینك بفرمائید که بعد از خروج از منزل سرهنك «ترلی» کجا رفت «هام» گفت بعد از خروج از منزل سرهنك «ترلی» زیاد راه پیموده برای این که در سیصد متری با این مهمان خانه ملکه زیر اتومبیل رفت و بقتل رسید و بعد جنازه اورا از زمین بلند کرده و یك کیلومتر آن طرفتر انداختند.

گفتم آیا در مهمان خانه ملکه هیچ کس اورا دیده است؟ یعنی میخواهم بگویم که آیا بعد از خروج از منزل سرهنك «ترلی» بمهمان خانه ملکه رفته است؟... هام گفت بعد از تحقیقاتی که من در مهمان خانه ملکه کردم یکی از کارکنان مهمانخانه میگفت که او را در آن شب دیده که با (جون) متصدی بار حرف میزده است.

گفتم که من «جون» متصدی باررا میشناسم ومیدانم که مشتریان مهمان خانه خیلی اورا دوست میدارند ولی من از این آدم بدم می آید «هام» گفت در هر حال من با «جون» متصدی بار دراین خصوص صحبت کردم و او میگفت که بخاطر ندارد که با آدمی بنشانی «اونلی» صحبت کرده باشد زیرا هر شب باده‌ها نفر اشخاص مختلف صحبت میکند و در بین آن‌ها قیافه مشتریان دائمی مهمان خانه را بخاطر دارد و دیگران را نمی تواند بخاطر بسپارد.

گفتم که در شبی که اونلی می بایست بمهمانخانه ملکه برود خود من در آن مهمانخانه بودم ولی حتما هنگام ورود اونلی به بار مهمانخانه من در اطاق غذاخوری و یا در اطاق رقص بوده ام و بهمین جهت اورا ندیدم هام گفت ممکن است همین طور باشد ودر هرصورت بر طبق تحقیقاتی که من از کارکنان مهمانخانه ملکه کردم پس از ساعت ۹ بعد از ظهر دیگر اونلی را ندیده‌اند واین نشان میدهد که در آن ساعت اونلی از مهمانخانه خارج شده وراه پائین را پیش گرفته و سیصد متری آن طرف تر اورا زیر اتومبیل گرفته‌اند واتفاقا در محلی که اونلی زیر اتومبیل رفته و بقدری لباس او گل آلود شده خیابان دارای پیچ است و برای زیر گرفتن اشخاص مناسب تر میباشد و اینك من دو فرض می کنم یا شخصی که میخواسته اونلی را بقتل برساند در قفای او از مهمانخانه خارج شده و سوار اتومبیل گردیده واونلی را تعقیب نموده تا منظور خود را انجام داده است ویا اینکه با اتومبیل خود در خارج از مهمانخانه منتظر او ایستاده و کارش را ساخته است واینك برماست که بفهمیم در ساعت قتل اونلی چه اشخاصی درمهمانخانه ملکه بودند گفتم تنها اشخاصی را که در مهمانخانه ملکه بودند نباید تحت نظر گرفت بلکه باید فهمید که بین ساعت ۹ بعد از ظهر وساعت ۹ و نیم و بلکه زیادتر تا نزدیك ساعت ۱۰ سرهنك ترلی بچه کاری مشغول بوده است.

رئیس شهربانی گفت شما میدانید که سرهنگ «ارلی» یکی از معروفین این شهر است وعلاوه برعضویت شورای شهرداری درده پانزده مجمع و اتحادیه وکلوب وغیره عضویت دارد باابن وصف من سؤالاتی ازاو کردم ومعلوم شد که بین ساعت ۹ بعدازظهر وساعت ۹ ونیم ازلندن یك مخابره تلفنی مفصلی را دریافت کرده که مربوط بامور خوار بار بوده ومن پس ازتحقیقی که ازمرکز تلفون کردم دانستم که سرهنگ راست میگوید واین رابرای تسکین خاطر شما عرض می کنم و گرنه سرهنگ آدمی نیست که کسی اورا مظنون بقتل «اونلی» بداند

گفتم اینك بگوئید که آیا راجع به سوابق اشخاصی که نام آن هارا نوشته وبه شما دادم تحقیقاتی کردید

«هام» گفت که یکی ازاین ها که شما اسمشان را بمن دادید مادام «جسون» است که بعداز شکست فرانسه از آن کشور به انگلستان آمده وساکن مهمانخانه ملکه میباشد وغالباً مسافرت میکند و جوانها وخصوصا افسران جوان نیروی هوائی راخیلی دوست دارد

گفتم بلی من ازاین موضوع مطلع بودم ونیز میدانم که صاحب مهمانخانه ملکه همین مادام «جسون» است «هام» گفت من ازاین موضوع هیچ اطلاع نداشتم وتصور میکردم که صاحب مهمانخانه ملکه «استل» میباشد

گفتم «استل» یك آدم پوشالی است که نه آن ثروت ونه آن عرضه را دارد که مهمانخانه ملکه را اداره نماید ودیگر آن که مادام «جسون» که بهترین اغذیه واشربه رادرمهمانخانه ملکه فراهم میکند بابازار سیاه رابطه دارد ولی من تقریباً یقین دارم که رابطه وبابازار سیاه فقط برای خرید قند وچای وگوشت ومرغ وجوجه وکنیاك و شراب وآبجو وغیره نیست همانطوری که یقین دارم اگر این زن

ثروتمند و ولخرج افسران جوان نیروی هوائی راباطاق خواب خود می برد برای آن نیست که تمتع شهوانی حاصل نماید ومیخواهد استفاده های دیگر هم از آن ها بکند واطلاعاتی راجع بنیروی هوائی ما کسب نماید

هام گفت خوب اینك شما میخواهید که من درباره مادام جسون چه بکنم گفتم فعلا با او کاری نداشته باشید واین زن رابمن واگذار کنید آیا درخصوص سوابق شیلا اطلاعاتی تحصیل کردید ؟ ... هام گفت شیلا سابقا درهندوستان بوده وشوهراولش درهندوستان مرده وبعد بانگلستان آمده واخیراً با یکی ازافسران ارتش ازدواج کرده وشوهر او فعلا مامور خدمات صحرائی است گفتم شیلا دروغ میگوید ومن یقین دارم که این زن را سابقا درجائی دیده ام ومطمئن باشید که موقع ملاقات مادر مراسم تشییع جنازه شوهر اولیه او در هندوستان نبوده است زیرا این زن اصلا در هندوستان نبوده ولی این داستان را جعل کرده که بتواند برای خود سابقه آبرومندی درست نماید واکنون هم میترسد که مبادا راز او افشاء شود ومردم ازسوابق حقیقی او مطلع گردند

واین جورزنها بهترین همکاری هستند که مامورین جاسوسی آلمان میتوانند ازآنها استفاده نمایند وباتهدید افشای اسرار گذشته آنها را وادار اند که ازهر طرف اطلاعاتی تحصیل کرده و بآنان تحویل بدهند ... وبویژه آنکه شیلا برخلاف آنچه که نشان میدهد زن باهوشی است وگاهگاه بارفقای شوهرش که همگی افسر هستند آمیزش کرده و میرقصد و خوب میتواند اطلاعاتی ازآنها تحصیل نموده و بجاسوسان آلمانی تحویل بدهد

«هام» گفت دراین صورت خوب است که این زن را تحت تعقیب قرار بدهیم گفتم هیچوقت این کاررا نکنید که بلافاصله سوءظن دیگران را بیدار خواهید کرد ولی من امروز صبح بلندن تلفون

کرده وبازبانی که بین خودمان معمول است از اداره اطلاعات تقاضا کرده ام که سوابق «شیلا» را پیدا کنند وعنقریب برای من خواهند فرستاد زیرا من هرچه فکر میکنم بخاطرم نمی آید که این زن را در کجا دیده ام .

«هام» گفت دیگر از کسانی که شما اسمشان را نوشته بودید که من در سوابق آنها تحقیق بنمایم «بریکو» است ... من چندی قبل بطور خصوصی با این «بریکو» ملاقات کرده وازاو پرسیده بودم که برای چه باین شهر آمده است زیرا سرهنگ «ترالی» که شغلی آدم دقیق وباهوشی است بمن گفته بود که از این «بریکو» برحذر باشیم ولی ضمن صحبت با «بریکو» فهمیدم که او عتیقه فروشی است که سابقا در لندن بوده ومغازه او براثر بمباران ویران شده واینک بشهر «ریتلی» آمده که استراحت نماید

ومن وقتی که از شهربانی لندن درخصوص بریکو توضیح خواستم گفته اورا تصدیق کردند وگفتند که چنین آدمی در لندن بوده که دکان عتیقه فروشی داشت و مغازه او براثر بمباران ویران شد وبعد از لندن رفت

گفتم با این وصف نباید از این بریکوی مسکین غافل شد برای این که او زرنگتر از آن است که چیزی بگوید که اگر دیگران در سوابق او تحقیق کردند بثبوت نرسد دیگر این که میخواستم از شما بپرسم که آیا از سوابق مادموازل فیفی مطلع هستید ؟ ... رئیس شهربانی گفت مادموازل فیفی کیست ؟ ... گفتم که او زن جوان ولی تنومندی است که هرشب در تاتر کوچک اینجا ورزش های آکروباتیک میکند واز تماشاچیان دعوت مینماید که چرخها و معلق های اورا بشمارند وباین طریق درمقابل چشم شما که رئیس شهربانی هستید وسایر عمال پلیس این شهر مرتبا هرشب بوسیله ارقام رمزی یعنی تعداد چرخها و معلق های خود اطلاعات لازم را باطلاع عمال نازی میرساند ؟ ...

هام گفت آیا راست میگوئید ؟ ... گفتم که من یقین دارم که این چرخ ها و معلق های بدون انتظام این زن که یک وقت ده معلق میزند ودفعه دیگر سی وپنج معلق میزند تمام اعداد رمزی است که بدان وسیله اطلاعاتی بعمال نازی میرساند وضمنا من امشب در اطاق آرتیستی این زن کاغذی پیدا کردم که روی آن ارقامی ثبت شده بود ومن خیال دارم که این ارقام را برای اداره اطلاعات بفرستم که متخصصین رمز ما آنرا کشف کنند وبدانند که معنی آنها چیست ومن یک شب که در تاتر بودم وچرخ ها و معلق های مادموازل فیفی را تماشا میکردم دیدم که بریکو بادقت غریبی شماره چرخها و معلق های اورا می شمارد

رئیس شهربانی گفت اینکه اشکالی ندارد ... همین امشب ممکن است که مادموازل فیفی را توقیف کنیم گفتم بلی اما توقیف این زن بمنزله آنست که شما یکی از حلقه های زنجیر جاسوسی آلمانیها را بدست بیاورید ودر نتیجه حلقه های دیگر از دست شما خواهد رفت وبنابراین فعلا از توقیف او صرف نظر کنید و اورا بمن واگذار نمائید

«هام» گفت دیگر از کسانی که شما راجع بسوابق آنها از من اطلاعاتی خواسته بودید مادموازل «آکسوت» صاحب مغازه قنادی است ومن حیرت میکنم که شما چرا راجع به این زن ازمن اطلاعاتی خواسته اید ؟ گفتم من خیلی علاقمندم که بدانم این زن کیست واز کجا آمده است ؟ ...

«هام» کتابچه یادداشت خودرا از جیب بیرون آورده وگفت این زن برادرزاده دریاسالار «سرجون فریند» ودارای اقوام و خویشاوندان معروف ومتمولی است وقبل از جنگ در خارجه زندگی میکرده وهنگام آغاز جنگ درامریکا بوده واخیرا به انگلستان آمده ودر شهر «ریتلی» دکانی باز نموده وثروت زیادی دارد وباز کردن این

دکان فقط برای سرگرمی است وزن من که یکی دومرتبه برای خرید بمغازه اورفته میگوید که زن متکبر وخودپسندی است ولی میدانید که زنها هرگز همجنس خودرا بخوبی یادنمی کنند .

گفتم من میدانم که منظور شما چیست ولی مادموازل آکسون قول داده که فرداشب بامن صرف شام نماید وامیدوارم که بتوانم اطلاعات دیگری درخصوص او تحصیل کنم «هام» گفت درهرصورت من تصور میکنم که شما بامادموازل «آکسون» وقت خودرا تلف میکنید ونخواهید توانست که ازاو چیزی کشف نمائید زیرا او آدمی نیست که وارد بعضی از کارها بشود .

واما درخصوص دکتر «برنشتین» که شما اطلاعاتی ازمن خواسته بودید دراینجا متاسفم که به شما بگویم که بکلی اشتباه کرده اید .. گفتم چطور اشتباه کرده ام «هام» گفت ازاین جهت اشتباه کرده اید که تصور مینمائید این زن با جاسوسان آلمانی راه دارد گفتم مگر شما اطلاع ندارید که شوهراو اطریشی بوده ومگر نمیدانید که او حاضر نشده که اسم اطریشی یا آلمانی «برنشتین» را ازروی خود بردارد ؟ ...

«هام» گفت من شوهر او دکتر «برنشتین» را که راستی یکی ازاعجوبه های علم طب بود میشناختم برای اینکه خودمن باو جواز اقامت درشهر «برلن» را دادم ولی دکتر «برنشتین» با اینکه اطریشی بود بی نهایت ازآلمانیها وهیتلر نفرت داشت وبسیار آدم خوبی هم بود ومن عقیده دارم که اگر شما برای روح او آمرزش بطلبید کار خوبی کرده اید ... گفتم ممکن است همین طوری که شما میفرمائید دکتر «برنشتین» آدم بسیار خوبی بوده ولی زن او شاید مثل شوهر متوفایش نباشد وشما اطلاع دارید که این زن با «پریگو» مراوده دارد ؟ ... «هام» گفت نه ... از این موضوع مطلع نبودم ... من

گفتم همین امروز من برای دیدن دکتر «برنشتین» بمنزل اورفتم ودکتر ازروی اجبار مرا بنوشیدن چای دعوت کرد زیرا مایل نبود که من بخانه اوبروم وهنگامی که من و او صحبت میکردیم ناگهان «پریگو» سر رسید ومن چون احساس کردم که «پریگو» کار واجبی باخانم دکتر دارد ازجا برخاستم ورفتم .

«هام» گفت دراینکه «پریگو» مردی محیل میباشد تردید نیست ولی شاید همانطوری که شما امروز بمنزل دکتر برنشتین رفتید که ازاو اطلاعاتی کسب نمائید محتمل که «پریگو» هم برای همین منظور بمنزل اورفته است ... روبهمرفته بعقیده من این خانم دکتر گرچه بدون ملاحظه وباصدای بلند ازاوضاع زندگی فعلی انگلستان وکمی خواربار وکمی لباس وغیره اظهار شکایت مینماید ولی آدمی نیست که باخارجیها یعنی بادشمنان ما همدستی نماید بعبارت دیگر خانم دکتر برسر قضیه برادرشوهرش ومسئله شکایت اززندگی خود رابرسرزبانها انداخته ولی درباطن اوچیزی نیست که مارا نسبت باو ظنین نماید .

گفتم که قضیه برادرشوهر او چیست ؟ .. این موضوع برای من تازگی دارد برای اینکه من نمیدانستم که این خانم برادر شوهرهم دارد ؟ «هام» گفت که شوهراین خانم که دکتر برنشتین باشد برادری داشت که بنام «اوتو» خوانده میشد واین «اوتوبرنشتین» که تحصیلات عالیه شیمی وفلزسازی را در آلمان تمام کرده بود میخواست که در کارخانه های اینجا شغلی تحصیل نماید وعاقبت درکارخانه برق «شارترس» بسمت مهندسی شغلی باو رجوع کردند و مدتی «اوتو» درکارخانه کارمیکرد ولی سرهنگ «ترلی» که دروطن پرستی خیلی متعصب است ادامه کار «اوتو» در کارخانه برق «شارترس» مخالفت کردو گفت صلاح ما نیست که یک نفر مهندس اطریشی که تحصیلات خودرا

در آلمان تمام کرده در کارخانه برق «شارترس» کار بکند وبهمین جهت عاقبت «اوتو» رااز خدمت جواب دادند و «اوتو» هم بعداز خروج از کارخانه ازاین شهر رفت وبکلی غیب شد زیرا مادلیل مثبتی دردست نداریم که اواز این شهر رفته ودریکی دیگر ازشهر های انگلستان سکونت اختیار کرده باشد برای اینکه ورود اورا بهیچ یک ازشهرهای انگلستان اطلاع ندادهاند .

گفتم آیا «اوتو» هنگامی که در کارخانه برق کارمیکرد در منزل زن برادر خودخانم دکتر سکونت اختیار کرده بود؟ ... هام گفت نه ... او منزل علیحده داشت ولی گاهی بملاقات زن برادرش میرفت وبهرحال بعداز مفقودالاثر شدن «اوتو» خانم دکتر بسیار متاثر گردید ومیگفت که نمیدانم که برسراین جوان بدبخت یعنی «اوتو» چه آمده است وبااین که شمابرادر شوهرمرا اذیت کردید من تمام قوای خودرا بکاری برم (این راخانم دکتری گفت) که شما انگلیسی ها بتوانید هیتلررا شکست بدهید .

گفتم آقای «هام» باوجودی که شما دکترس «برنشتین» را زن پاکی میدانید من نمیتوانم نسبت باو اطمینان حاصل کنم زیرا این زن اطریشی است وبعنوان مهاجردر انگلستان اقامت دارد و آلمانیها بیش از ده هانفر مهاجررا که جاسوس آنها بودند بعنوان اینکه ازدست ظلم وجور نازی ها فرار کرده اند به انگلستان و فرانسه و جاهای دیگر فرستاده وباز میفرستند ... واداره اطلاعات انگلستان جاسوسانی را دستگیر کرده که حتی روی بدن آنها علامت شلاق وداغ و شکنجه آلمانیها بودومی گفتند که آلمانی ها دربازداشتگاه این کاررا برسرما آورده اند وبااین وصف جاسوس آلمان بودند وبنفع آلمان کار میکردند .

«هام» گفت بااین وصف من دکترس «برنشتین» رازنی نجیب وامین و

درست کار میدانم واگر برخورداوباشما ودیگران زننده بوده وحشت ازاین جهت میباشد که این زن درزندگی خودخیلی گرفتاربد اقبالی شده است تعریفی که رئیس شهربانی ازخانم دکتر میکرد برای اولین مرتبه تاثیر غریبی درمن نمود ومثل اینکه خودمن باطناً باعقیده «هام» موافق هستم ولی چون من قبلا ازاین زن بدگوئی کرده ونمی خواستم که دفعتهً در حضور «هام» تغییر عقیده بدهم گفتم بااین که شما میفرمائید که این زن نجیب ودرستکار است معذلک رفتار او مثل اشخاصی است که میخواهند چیزی رااز نظر دیگران پنهان کنند ومن وقتی که بملاقات این زن رفتم دیدم که او وخدمتکارش هردو خیلی وحشت زده هستند «هام» گفت علت وحشتزدگی اواین است که مورد بدرفتاری قرار گرفته وبهمین جهت نسبت باشخاصی که نمیشناسد ظنین شده است گفتم خوب آقای رئیس شهربانی آیا شما خیلی علاقه دارید که اوتوبرادرشوهر دکترس «برنشتین» راپیدا کنید (هام) گفت برای چه این سئوال را ازمن می کنید گفتم برای اینکه من یقین دارم که «اوتو» در منزل دکترس «برنشتین» میباشد واین زن اورادرخانه خود پنهان کرده واین موضوع را از وحشت شدیدی که دررخسار خانم دکتر وخدمتکار او خوانده میشود استنباط کردم

«هام» بعداز شنیدن این حرف قدری فکر کرده وآنگاه ازجا برخاست ومن ازاو پرسیدم که کجا می خواهید بروید .. رئیس شهربانی گفت میخواهم بروم و «اوتو» را درمنزل دکترس «برنشتین» توقیف کنم زیرا چون «اوتو» یکنفر خارجی است وبدون اینکه محل اقامت خودرا بپلیس بگوید ناپدید شده باید برطبق قانون تحت تعقیب قرار بگیرد .. گفتم مبادا «اوتو» راتوقیف نمائید .. «هام» گفت برای چه ... گفتم اگر واقعا خانم دکتر وبرادر شوهر او «اوتو» باجاسوسان اجنبی راه داشته باشند وشما «اوتو» راتوقیف کنید دیگردست ما بجائی بند نخواهدبود «هام» گفت همانطور که شما

درقبال اداره متبوع خود وظیفه‌ای دارید من‌هم دارای وظیفه‌ای میباشم که‌باید انجام‌بدهم واگر شهربانی بفهمد که‌من از محل اقامت (اوتو) مطلع بوده‌و بروز نداده‌ام شدیدا مرا بازخواست خواهد کرد

گفتم من از طرف خود اداره کل شهربانی حکمی دارم که برای من و سایر مامورین ۴ «انتیجنس سرویس» صادر شده و بموجب این حکم مامیتوانیم درهرموقع بروسای شهربانی ولایات بگوئیم که از توقیف اشخاص مخصوصی صرف‌نظر نمایند و یا برعکس اشخاص مخصوصی را توقیف کنند

«هام» گفت این حکم را بمن نشان بدهید که‌خیال من راحت شود من آستر جامه‌دان خود را باز کرده و کاغذی را که بین آستر وروی جامه‌دان بود بیرون آوردمو به «هام» دادم وهام آن را گرفت وخندید و گفت خودمن نمیخواستم که «اوتو» را توقیف بکنم و این بواسطه اخلاصی است که به دکترس «برنشتین» دارم و فقط میخواستم که وسیله رضایت خاطر شمارا فراهم نمایم زیرا وقتی که شما بمن گفتید که «اوتو» درمنزل دکترس «برنشتین» میباشد من این طور فهمیدم که شما میخواهید اورا توقیف کنید و یا میخواهید مرا بیازمائید وبدانید که‌من حاضرم اورا توقیف کنم یا نه ؟ ...

چون وقت گذشته و هنگام خوابیدن بود «هام» از جا برخاست که برود و من از او تقاضا کردم که قرار صبح اگر خودش در شهربانی نبود آنجا بسپارد که وقتی من آمدم بتوانم از تلفون شهربانی استفاده کنم و با لندن صحبت نمایم و بعد از رفتن هام کتابچه یادداشت «اونلی» را که قبل از مرگ از جیب خود بیرون انداخته بود و بقول «هام» چیز جالب توجهی نداشت مقابل خود گذاشتم که ببینم در آن چه نوشته است .

درنظر اول این کتابچه یادداشت محتوی یادداشت های روزانه یك نفر اوستاد کار بود که غیر از مطالب مربوطه شغل او چیزی در بر نداشت مع‌الوصف من میدانستم که اگر در کتابچه چیزهائی نبود که بدرد من و

یا سایر عمال اداره اطلاعات بخورد هرگز در آخرین لحظه حیات (اونلی) آن را از خود دور نمیکرد که بدست دیگران بیفتد .

ضمن مطالعه یادداشت های این کتابچه اسم «مهمانخانه ملکه» که در مقابل آن یك علامت استفهام بزرگ گذاشته بودند بنظر من رسید و آن وقت نقشه کوچکی را دیدم که وسط آن یك دایره بنظر میرسید و درون دایره کلمه «مجهول» را نوشته بودند و از آن دایره خطوطی به اطراف کشیده شده و دو نیز خواندم که کنار نقشه نوشته بودند یك (مرکز) در وسط و یکی در خارج از شهر .

درجای دیگر کتابچه خواندم که نوشته بود آیا این یکنفر است . و در جای دیگر نوشته بودند که «بدون شك در امریکا» است و در جای دیگری نوشته بودند که آن دو نفر میگویند که او در گونه چپ خود علامت یك زخم بزرگ و قدیمی را دارد در صفحه دیگری از کتابچه نوشته بودند که علامت زخم را جستجو کنید و زیر آن نوشته بودند گل‌ها و شیرین و ملایم

دیگر چیز دیگری در این کتابچه نبود که مورد توجه من باشد و هنگامی که من مندرجات این کتابچه را با آنچه که خود میدانستم تطبیق کردم دیدم که هیچ چیز جالب توجهی نفهمیده‌ام

تنها یك نکته که محقق و بدون تردید بود آنکه عمال نازی در این شهر فهمیده اند که «اونلی» عامل اداره اطلاعات است و متوجه شده بودند که او اطلاعات زیادی درباره آنها دارد بهمین جهت اورا بقتل رسانیده و فندك مخصوص اورا ربوده بودند و بعید نبود که روزی مرا هم بقتل برسانند و فندك مرا بربایند که بعد بتوانند از آن استفاده کنند

صبح روز دیگر که من بشهربانی رفتم دیدم که «هام» در آنجا نیست ولی از تلفن شهربانی استفاده کرده و از اداره اطلاعات در لندن تقاضا نمودم که اطلاعاتی راجع به «فی‌فی» وخانم برنشتین ، وشوهر وبرادر شوهر

او بمن بدهند وچون میدانستم که همکاران من در لندن خیلی سریع کار میکنند همانجا یعنی در شهربانی نشستم که شاید در همان روز جواب آنها برسد طولی نکشید که «هام» از بیرون آمد و من کتابچهٔ «اونلی» را باو دادم که باما ترك آن مرحوم حفظ نماید و از او پرسیدم که آیا در خصوص نمره های تلفونی که در او «فی فی» پیدا کردم تحقیقاتی نموده است یا خیر

هام گفت چرا من در خصوص این نمره های تلفون تحقیق کردم ولی تصور میکنم که چیز جالب توجهی عاید شما نشود و آن وقت نمره هارا از کشوی میز خود بیرون آورده و گفت این یکی نمره تلفون مهمانخانه ملکه است که من قبلا بشما گفتم و این یکی نمره تلفون تآتری است که «فی فی» در آن بازی می کند و این یکی نمره تلفون کارخانه برق «شارترس» است و قطعا شما حیرت خواهید کرد که چگونه این زن نمره تلفون کارخانه برق را دارد اما چون فی فی آرتیست تآتر است و آرتیست های تآتر با اشخاص مختلف آشنائی دارند لذا بعید نیست که او با یکی و یا صد نفر از کارمندان و یا کارگران کارخانه برق شارترس دوست باشد

این یکی نمره تلفون یك دوافروشی است که من صاحب آن را می شناسم و آدم خوبی میباشد و چون خود فی فی تلفن ندارد هر وقت که بخواهد تلفون بکند از این دوافروشی تلفون میکند و یا دیگران برای او باین دوافروشی تلفن میکنند این هم نمره تلفون یك نفر کاسب و دکاندار میباشد که اسم او «سیل بی» است و ظاهرا دارای دکان عطاری است ولی از هر نوع جنس میفروشد و دکان او بمنزله «پست رستانت» میباشد یعنی کسانی که آدرس صحیحی ندارند و مکان و محل اقامت آنها ثابت و دائمی نیست این دکان را پست خانه معرفی میکنند که کاغذهای آنها را بآن دکان تسلیم نمایند و اگر می خواهید بدانید که این دکان در کجاست عرض میکنم که در خیابان «دولی»

می باشد .

من بهام توصیه کردم که اگر اراندن برای من تلفون کردند و خواستند اطلاعاتی بدهند یادداشت نماید و آنوقت از اداره شهربانی خارج شده و بسراغ آقای سیل بی رفتم و دیدم که دکان او گرچه عطاری می باشد ولی بیشتر روزنامه و کارت پستال و عکس آرتیست ها و رساله های فکاهی و معالجه امراض بوسیله تداوی روحی و از این جور چیزهارا میفروشد

قبل از این که بنزدیك دکان سیل بی برسم میخواستم داستانی تهیه کرده و علت حضور خود را در مغازه آنها بگویم ولی بعد از دیدن سیل بی و زوجه او که دستیار و یا شریك شوهر محسوب میگردید بدون مقدمه سر مطلب رفته و گفتم آقای سیل بی اخیرا شخصی دستگیر شده و در جیب او کاغذی یافته اند که نمرات بعضی از تلفون ها و من جمله نمره تلفون شماره ی آن ثبت بوده است

آنوقت بصورت زن و شوهر چشم دوختم که ببینم این گفته چه تاثیری در آنها مینماید و مشاهده کردم که علائم اضطراب زیاد در وجنات زن و شوهر آشکار گردید

اگر این سیل بی آدم درستی بود و میدانست که عمل خلافی را مرتکب نشده بمحض شنیدن این حرف بایدبدون تعجب براند و بگوید که از دکان من بیرون برو ولی این آقا این کار را نکرد و زنش با وحشت زیاد جلو آمده و گفت آقا ما در این دکان همه جور چیز می فروشیم و تلفون هم داریم و برای هر یك نوبت تلفون شش «پنس» حق الزحمه دریافت می کنیم و اگر یك پیغام تلفونی را بمنزل کسی برسانیم در آن صورت حق الزحمه ما یك شلینك خواهد بود و ضمنا کسانی که آدرس و مکان ثابتی ندارند مغازه ما را بادارهٔ پست خانه معرفی می کنند که کاغذهای آنان را باین مغازه بیاورند و از این راه نیز چیزی عاید ما

میشود وبالاخره کاسبی ما همین‌هاست وباید از این راهها نان بخوریم
وبنا براین عجب نیست که امروز تلفون دکان ما درجیب شخصی پیدا
شده باشد.

گفتم خوب. آیا شما اسامی مشترکین خودتان یعنی آنهائی
که مراسلاتشان باین دکان میآید دارید زن گفت بدیهی است وآنگاه
بشوهرش گفت که آن اسامی را بمن نشان دهد ولی من درصورت اسامی
مشترکین چیز غیرعادی نیافتم ودرضمن ملاحظه آن صورت یکمرتبه
روی کف دکان چشمم بیک ته سیگار افتاد

چون کف دکان جاروزده وتمیز بود مشاهده این ته‌سیگار بمن
نشان داد که شخصی که آنرا اینجا انداخته بتازگی وارد این مغازه
شده ومن صورت اسامی مشترکین را انداخته وببهانه برداشتن آن
صورت ته‌سیگار را نیز برداشته واز زن وشوهر خداحافظی کرده واز
دکان خارج شدم

درخارج دکان ته‌سیگار را که موردتوجه من شده بود بادقت
از نظر گذرانیدم و دیدم که این ته سیگار بدوا یک
سیگار امریکائی عالی ازنوع «چستر فیلد» بوده وهنوز حروف
فیلد که دنباله مارک سیگار باشد روی ته‌سیگار خوانده میشد

مشاهده این ته‌سیگار امریکائی بمن ثابت کرد که آقای «سیل
بی» وزن او بااین دکان محقر خویش یک مشتری پولدار دارند
که دراین شهر سیگار امریکائی مارک «چسترفیلد» را میکشد در
صورتیکه من یقین داشتم دربین چهل‌هزار نفر سکنه شهر ربتلی جز
چندنفر ازبزرگان ومعروفین آن هیچکس آن توانائی را ندارد که در
این بحبوحه جنگ سیگار امریکائی چسترفیلد را بکشد

بعد ازمراجعت از دکان سیل‌بی بخانه آمدم ونهاری را که
خانم صاحبخانه برای من تهیه کرده بود خورده وتمام ساعات بعداز

ظهر اوقات من صرف تهیه راپورتهائی برای اداره اطلاعات شدو
چون باید تمام راپرتها را برمز بنویسم تا ساعت پنج بعداز ظهر
طول کشید

درساعت ۵ بعدازظهر راپرت هارا درپاکت گذاشته واز
منزل خارج شده وبصندوق پست انداختم وبخانه مراجعت کرده وچای
نوشیدم وپس ازاین که شب فرود آمد براه افتادم که بسراغ مادموازل
آکسون صاحب مغازه فانتزی بروم زیرا مقرر بود که امشب بایکدیگر
صرف شام کنیم

بمحض این که مادموازل «آکسون» مرا دید گفت آقای
ایلن حالا زوداست که ما برای صرف شام برویم گفتم مادموازل من
هم این موضوع را میدانستم وآمدم که درصورت امکان درخدمت شما
بجمعی که فرمودید امروز تشکیل میشود برویم وبعد صرف شام کنیم
مادموازل «آکسون» فوراً دکان خود را بست وبعد مثل آن شب
مرا بمنزل خود واقع درطبقه فوقانی عمارت برد ویک گیلاس عرق جاودار
کانادا برای من ریخت ولی دررفتار وحرکات او هیچ چیزی مشاهده
نمیشد که نشان بدهد در آن شب دومرتبه مرا بوسیده است

هنگامی که میخواستم باتفاق مادموازل «آکسون» برای
شنیدن نطقهای زعمای محلی بآن مجمع وطن پرستانه بروم ناگهان
یادم آمد که هنوز بمهمانخانه ملکه دستور نداده‌ام که برای امشب یکمیز
جهت ما نگاه دارند ولذا درمحل تلفون عمومی به «استل» صاحب ظاهری
مهمانخانه ملکه تلفون کردم که یک میز دونفری برای ما نگاه دارد و
ضمناً دستور غذا را هم باو دادم

وقتی که بطرف مجمع میرفتیم مادموازل «آکسون» بمن
گفت این طور که شما بمهمانخانه ملکه دستور غذا دادید مثل این است
که فراموش کرده‌اید که ما درحال جنگ هستیم؟... گفتم مادموازل وقتی

که مردی با یک زن زیبا صرف غذا کرد دیگر در فکر جنگ نیست و «آکسون» که این تملق مبتذل و پیش پا افتاده را شنید بازوی مرا فشار داد و ما براه خود ادامه دادیم

گمان میکنیم که «هالامن» و مادموازل «آکسون» هر دو از کمدی یکدیگر مطلع شده ایم و میدانیم که داریم یکدیگر را بازی میدهیم یعنی من بدروغ نسبت باو اظهار عشق می کنم و او هم بدروغ از من دلبری مینماید با این وصف هیچ کدام بروی دیگری نمیآوریم و هر دو میخواهیم خود را قانع نمائیم باینکه دیگری آنقدر احمق است که این ظاهرسازی را نمیفهمد

بالاخره بمحل کنفرانس و مجمع وطن پرستانه رسیدیم و چشم من بطالار بزرگی افتاد که اگر دکتر «گوبلس» وزیر تبلیغات آلمان شخصا در آرایش آن مداخله داشت نمی توانست که باین قشنگی درست کند

در پشت محل خطابه پرچمهای متفقین را جا داده بودند تا خوب آشکار شود که ناطقین این مجلس بنفع متفقین صحبت می کنند و حضار یعنی مستمعین عبارت بودند از وجوه اهالی و عده زیادی از کارگران و کارفرمایان و کسبه و آموزگاران وغیره و بعد از این که جلسه رسمی شد شهردار «ریتلی» پشت میز خطابه رفت و جلسه را افتتاح کرد و آنگاه یکی از وکلای پارلمان که وکیل شهر «ریتلی» بود آغاز سخن نمود و تکیه گاه کلامش این بود که تمام مسائل عالیه جنگ منحصرا بین او و مستر چرچیل حل و عقد میشود

در ضمن صحبت شرح مفصلی اظهار کرد حاکی از این که ما انگلیسی ها باید بخود تکان بدهیم و از این رخوت و جمود بیرون بیائیم و از اوضاع و احوال شکایت نکنیم و اگر غذای ما کم و لباس ما وصله دار است صدایمان در نیاید

و در پایان نطق اظهار نمود که امپراطوری انگلستان برای برقراری عدالت و آزادی «لاغیر» میجنگد و هدفی جز برافراشتن پرچم آزادی و مساوات ندارد و مستمعین هر لحظه بلحظه برای او کف میزدند

بعد از او نوبت سخن به سرهنگ «ترلی» رسید من سرهنگ را از روزی که در کارخانه برق «شارترس» دیده بودم دیگر مشاهده نکردم ولی همچنان خوش لباس و جدی مینمود و هنوز که لب بسخن گشود من فهمیدم که این مرد ناطق زبردستی است زیرا فورا طالار را مجذوب کرد و حتی من که تا آن لحظه درست بصحبتهای ناطقین گوش نمیدادم بادقت بسخنان او گوش دادم

سرهنگ «ترلی» برخلاف ناطقین ماقبل صحبت را صریح میگفت و اظهار میداشت که تمام مساعی انگلستان باید صرف جنگ شود و تمام کارگران اعتصابی و آنهائی که در کار تسامح می کنند باید بمیدان جنگ اعزام گردند و در صورتیکه آنجا کوتاهی کردند بلافاصله تیرباران بشوند

بعد صحبت را باوضاع بعد از جنگ کشانید و گفت ما باید بدانیم که بعد از حصول پیروزی تازه ابتدای اشکالات ماست برای این که انگلستان بعد از این جنگ خیلی فقیر خواهد شد و تا گلوی او در غرقاب قرض فرو خواهد رفت ولذا باید تا مدت مدیدی بعد از جنگ اقتصادیات دوره جنگ را بحال خود نگاه داریم که انگلستان اشکالات اقتصادی خود را رفع کند و قرضهای خویش را ادا نماید

در خاتمه نطق خود سرهنگ ترلی گفت از چندی باینطرف کمونیستها با استفاده از افتخاراتی که ارتش سرخ روسیه حاصل کرده در انگلستان ابراز فعالیت میکنند و طرحهائی را ابداع مینمایند که ممکن است موجب اختلال زندگی ما بشود

در حالیکه سرهنگ ترلی نطق میکرد و راجع بپوریک از

نکات نطق خود توضیح میدادمن مشاهده میکردم که خبرنگاران جراید بسرعت از اظهارات او یادداشت برمیدارند ومطلع بودم که نطق سرهنگ « ترلی » تنها در مطبوعات محلی چاپ نخواهد شد بلکه نکات مهم نطق او در جراید لندن نیز منعکس خواهد گردید

بعد از خاتمه نطق سرهنگ ترلی من و مادموازل آکسون از جا برخاستیم وازطالار خارج شدیم ودر خارج طالار بمدیر شرکت برق «شارترس» برخوردیم ومدیر شرکت برق که مادموازل آکسون رامی شناخت باوسلام دادوسپس مرابکناری کشیده و گفت آقای نیلن امروز عصر جلسه شورای عامل شرکت ماتشکیل گردید ومن راجع استخدام شما صحبت کردم وتوضیح دادم که شما از امور برق سررشته ندارید ولی چون مهندس قابلی هستید ودر گذشته کارهای بزرگ طرق وشوارع را انجام داده اید مامیتوانیم از استعدادی که شما در انجام کار های بزرگ وایجاد تشکیلات دارید استفاده کنیم

بدوا اعضای شورای عامل نظر خوشی نسبت بشما ابراز نکردند ونسبت باستخدام شما تردید داشتند ولی بالاخره یکی از اعضای بانفوذ شورای عامل بااستخدام شماموافقت کردو بنابراین اگر فرصت داشتید در این چند روزه نزد من بیائید که راجع باین موضوع صحبت کنیم

من از اظهارات مدیر شرکت برق حیرت کردم برای این که انتظار نداشتم که در شرکت برق باین زودی شغلی بمن بدهند و آنگاه از مدیر پرسیدم آیا ممکن است بفرمائید شخصی که بااستخدام من موافقت کرده اسمش چیست

مدیر شرکت برق گفت اسم او سرهنگ «ترلی» است وهمین است که امشب در این طالار نطق میکرد

درحالی که از مدیر شرکت برق خداحافظی کردم و بمادموازل «آکسون» ملحق شدم افکار جدیدی برای من پیدا شده بود زیرا

میدانستم که اگر سرهنگ «ترلی» راضی باستخدام من در کارخانه برق شده بدون علت وجهتی نیست

بعد از خروج از مجلس متوجه شدیم که باران تندی میبارد و خوشبختانه یک اوتوبوس مقابل ما توقف کردو ما سوار شده و مقابل مهمانخانه ملکه پیاده شدیم و من بلافاصله مادموازل «آکسون» را ببار بردم و به «جون» که متصدی باربود دستور دادم که دو گیلاس مشروب «مارتی نی» برای ما بریزد

جون گفت ما یک مشروب «مارتی نی» عالی داریم که الکل آن نه زیاد ونه کم است آیا شما (مارتی نی) را شیرین میل مینمائید گفتم نه... من شیرین نمیخورم جون گفت با این که «مارتی نی» ما ملایم است وهنگام خوردن دهان را نمی سوزاند معذلک مشتریان ما میل دارند که آن را شیرین کنند و آنوقت دو گیلاس «مارتی نی» را ریخت و مقابل من ومادموازل «آکسون» گذاشت

کلمات «ملایم» و «شیرین» که از دهان «جون» خارج شده مرا بفکر انداخت وباخود اندیشیدم که این کلمات را در کجا شنیده ام وبعد بیادم آمد که در کتابچه یادداشت (اوتلی) مقتول ضمن چیز های دیگر نوشته بود (شیرین وملایم).

بعد «جون» یک سیگار بمادموازل آکسون تقدیم کردو گفت مادموازل من میدانم که شما سیگار «چسترفیلد» آمریکائی را دوست دارید ولی افسوس که این سیگارها امروز فراوان نیست وبعد پاکت سیگار را که بیش از چند عدد در آن نبود بمن دادو گفت این را هم بآقا تقدیم میکنم

من پاکت سیگار را باو پس داده و گفتم که از لطف شما متشکر هستم ولی چون من زیادتر پیپ می کشم واین سیگار هم کمیاب است بهتر آنکه برای خودتان نگاه دارید وقبل از این که صحبت قطع

شوداضافه کردم‌ولی اگر شما ازاین سیگارها داشته‌باشید من حاضرم که برای دوستان خود خریداری نمایم

«جون» خندیده و گفت اتفاقاً من بیش ازیکی دوپاکت‌از این‌سیگارها ندارم ولی‌هنگامی که‌در لندن بودم بواسطه آشنائی با چندنفر از کارمندان سفارت‌آمریکا مقدار زیادی ازاین سیگارها بمن میرسید وافسوس که‌در آن موقع قدرو قیمت‌این‌سیگارها را نمیدانستم

پس‌ازاین‌گفت وشنودفهمیدم که«جون» ویابکی ازدوستان او که دارای‌سیگار «چسترفیلد» بوده‌اند روز بدکان «سیل بی» رفته وته‌سیگار خودرا در آنجاانداخته ودرعین حال‌ممکن بود که«جون» ویادوستان اوبجهاتی که‌هیچ موردتوجه من‌نیست یعنی بعللی غیراز علل جاسوسی بدکان «سیل بی» رفته‌باشند

درحالی که‌ازبار به اطاق‌غذا خوری میرفتیم مادموازل آکسون بمن گفت امشب‌دیدم که‌مدیر کارخانه برق«شارترس» باشماصحبت میکرد گفتم بلی‌ومدیر برق‌بمن مژده‌داد که‌شورای عامل‌با استخدام من‌موافقت کرده‌است مادموازل آکسون گفت ازاین موفقیت بشما تبریک‌میگویم گفتم بلی‌اعضای شوری بااستخدام من‌موافق نبودند ولی‌ناگهان یکی ازآنها که‌دارای نفوذاست‌با استخدام من‌موافقت کردودیگران‌هم روی موافقت‌اشان دادند

مادموازل آکسون گفت وقطعاً کسی که باشما موافقت کرده سرهنگ«ترلی» بوده‌است من که‌از این گفته‌خیلی حیرت‌کرده‌بودم بدون‌این که‌حیرت خودرا آشکارکنم بالحن طبیعی ازاو پرسیدم مادموازل شماچگونه ازاین‌موضوع مطلع‌شدید؟ زن گفت برای‌این که‌خود من‌باو تلفون کرده‌بودم که‌با استخدام شما موافقت نماید این‌دفعه من‌بدون این که بتوانم‌از اظهار حیرت وانشان‌دادن بهت

خودداری کنم گفتم آیاواقعاً شماتلفون کرده بودید؟ مادموازل آکسون گفت بلی‌آن شب‌وقتی که شمااز منزل‌من رفتیدنظر باین که فهمیدم که‌بیکار هستیدو اقدام شمابرای تحصیل شغلی‌در کارخانه برق«شارترس» نتیجه‌ادادبه‌سرهنگ« ترلی» تلفون کردم که‌بانفوذی که‌دارد شغلی‌برای شمادر کارخانه برق‌تحصیل نماید گفتم‌مادموازل من‌هیچ اطلاعی نداشتم که‌شما ازدوستان صمیمی سرهنگ«ترلی» هستید وراستی ازاین مساعدت ومحبتی که‌بمن کردید ازصمیم‌قلب سپاسگذارم وتازاده‌هستم این‌محبت رافراموش نخواهم کرد

آنگاه‌خود رابنفهمی وابلهی‌زده و گفتم مادموازل مگرخود شماسابقاً بمن‌نگفتید که‌از سرهنگ«ترلی» خوشتان‌نمیآمده‌است واز «آکسون» بدون‌این که‌خودرا ببازدو یاتردیدی درجواب نشان‌دهد گفت‌آقا بالاخره باید بامردم دنیاوندگی کردمگر خودشما اگراز کسی خوشتان نیایدصریحاً احساسات باطنی خودرا باوبروز میدهید؟ گفتم‌حق‌باشماست‌وآنوقت‌وارد‌طالار‌غذاخوری‌شده‌وبشت‌میزی که(اسنل) برای‌ما نگاه‌داشته بود نشستیم

درآن‌شب مهمانخانه ملکه‌پر ازمشتری‌ها بودوهر میزی که برای‌مانگاه داشته‌بودند یک‌میز خالی‌در سراسرطالار یافت نمیشدو وقتی که نظر باطراف انداختم دیدم که مادام «جسون» باتفاق یك عده‌از افسران جوان و«شیلا» باتفاق چندنفر دیگردر طالارهستند ولی‌آقای «بریگو» حضورندارد

شامی که برای‌ما آوردند انصافاً لذیذبود وبدواً آبگوشت سبزی‌ما خورانیدند وآنگاه غذائی مرکب‌از لوبیای سبزوگوشت برای‌ما آوردندو بعدغذای اصلی که‌مرکب از کباب مرغابی‌و(بیفة) انگلیسی‌و کوکوی مرغ‌بود روی‌میز آورده شد وبعداز آن‌برای دسرمربای زرشك‌و کمپوت زردآلو ونان‌خامه داربما خورانیدندو بعداز شیرینی‌سیب وگلابی و خربوزه بمادادند وبالاخره بنیر کهنه

ده‌ساله را بعنوان دهان‌مزه آخر غذا بما تقدیم کردند و سپس لیکور و قهوه روی میز آورده شد و ضمناً دو بطری از شراب‌های «مورسول» که یکی از بهترین شرابهای انگلیسی است بما نوشانیدند

«**توضیح** — خوانندگان روزنامه کوشش ممکن است حیرت کنند که چگونه پنیر ده‌ساله یکی از بهترین غذاهای اروپائیان است ولی باید بدین نکته توجه کرد که ما ایرانیها در کشور خودمان پنیر حقیقی و لذیذ را نمیخوریم و این چیز سفیدرنگی که بنام پنیر در دکان‌های بقالی و لبنیات فروشی‌ها فروخته میشود پنیر نیست بلکه تفالهٔ پنیر است و حال آن که ما ایرانیها بتصدیق تواریخ گذشته در ساختن پنیر سرآمد ملل روی زمین بوده‌ایم.

و این ما بودیم که طرز کهنه کردن پنیر را بملل جهان آموختیم و فردوسی علیه‌الرحمه در کتاب شاهنامه و خصوصاً در داستان بهرام گور چندمرتبه اشاره به پنیر کهنه مینماید و از زبان بهرام گور بمیزبان او میگوید **که از تو پنیر کهن ساختم** و در جای دیگر باز از زبان بهرام خطاب بمیزبان او میفرماید **پنیر کهن مغز بادام تر**

و غرض ما از این یادآوری این بود که خوانندگان بدانند که ما ایرانی‌ها بر اثر سوانح تاریخی بکلی طرز ساختن پنیر و کهنه کردن آن را فراموش کرده‌ایم در صورتی که پنیر اگر بر طبق سلیقه ساخته شده و مدت چند سال در مکانی بماند که هوا آن را فاسد ننماید یکی از لذیذترین ... که چون ما نخورده‌ایم مزه آن را نمیدانیم ... فراموش نمی کنم که هنگام تحصیل از معلم خود معنی پنیر کهنه را که در شاهنامه آورده شده پرسیدم و معلم ما که نمیدانست پنیر کهنه چه جور چیزی است گفت که مقصود فردوسی از «پنیر کهن» همانا سرشیر میباشد در صورتی که چنین نیست و پنیر کهنه همان پنیری است که امروز اروپائیها که رسم ساختن آن را از ایرانیهای قدیم آموخته‌اند تهیه کرده و مدت ۵ تا ۱۰ سال و بلکه

زیادتر در سرداب و یا یخچال نگاه میدارند و چنین پنیری دارای عطر و طعم خوبی می‌شود و ماده غذائی آن از روغن و کره خیلی زیادتر میگردد — مترجم.»

قارئین کتاب وقتی این سطور را میخوانند شاید حیرت کنند و مرا آدم کوتاه فکری بدانند که با این که خود میزبانی مادموازل «آکسون» را عهده دار بودم بتفصیل اسم غذاهای شام را می‌برم ولی میخواهم به خوانندگان بگویم تا بدانند در آن موقع که ملیون‌ها نفر از سکنهٔ انگلستان گرسنه میماندند و باید بغذای جیره‌بندی بسازند در مهمانخانه ملکه بدون جیره‌بندی چنین غذاهای لذیذ بمشتریها خورانیده می‌شد و آن وقت روزنامه های ما هر روز می‌نوشتند که در انگلستان هیچ کس یافت نمیشود که بیش از سهمیه جیره بندی چیزی تناول نماید.

در ضمن صرف شام ما راجع بامریکا خیلی صحبت کردیم زیرا بر طبق اطلاعاتی که هام رئیس ادارهٔ شهربانی بمن داده بود من میدانستم که مادموازل آکسون سابقاً در امریکا بوده و میخواستم ببینم که آیا ممکن است که او راجع بسوابق خود صحبت هائی بکند ولی مادموازل آکسون هرگز از حدود کلیات و مطالبی که هر کس میتواند در روزنامه ها راجع به آمریکا بخواند و بعد بحافظه سپرده و بدیگران تحویل بدهد تجاوز نمی کرد.

بعد از صرف شام من و مادموازل آکسون یکمرتبه رقصیدیم و که یک افسر نیروی هوائی که از دوستان «آکسون» بود باو نزدیک شد و دعوت کرد که با یکدیگر برقصند و در حالی که آن‌ها مشغول رقصیدن بودند من پشت میز نشستم و دیدم که (شیلا) بطرف من آمد.

«شیلا» مثل همیشه حال مست ها و بلکه دیوانه‌ها را داشت و همین که مرا دید گفت شما کجا بودید من شما را پیدا نمی کردم... گفتم که من کار داشتم و این طرف و آن طرف میرفتم (شیلا) گفت برای چه این زن را با خود تا این جا آوردید مگر نمی دانید که من از او

بدم می آید ؟...

من خندیده و گفتم که میدانم که شما از این زن بدتان میآید ولی من شوهر شما نیستم که شما این سئوال را از من میکنید؟...
«شیلا» گفت اگر شما راجع باین زن بقدر من اطلاعاتی داشتید هرگز اورا اینجا نیاورده بودید؟.

من گفتم چه اطلاعاتی راجع باو دارید «شیلا» گفت افسوس که نمیتوانم که برای شما بگویم و گمان میکنم همین قدر حرفی که زده ام هم زیادی بوده است.

گفتم شیلا... من از روزی که شما را دیده ام فکر میکنم که باید اقلا نیم ساعت در یک جای خلوت با شما صحبت کنم که آنچه میدانیم بیکدیگر بگوئیم و اگر شما بتوانید که خود را از دست دوستان خود نجات بدهید و من هم بتوانم مادموازل «آکسون» را از خود دور کنم ممکن است که مجالی برای صحبت پیدا شود آیا در این مهمانخانه خصوصی نیست که ما در آن صحبت کنیم.

«شیلا» گفت چرا... ولی معلوم نیست که اطاق های خصوصی خالی باشد و بهرحال شما بنوبه خود و من هم بنوبهٔ خود، در جستجوی اطاق خصوصی برمی آئیم و هر کدام که زودتر اطاق را پیدا کردیم بدیگری اطلاع میدهیم گفتم بسیار خوب و آنگاه «شیلا» نظری بروی میز انداخته و گیلاس شراب «مورسول» مادموازل آکسون را که پر بود برداشته و گفت آیا این زن هنوز لبی به شراب خود نزده است؟... گفتم نه این گیلاس هنوز لب نزده است.

«شیلا» گیلاس شراب را برداشته و گفت بسلامتی شما و بعد آن را بایک حرکت سر کشید و گفت اگر این زن باز از این شراب خواست باو نخواهید برای این که ارزش آن را ندارد که انسان این شراب ها را باو بخوراند و بعد گیلاس را روی میز گذاشته و دور گردید و مشاهده کـــردم که به یک دسته از دوستان خود ملحق شد و بعد مادام

«جسون» را بکناری کشیده و آهسته مطلبی باو گفت و من احساس کردم که از او یک اطاق خالی میخواهد که من و او بتوانیم بدون دردسر با یکدیگر صحبت کنیم.

چون مشاهده کردم که مادموازل آکسون همچنان با افسر نیروی هوائی مشغول رقص است از جا برخاستم و بسراغ «استل» صاحب دروغی مهمانخانه ملکه رفتم ولی او را در هیچ جا نیافتم و هنگامی که مراجعت کردم دیدم که رقص آن دو نفر تمام شده و بسر میز ما آمده اند و من دستور دادم که یک بطری «فین» بیاورند که بتوانم چیزی به مادموازل آکسون و افسر هوائی تقدیم نمایم و مادموازل آکسون که فهمیده بود من هنگام رقص او از طالار غیبت کرده ام با نظر استفهام مرا می نگریست و میخواست بفهمد که من کجا رفته ام و من گفتم رفتم که به لندن تلفون کنم که لباس هائی را که داده بودم بدوزند برای من بفرستند.

بار دیگر موزیک به ترنم در آمد و مادموازل آکسون و افسر نیروی هوائی شروع به رقص کردند و من تنها ماندم و چون دیدم که مادام «جسون» از دور بمن تبسم مینماید بطرف او رفتم که سلامی باو بدهم و مادام «جسون» به تمام رفقایش میز تعبیدند و تنها بودم را با صحبت پذیرفت و من از حال آقای «پریکو» جویا گردیدم.

مادام «جسون» مثل این که از سئوال من رنجیده شده و یا از «پریکو» بدش می آید بالحن سردی گفت نه... از شبی که او ناگهان وارد اطاق من شد دیگر او را ندیدم.

من فهمیدم که این اظهار عدم رضایت شامل من هم میشود برای این که در آن شب «پریکو» تنها نبود و من هم با او وارد اطاق مادام «جسون» شدم و لذا گفتم حقیقت این است در آن شب میخواستم که خدمت شما برسم و شما را از هر طرف جستجو میکردم ولی چون با عمارت این مهمانخانه آشنائی نداشتم وسط راهروها گم شدم و عاقبت

مقابل درب رسیدم و دیدم که « بریکو » پشت آن ایستاده و گوش میدهد و در همین موقع دوست شما که از اهالی منچستر بود از داخل درب اطاق را گشود و این موضوع سبب گردید که من و بریکو دفعتاً خدمت شما رسیدیم مادام جسون گفت واقعاً او پشت اطاق من ایستاده و گوش میداد گفتم بلی خانم و این موضوع خیلی باعث حیرت من شد زیرا نمی توانستم بفهمم که برای چه « بریکو » آنجا ایستاده و گوش میدهد مادام جسون گفت بهر حال این « بریکو » آب زیر کاه فریبی می باشد گفتم خانم خود او میگوید که من عتیقه فروش هستم مادام « جسون » گفت من این موضوع را باور نمی کنم گفتم من هم اول باور نمی کردم که « بریکو » عتیقه فروش باشد و بهمین جهت راجع باو از یکی از دوستان سئوالاتی کردم و معلوم شد که او واقعاً عتیقه فروش بوده است .

مادام « جسون » قوطی سیگار طلای خودرا از کیف دستی بیرون آورد و سیگاری از آن خارج کرده و انتهای آن را روی قوطی سیگار زده و من بلافاصله دست درجیب کردم که کبریت خودرا بیرون بیاورم و سیگارش را آتش بزنم ولی بانهایت حیرت دیدم که مادام (جسون) از درون کیف کوچک فندک سیاه و قرمز بیرون آورد که عیناً شبیه به فندکی بود که من در جیب داشتم و سیگار خودرا آتش زد .

بلافاصله فهمیدم که از دو حال خارج نیست یا این که مادام « جسون » هم یکی از مامورین ازعمال اداره اطلاعات انگلستان است که دارای این فندک میباشد زیرا محال بود که بتوان این فندک را در بازار آزاد خرید و یا این که فندکی که در دست مادام جسون مشاهده میشود همان فندکی است که از جیب « اوناکی » بدبخت ربوده اند و بجهاتی که فعلا بر من معلوم نیست بدست این خانم افتاده است .

ولی اداره اطلاعات انگلستان پیش بینی یک چنین وضعی را کرده که مابدون مطالعه راز خودرا آشکار ننمائیم یعنی هویت خودرا

بدیگران بروز ندهیم و بهمین جهت به عمال اداره اطلاعات سپرده اند که علاوه برنشان دادن فندک جملات مخصوصی را نیز بر زبان بیاورند .

بهمین جهت من جمله اولیه را که در صفحات قبل از نظر خوانندگان گذرانده ام بر زبان آوردم و منتظر بودم که مادام « جسون » با جمله معهود دیگر جوابم را بدهد ولی او هیچ جوابی بمن نداد و دانستم که جمله من هیچگونه مفهومی برای او نداشته و بنابراین مسلم است که او هیچ ارتباطی با اداره اطلاعات ندارد و این فندک برحسب تصادف بدست او افتاده است .

آنگاه درصدد برآمدم که بفهمم که مادام « جسون » این فندک را از کجا آورده و لذا گفتم مادام شما فندک قشنگی دارید و من دوستی دارم که از این قبیل فندکها میسازد ولی چون بادست و بدون ابزار کار میکند زیاد تولید نمیتواند و از این فندکها کم است و من تصور میکنم که شما این فندک را در بازار شهر « ریتلی » خریداری نکرده اید . . .

مادام « جسون » تبسمی کرده و گفت این هدیه ایست که دیشب یکی از آشنایان بمن داد .

من گفتم خانم بشما تبریک عرض میکنم که هدیه قشنگی بشما داده اند ولی چون من بدوست فندکساز خود علاقمند هستم وی دائم که کارهای دستی او خیلی زیاد نیست میل داشتم بدانم که کدام یک از دوستان این فندک را بشما تقدیم کرده زیرا تصور میکنم که خود او بعنوان سازنده فندک آن را بشما تقدیم کرده باشد

مادام جسون بدون اینکه استنباط کند که چرا من راجع بفندک اصرار میکنم گفت آن افسر هواپیمائی را مشاهده کنید که با آن خانم ... قرمز میرقصد . . . این فندک را آن افسر بمن هدیه داده است

من نظری بافسر جوان انداخته و بخاطرم آمد که اورا در بین جوانانیکه اطراف مادام جسون را میگرفتند دیده ام و ضمنا یقین

داشتم که مادام جسون راست میگوید وواقعا فندک کلانیرا از آن افسر گرفته است ومنتهی من میبایستی بفهمم که این فندک چگونه بدست آن افسر افتاده است

درحالیکه فکر میکردم که چگونه بآن افسر نزدیک شوم و رخصوص فندک ، راو توضیح بخواهم یکی از پیشخدمت‌های مهمانخانه ملکه بمن نزدیک شد ویادداشت کوچکی بدست من داد وهنگامی که من این یادداشت را از دست او گرفتم دیدم که مادام جسون تبسم مینماید ووقتیکه نظری بیادداشت انداختم دیدم که روی آن نوشته است «اطاق نمره ۳۷ بمحض اینکه توانستید بیائید»

پس ازخواندن یادداشت دانستم که این را «شیلا» برای من فرستاده است زیرا قرار بود که هر یک ازما دونفر اطاق خلوتی پیدا کردیم دیگری را خبر کنیم وهنگامیکه سرخودرا بلند کردم دیدم که مادام جسون باز تبسم میکند ولی از آن تبسم‌های معنی‌داری که چند جور تعبیر وتفسیر برای آن میتوان پیدا کرد

آن وقت ازمادام جسون تقاضای مرخصی کردم وهنگامی که از جا برخاستم مادام جسون گفت برای خودتان اسباب کسالت درست نکنید؟ من که از این توصیه حیرت کرده بودم گفتم خانم از یکی ازشهرهای دوردست بمن تلفون کرده‌اند ومن میروم که بتلفون کننده جواب بدهم دیگر چرا اسباب کسالت برای خود درست کنم مادام جسون گفت آخر تلفون‌های غیرمنتظره وآنهم از نقاط دوردست اسباب زحمت میشود

هنگامیکه ازخدمت مادام جسون مرخص میشدم برمن محقق گردید که «شیلا» شرح واقعه را باو گفته ولذا این زن میداند که من از «شیلا» تقاضای ملاقات خصوصی کرده‌ام ویحتمل تصور کرده که من از این ملاقات دریک اطاق خلوت منظور دیگری دارم درصورتیکه قصد من فقط این بود که با «شیلا» صحبت بکنم لاغیر

بهرحال بعد ازعبور ازچند «راهرو» بالاخره اطاق نمره «۳۷» را پیدا کرده ودرزده ووارد شدم ولی «شیلا» دراطاق نبود وچون حرارت مطبوعی دراطاق احساس میشد دانستم که رادیاتور برقیرا ازده دقیقه باینطرف گرم کرده‌اند

« توضیح - مقصود ازرادیاتور برقی همان بخاری برقی است که اروپائیان آنرا بنام رادیاتور میخوانند. مترجم»

دراین اطاق یک تختخواب ویک صندلی راحتی ویک نیمکت راحتی بنظر میرسید ولی روی تختخواب وصندلی و نیمکت را با روپوش‌های قرمز وزننده پوشانیده ومقدار زیادی روبان وگل‌های مصنوعی ازآن‌ها آویزان کرده بودند ومن تعجب کردم که چرا شیلا این اطاق را برای ملاقات ما تعیین کرده برای این که چنین اطاقی در مهمانخانه‌ها برای ملاقاتی غیراز یک ملاقات ساده ومقرون بحسن اخلاق تهیه می‌شود .

بعد ازدو سه دقیقه «شیلا» باعجله وارد اطاق شد ودر را در قفای خود بست ولی همینکه چشمش بانائیه زننده اطاق افتاد گفت شما خجالت نکشیدید که مرا بچنین اطاقی دعوت کردید.

قبل از این که من فرصت جواب دادن داشته باشم ازخارج کلیدرا درسوراخ قفل گردش دادند و باین طریق مارا دراین اطاق محبوس نمودند و «شیلا» که صدای گردش کلیدرا درسوراخ قفل شنید بطرف در برگشت وخواست آن را بازکند ولی من بین او ودرب حائل شده ویادداشتی را که او برای من نوشته بود ازجیب بیرون آورده ومقابل چشمش نگاهداشتم وگفتم بدانید که من شمارا باین اطاق نیاوردم بلکه این شما بودید که این یادداشت را برای من نوشتید ومرا باین اطاق دعوت کردید

«شیلا» ازفرط حیرت چشمهای خودرا گشود و گفت این

چه حرفیست که میزنید، این من هستم که یادداشتی از شما دریافت کردم که باین اطاق بیایم وافسوس که یادداشت را پاره کرده و دور ریختم و گرنه بشما نشان میدادم

گفتم که من هیچ یادداشتی برای شما ننوشته‌ام و (شیلا) گفت این یادداشت هم خط من نیست مگر شما خط مرا میشناسید؟ گفتم شیلا من تا کنون خط شما را ندیده‌ام که بشناسم و چون شما میگوئید که این یادداشت متعلق بشما است و من هم چیزی برای شما ننوشته‌ام علیهذا هیچ تردید ندارد که شخصی و یا اشخاصی خواسته‌اند که ما را در این اطاق حبس کنند، شاید فقط برای شوخی این کار را کرده و بمحتمل که منظور دیگر داشته‌اند و بهرحال فعلا داد زدن و درب اطاق را بیاد مشت گرفتن فایده ندارد برای این که این اطاق آنقدر از مرکز مهمانخانه دور است که اگر شما در این جا تفنگ هم خالی کنید کسی صدای آن را نخواهد شنید

شیلا که راستی متوحش شده بود گفت پس برای چه ما را در این اطاق حبس کرده اند؟ گفتم شاید میخواسته‌اند که بر سر من و یا شما رسوائی بیاورند و شاید اکنون منتظر هستند که شما داد بزنید ولی داد و فریاد فایده ندارد و باید فکر چاره کرد و از آن گذشته چون من از شما خواهش کرده بودم که بطور خصوصی با شما ملاقات نمایم خواهش میکنم که بفرمائید بنشینید و قدری صحبت کنیم

شیلا که در حال عادی مست بود تا چه رسد باین که چند گیلاس او شامپانی هم خورده باشد قدری در طول و عرض اطاق قدم زد و چون دید که من روی صندلی نشستم و توجهی باو نداشتم آرام شده و روی نیمکت راحتی نشست و نظری باطراف انداخته و قاه قاه خندید و گفت وقتی که من اثاثیه این اطاق را می بینم مثل این است که من و شما زن و شوهری هستیم که برای گذراندن ماه عسل باین جا آمده‌ایم گفتم آری همین طور است با این تفاوت

که ما زن و شوهر نیستیم و هر دو از ماه عسل بیزار میباشیم و فقط برای یک صحبت مهم باینجا آمده‌ایم

شیلا سکوت کرده و مرا می نگریست و من فکر میکردم که چگونه صحبت را شروع کنم زیرا نمی خواستم که او بداند که من چکاره هستم و برای چه بشهر ریتلی آمده‌ام

ناگهان در حالی که من از فرط حیرت نمیدانستم که چه جواب بدهم شیلا گفت که باید مرا ببوسید؟

من گفتم مادام شما آدم غریبی هستید دو سه دقیقه قبل میخواستید که با من منازعه کنید و حالا میگوئید که شما را ببوسم شیلا گفت بلی با این وصف باید که مرا ببوسید برای این که میدانم عنقریب با شما راجع بمسائل جدی صحبت خواهید کرد و باعث کسالت و افسردگی و بلکه ناامیدی من خواهید شد و بنابراین بهتر آن است که آن وقت دارم مرا ببوسید برای این که من از شما خوشم میآید

من بشیلا نزدیک شده و مثل برادری که خواهر خود را ببوسد پیشانی او را بوسیدم و آن وقت نشسته و پیپ خود را چاق کرده و شروع بکشیدن نمودم و گفتم شیلا بدوا باید بشما بگویم که تمام صحبت هائی که بین من و شما رد و بدل می شود بین خود ما خواهد ماند زیرا من هیچ علاقه ندارم که فقط بعشق این که رازدارگی شما را در سر بازارها فاش کنم راجع بسوابق شما سئوالاتی بنمایم

شیلا مثل دخترهای کوچکی که بخواهند ناز کنند گفت اول بگوئید که آیا شما از من خوشتان میآید گفتم بلی من خیلی از شما خوشم میآید ؟ . . . گفتم بلی من خیلی از شما خوشم می آید

شیلا گفت من هم این موضوع را میدانستم ولی ظاهرا شما حاضر نیستید که رفتار مرا تصویب نمائید یعنی عقیده دارید که من نباید این طور رفتار کنم

گفتم خیلی خوب فهمیده‌اید و برای اولین مرتبه که من شما را در بار مهمانخانه پول دیدم متوجه شدم سابقاً شما را در محل دیگری مشاهده نموده‌ام ولی هر چه فکر میکردم یادم نمی‌آمد که شما را در کجا دیده ام و بالاخره متوجه گردیدم که برای اولین بار شما را در کشتی مسافری کمپانی «کانادا واقیانوس ساکن» مشاهده کردم و یادم آمد که در آن کشتی شما در مغازه سلمانی کار میکردید و مانیکور بودید و بعد بواسطه افتضاحی که در آن کشتی بالا آوردید شما را از خدمت جواب دادند

شیلا گفت این هم یکی از بدبختی های من بوده برای این که دختران دیگری که در آن کشتی کار میکردند مرتکب هرگونه خطا و لغزشی میشدند و هیچ کس بآنها ایراد نمیگرفت در صورتی که با اولین خطائی که از من سر زد مرا از خدمت اخراج نمودند در صورتی که علامت مرتکب خطائی نگردیده و از حدود عفت و عصمت خارج نشده بودم بلکه رئیس با این جهت مرا از خدمت اخراج کردند که به تقاضای یکی از کارکنان متنفذ کشتی تن در ندادم و بجای اینکه بگویم آری گفتم نه ...

آری ... از نخستین روزی که من قدم بدار زندگی گذاشتم بدبخت بودم و اولین شغل من خدمت در یک مغازه قنادی بود و صاحب آن مغازه خیال میکرد که شاگردان او یعنی دخترانی که در آن مغازه کار میکنند کنیز زرخرید او هستند و هر کاری که بخواهد میتواند با آنها بکند و علت بزرگ بدبختی من آن بود که پدرم در سن طفولیت من فوت کرد مادرم گر چه زن خوبی بود لیکن آنقدر مرا دوست میداشت که نمیتوانست سختگیری کند و مرا تأدیب نماید

گفتم شیلا من قاضی تحقیق نیستم که شما مجبور باشید جزئیات سوابق زندگی خود را بمن بگوئید و فقط میخواهم در خصوص مسافرت شما بهندوستان توضیحاتی از شما بخواهم

شیلا گفت مسافرت من بهندوستان بیش از یک افسانه نیست و حقیقت این است که من از بدبختی بتنگ آمده و میخواستم که خود را از محیط آلوده به ننگ و پستی خارج کرده و وارد محیط بالاتری بشوم و بهمین جهت با پس اندازی که داشتم لباس عزای شیکی برای خویش خریداری نموده و در یکی از هتل های تمیز و آبرومند شهر سالچستر سکونت نمودم و در آنجا شهرت دادم که من در هندوستان بالاسر جوانی ازدواج کرده‌ام و شوهرم جوانمرگ شده و مرا در سن جوانی بیکه و تنها گذاشته است

من این افسانه را با چنان تاثری حکایت میکردم که بتدریج خودم نیز باورم آمد که واقعاً در هندوستان سعادتمند بوده‌ام و الاهر وقت که قصه عروسی خود و جوانمرگ شدن شوهرم را نقل میکردم قطرات اشک از چشمانم فرو میریخت

بعد از دو هفته که در آن مهمانخانه اقامت کردم شوهر فعلی من عاشقم شد و تقاضا کرد که زن او بشوم و من که هم از خدا میخواستم بلافاصله تقاضای او را اجابت نمودم ولی جهیزی که نداشتم هیچ ... بلکه دارای چند دست لباس آبرومند هم نبودم که بتوانم بگویم که سابقاً اسم و رسمی داشته‌ام

بهمین جهت بهانه جمع آوری میراث یک عمه سالخورده بشمال انگلستان رفتم در یکی از کافه‌های آنجا کار کردم و از حقوق و انعامی که دریافت نمودم چند دست لباس خریدم و بعد بشهر سالچستر مراجعت کرده و گفتم که عمه من قبل از مرگ تمام دارائی خود را در معاملات ملکی از دست داده و چیزی برای من باقی نگذارده است و شوهر فعلی من که مرا دوست میداشت گفت من از تو جهیز نمیخواهم و تو را برای وجود خودت نه جهیزت دوست میدارم

آنوقت ما عروسی کردیم و آتیه من تامین شد و از آن پس هیچ غصه ای نداشتم جز آنکه دقت کنم که کسی بسابقه من پی نبرد و برای

ن منظور ناچار بودم که مرتبا دروغ بگویم و یک دروغ را با دروغ دیگر تایید کنم ودقت نمایم که مبادا دروغهایم فراموش شود واز خاطرم برود

ولی باطنا معذب بودم. ومیخواستم که فریاد بزنم و بگویم که من یک دختر نجیب زاده هستم و هرگز برطبق رسوم انگلستان هنگام نخستین ازدواج با علیحضرت جرج ششم وملکه انگلیس معرفی نشده ام بلکه من یک دختر ولگرد و بدبختی میباشم که آغاز جوانی را در کافه ها و بارها بخدمتکاری گذرانیده و برای شوفورها و مست های آخر شب ویسکی و آبجو در گیلاس ها میریخته ام

من گفتم شیلا ... اگر دختری در کافه ها و بارهای بری رانندگان وسائط نقلیه و مستها آبجو و ویسکی بریزد و در عین حال عفت و عصمت خود را حفظ نماید بهیچوجه عیب نیست

شیلا گفت بلی ولی جامعه اشراف انگلستان هرگز حاضر نیستند قبول کنند که دختری در بارها و کافه ها خدمت نماید و در عین حال عفیف باشد و آنها معتقدند که خدمت در این گونه اماکن لازمه اش بی عفتی است و رویهمرفته درست فهمیده اند برای این که یک یا دو فقره استثناء قانون کلی را از بین نمیبرد

گفتم شیلا. اصولا چه لزومی داشت که شما این کمدی یا تراژدی را بازی کنید و این همه دروغ بگوئید؟ «شیلا» گفت پس معلوم می شود که شما صحبت مرا ملتفت نشدید؟ من می گویم که نمی خواستم زنی از طبقات پائین باشم و عمر خود را بخدمتگاری و یا کار کردن در مغازه های سلمانی وغیره بگذرانم و پس از این که زندگی راحتی نصیبم شد میخواستم بهر قیمت که شده سوابق زندگی خود را پنهان کنم که بتوانم این زندگی را حفظ نمایم زیرا می دانستم که اگر شوهرم بفهمد که من سابقا چکاره بوده ام بلافاصله مرا طلاق خواهد داد و حتی ممکن است که مرا بدادگاه بکشاند زیرا شهود بسیاری هستند

که جملگی شهادت خواهند داد که من با ایجاد سوابق مجعول از اعتماد دیگری سوء استفاده و درازدواج کلاهبرداری کرده ام و شما می دانید که قضات انگلیسی در این گونه موارد چقدر سختگیر هستند

آنگاه «شیلا» سکوت کرد و چشمهای او پر از اشک شد و بتدریج گریه آهسته او مبدل بگریه شدید و هق هق گردید و من از جا برخاستم و دست را روی شانه او گذاشتم و شیلا صورت خود را که از اشکهای گرم مرطوب بود روی دست من گذاشت و من باو گفتم شیلا. بشما اطمینان می دهم که من هیچ نیت سوئی درباره شما ندارم وفقط می خواستم اطلاعاتی از شما کسب کنم و اینک از اطلاعاتی که بمن داده اید متشکر هستم

شیلا از گریه باز ایستاد و سیگارتی را که من باو تعارف کردم قبول کرد و سپس از من پرسید که آیا بالاخره بمن خواهید گفت که شما که هستید و برای چه این سئوالات را از من می کنید

گفتم شیلا من آدمی هستم که خیلی مسافرت می کنم و علاقه دارم که اطلاعات بسیار و مختلفی را تحصیل نمایم ولی شما نباید از من بیمناک باشید و بدانید که هیچ قصد اذیت و آزار شما را ندارم و اینک بگوئید که آیا کسانی هم هستند که از سوابق زندگی شما مطلع باشند و بدانند که شما در گذشته کجا بوده اید و چه میکرده اید

«شیلا» نظر عمیقی بمن انداخته و گفت برای چه این سئوال را از من می کنید و این موضوع چه ربطی بشما دارد گفتم شیلا خواهش میکنم که با من محاجه نکنید زیرا آنهائی که ما را در این اطاق محبوس کرده اند عنقریب مراجعت خواهند کرد تا بدانند که ما در این جا چه می کنیم و با آنچه من از شما میپرسم جواب بدهید

[illegible] گر شما بمن بگوئید که که هستید و برای چه این سئو [illegible] ن میکنید آنوقت بشما جواب خواهم داد گفتم خانم بدون

اینکه طول و تفصیل بدهم بشما میگویم که من در این شهر ماموریت رسمی دارم و وظیفه من اینست که مانع از این شوم که بعضی از اشخاص به امنیت کشور لطمه بزنند و اطلاعات مربوط بدفاع ملی ما را بوشنگریها برسانند. این اشخاص یعنی جاسوسان دشمن برای کسب اطلاعات چندین وسیله دارند که موثرتر از همه پول است و بوسیله پول مردم را از راه راست خارج کرده و بجاسوسی وامیدارند لیکن تمام مردم بی شرف و خائن و وطن فروش نیستند که با دریافت پول و بر علیه منافع ملت خود اطلاعات ذیقیمتی را بدشمن بدهند و فرضا با آنها یك ملیون لیره انگلیسی پرداخته شود به وطن خود خیانت نخواهند کرد و بهمین جهت جاسوسان اجنبی در مورد این اشخاص روش دیگری را بکار میبرند و سعی میکنند که از اسرار و خصوصا سوابق سوء و رسوائی های گذشته آنها مطلع گردند و بعد آنها را تهدید مینمایند که اگر برای ما کار نکنید اسرار گذشته شما را افشا خواهیم کرد و آن بدبختان هم از ترس حفظ آبرو و حیثیت [illegible] یابت مینمایند. و بهر حال وظیفه من اینست که نگذارم این اشخاص مردم را فریب داده و بجاسوسی وادارند

شبلا زهرخندی کرده و گفت من از همان شب اول که شما را دیدم حدس زدم که شما آدم عجیب و غریبی هستید گفتم بمن کار نداشته باشید و جواب سئوال مرا بدهید که آیا دیگران از سوابق شما مطلع هستند یا نه ...

«شبلا» گفت بلی. شخصی در این شهر هست که از سوابق من مطلع می باشد و دو نفر دیگر نیز هستند که من خیال میکنم «ولی یقین ندارم» که از سوابق من مطلع هستند زیرا گاهی کلمات و جملات نیشداری بمن میگویند و این دو نفر یکی مادام «جسون» و دیگری آقای «پریگو» است

گفتم اینك بفرمائید آن شخصی که بطور حتم از سوابق شما مطلع میباشد کیست؟ «شبلا» گفت این شخص «جون» متصدی «بار» در این مهمانخانه است و بهمین جهت من دائما باو تملق میگویم و از او و

می ترسم

گفتم آیا «جون» متصدی بار این مهمانخانه تا کنون از شما تقاضای خدمتی کرده و شما را تهدید نموده است یا نه؟ «شبلا» گفت هنوز تقاضای خدمتی نکرده ولی بکنایه گفته که عنقریب از من تقاضاهائی خواهد کرد و من هنوز نمیدانم که آیا «جون» از من پول و یا چیز دیگری که معمولا از یك زن میخواهند تقاضا خواهد کرد اما صریحا بمن گفته که اگر تقاضائی را که از من خواهد کرد انجام ندهم اسرار مرا فاش خواهد نمود

«شبلا» قدری سکوت نموده و بعد گفت راستی فراموش کردم که بشما بگویم شخص دیگری هم هست که اطلاعاتی از سوابق زندگی من دارد و او مادموازل «آکسون» دوست صمیمی و شاید معشوقه شما می باشد... من گفتم آه... خانم استدعا میکنم این فرمایش را نفرمائید زیرا روابط من و مادموازل آکسون از حدود دوستی معمولی تجاوز نمی نماید.

شبلا گفت هر دفعه که این زن مرا می بیند چشم های او بمن می فهماند که من مثل یك گوسفند قربانی دست و پا بسته مطیع اراده و فرمان او هستم و بهمین جهت است که من فوق العاده از این زن بدم میآید

گفتم آیا مادموازل «آکسون» زیاد باین مهمانخانه می آید «شبلا» گفت گاهی باینجا می آید ولی بین او و «جون» متصدی بار رابطه دوستی و صمیمانه برقرار است و من تصور میکنم کسی که او را از سوابق زندگی من مطلع کرده همین «جون» است اینك بفرمائید که چه ساعتی است؟ ... گفتم ساعت از ده گذشته است

شبلا یکمرتبه از جا جستن کرده و بطرف درب اطاق رفته و گفت هر طور شده ما باید از این اطاق خارج شویم و من نمیدانم که چه کسی دو فقره یادداشت را برای من و شما فرستاده و ما را در این

گفتم آیا شما بمادام «جسون» گفته بودید که میخواهید قدری بطور خصوصی با من صحبت کنید؟ … و آیا گفته بودید که در این مهمانخانه اطاقی میخواهید که بتوانید چندین دقیقه بدون معارض با من گفتگو نمائید «شیلا» گفت بلی زیرا او چون ساکن این مهمانخانه است و از وضع اطاقها اطلاع دارد من از او پرسیدم که آیا در اینجا یك اطاق خالی هست که ما چند دقیقه باهم صحبت کنیم

گفتم بدانید که مادام «جسون» نه فقط ساکن این مهمانخانه بلکه صاحب این موسسه است و شاید برای شوخی و دست انداختن ما دو نفر را در این اطاق محبوس کرده و یحتمل که قصد دیگری داشته و میخواسته است که برای من و شما و خصوصا شما رسوائی بار بیاورد و بدین وسیله شما را مجبور نماید که خدماتی برای او انجام بدهید «شیلا» گفت من ناچار حرف شما را تصدیق میکنم حالا بگوئید چه باید کرد و چطور از این اطاق خارج شویم

من از جا برخاسته و بدرب اطاق نزدیك شده و گفتم اول من باید بفهمم که آیا کلید در ز طرف خارج در سوراخ قفل باقی گذاشته اند یا نه؟ … و بعد نظری بسوراخ قفل انداخته و گفتم کلید در سوراخ قفل باقی است و بعد نظری بپائین درب انداخته و گفتم چون بین قسمت تحتانی درب و کف اطاق فاصله قلیلی وجود دارد خروج ما از این اطاق خیلی آسان میباشد حالا ببینید که آیا در این اطاق یك صفحه کاغذ بزرك هست یا خیر؟ …

«شیلا» قدری این طرف و آن طرف جستجو کرده و گفت هیچ کاغذی در این اطاق نیست گفتم حال که هیچ کاغذی در این اطاق یافت نمیشود ملافه تخت خواب را بمن بدهید «شیلا» ملافه تخت خواب را بمن داد و من از زیر درب قسمتی از ملافه تخت خواب را بخارج فرستادم بطوری

که بیست سانتیمتر از ملافه مزبور کف راهروی خارج را فرش کرد و سپس از جا برخاسته و گفتم حالا خوب تماشا کنید که من چه خواهم کرد

«شیلا» نظیر اطفالی که با دقت هرچه تمامتر چشم بدست حقه باز و شعبده باز بدوزند مرا مینگریست و من آهسته مداد خود را از جیب بیرون آورده و در سوراخ قفل کرده و فشار دادم و کلید که در سوراخ قفل بود از آن طرف روی کف راهرو یعنی روی ملافه افتاد و آنگاه آهسته آن قسمت از ملافه را که بیرون داده بودم بدرون اطاق آوردم و کلید با ملافه وارد اطاق شد و سپس کلید را بدست «شیلا» دادم و گفتم حالا درب را باز کنید

«شیلا» مثل اطفال از فرط شعف دست زده و گفت آفرین و آنوقت کلید را در سوراخ قفل کرد ولی قبل از اینکه درب را باز کند قدری توقف نمود و گفت

من نمیدانم که شما که هستید و چه شغلی دارید و برای چه باین شهر آمده اید و گرچه من از دیدار شما وحشت کردم زیرا ترسیدم اسرار گذشته مرا فاش کنید با این وصف احساس میکنم که آدم خوبی هستید و آنوقت دستش را در گردن من انداخته و مرا بوسید و درب را باز کرده و فرار کرد

من قدری در اطاق توقف کردم برای این که بهتر آن بود که دیگران من و «شیلا» را با یکدیگر نبینند و در حال توقف در اطاق فکر می نمودم که برای چه این قدر زنها مرا می بوسند و آیا زنهای دیگری هم پیدا خواهند شد که مرا ببوسند … من از این بوسه ها خوشم نمی آید برای این که دیگر حوصله و هوس دوره بیست سالگی خود را ندارم و احساس میکنم که قدم بدوره کهولت گذاشته ام ولی بعداً یعنی پس از مدت چندین ماه برحسب پیش آمدن صحبت یکی از دوستان بمن فهمانید که بچه جهت این همه زنها مرا می بوسند اما چون

توضیحاتی که او بمن داد مربوط بموضوع سرگذشت این کتاب نیست از ذکر آنها صرف نظر میکنم

در حالی که من پشت درب اطاق ایستاده و منتظر بودم که چند دقیقه بگذرد و بعد از آنجا خارج گردیده و بسالونهای مهمانخانه بروم دیدم که درب باز شد و مادموازل «آکسون» صاحب مغازه فانتزی وارد اطاق گردید و گفت شما اینجا چه می کنید

گفتم که پیپ خود را می کشم و فکر میکنم «آکسون» نظری باطراف اطاق انداخته و گفت برای چه در چنین اطاق نامناسبی فکر می کنید گفتم که خود من این اطاق را انتخاب نکردم بلکه دفتر مهمانخانه این اطاق را در دسترس من گذاشت که من بتوانم قدری تنها گردم و بخواهم شما را پیدا کنم د گفت که مادام «جسون» بمن گفت که اگر بخواهم شما را پیدا کنم در این اطاق پیدا خواهم کرد گفتم گفتم مادام «جسون» صاحب و مدیر این مهمانخانه است و اطاقها را بخوبی میشناسد... «آکسون» نظری باطراف انداخت و گفت که من از این موضوع مطلع بودم و مدیر بمن گفت راستی برای چه مرا تنها گذاشتید

گفتم مادموازل آکسون؟... من شما را تنها نگذاشتم ولی چون دیدم که شما با افسران نیروی هوائی مشغول رقص هستید نخواستم که باعث تصدیع بشوم و شما را از رقص و تفریح باز بدارم.

مادموازل «آکسون» گفت بیائید که از اینجا بسالون برویم و پس از اینکه من از اطاق خارج شدم مادموازل آکسون دست خود را زیر دست من انداخت و گفت امشب ما برای شب نشینی در منزل یکی از افسران نیروی هوائی دعوت داریم و شما هم ممکن است که با ما بیائید در آنجا شب چره خواهیم خورد و با آهنگ گرامافون خواهیم رقصید

گفتم از دعوت شما متشکرم ولی من حاضر نیستم که به این شب نشینی بیایم برای اینکه بهیچ قیمت نمی خواهم که مقابل این

گرامافون برقصم.

مادموازل آکسون گفت خیلی بد شد که شما دعوت مرا قبول نکردید زیرا من می خواستم که با شما صحبت کنم گفتم من هم همینطور مایل بودم که با شما صحبت نمایم.

مادموازل «آکسون» فکری کرده و گفت حالا بیائید یک کار بکنیم من گفتم چکار آکسون گفت من کلید خانهٔ خودم را بشما بدهم و شما از درب عقب خانه وارد منزل من خواهید شد ولی متوجه باشید که چون همسایه‌ها خواب هستند سر و صدا نکنید و بعد از ورود بخانه آنجا بنشینید و از مشروبات من بخورید تا موقعی که مراجعت کنم و مطمئن باشید که توقف من در مجلس شب نشینی بیش از یک ساعت طول نخواهد کشید و هنگام بازگشت یکی از افسرهای هوائی با اتومبیل خود مرا بمنزل خواهد رسانید و بدیهی است که من باو نخواهم گفت که وارد منزل من شود و آنوقت من و شما در آنجا براحتی صحبت خواهیم کرد.

من با حرارت و اشتیاق مصنوعی بانگ زدم که با کمال میل پیشنهاد شما را می پذیرم و فقط یک چیز هست...

آکسون گفت چه چیز هست؟ گفتم من از اینکه مرتبا شما را بنام مادموازل «آکسون» خطاب کنم خسته شده‌ام اسم شخصی شما چیست؟ زن گفت که اسم من «دیانا» است گفتم «دیانا» یک خواهش کوچک از شما دارم «آکسون» گفت بفرمائید گفتم آیا ممکن است که مرا با یکی از افسران نیروی هوائی آشنا کنید یعنی مرا باو معرفی نمائید؟... آکسون گفت کدام افسر؟... گفتم اسمش را نمیدانم ولی اکنون در طالار میباشد... «آکسون» نظر دقیقی بمن انداخته و گفت با او چه کار دارید؟... گفتم هیچ کاری ندارم و چون از رفتار و ادب او خوشم آمده میخواهم با او دوست بشوم «آکسون» گفت بسیار خوب و بعد از اینکه وارد طالار شدیم من افسری را که یک قدک بمادام «جسون» تقدیم

کرده بود به «آکسون» نشان دادم و گفتم که میخواهم به ایشان معرفی بشوم... و بعد از این که مراسم معرفی بعمل آمد من افسر مزبور را بکناری کشیده و گفتم میخواستم راجع بفندکی که شما بمادام «جسون» هدیه کرده اید از شما توضیح بخواهم.

صورت افسر جوان که تازه قدم به بیست سالگی گذاشته بود از شنیدن این حرف سرخ شد زیرا نمیخواست که من بدانم که بین او و مادام «جسون» روابط صمیمانه و عاشقانه موجود است برای این که مادام «جسون» از حیث سن و سال واقعاً جا داشت که مادر این افسر جوان باشد و بهمین جهت نظر تندی بمن انداخته و گفت بشما چه مربوط است؟...

گفتم مطمئن باشید که من هیچ علاقه ندارم که شما بمادام «جسون» یک فندک و یا گردن بند الماس هدیه کنید و فقط میخواستم بدانم که شما این فندک را از کجا خریده اید؟

وقتی که افسر جوان فهمید که من به عشقبازی او نسبت به مادام «جسون» هیچ کار ندارم و فقط نسبت به فندک علاقه مند هستم گفت من این فندک را بمبلغ پانزده شلینگ از «جون» خریدم... و چون در همین موقع «جون» متصدی بار از نزدیک ما میگذشت افسر نیروی هوائی بانگ زد جون... جون... خواهش میکنم که اینجا بیائید و وقتی که جون نزدیک شد افسر جوان گفت این آقا راجع به فندک از شما توضیح میخواهند و بعد مرا با «جون» گذاشته و خود دور گردید.

اگر خود من بودم هرگز راجع به فندک از «جون» توضیح نمی خواستم ولی وقت گذشته بود و «جون» بمن گفت آقا چه فرمایشی دارید؟...
اگر کاری دارید خواهش میکنم که زود بفرمائید برای این که وقت میگذرد و من باید بخانه مراجعت نمایم زیرا منتظر من هستند.

گفتم من یک فندکی داشتم که شبیه بفندکی بود که شما باین افسر نیروی هوائی فروختید و او هم بمادام «جسون» هدیه کرد و چون

شنیدم که شما این فندک را پیدا کرده اید میخواستم بدانم که آیا بر حسب اتفاق فندک من نبوده است «جون» گفت صحیح است که من این فندک را پیدا کردم اما در این • خ پیدا نشده زیرا اگر در این مهمانخانه پیدا کرده بودم قطعاً آن را بدفتر مهمانخانه میدادم.

گفتم پس بدون تردید این فندک متعلق بمن است برای اینکه من فندک خود را در خارج از مهمانخانه گم کردم.

«جون» سر را بعلامت نفی تکان داده گفت این طور نیست و من هم اکنون برای شما توضیح میدهم بفرمائید که شما در چه روزی وارد این شهر شدید. گفتم که روز دوشنبه گذشته... «جون» گفت من این فندک را روز چهارشنبه دو هفته قبل از این پیدا کردم و چند روزی پیش خود نگاه داشتم که شاید صاحب آن پیدا شود و ضمناً سیگار مشتریها را با این فندک آتش میزدم و چون صاحب آن پیدا نشد تصمیم گرفتم که آن را بفروشم و وقتی این افسر نیروی هوائی پانزده شلینگ بمن داد با کمال میل فندک را باو فروختم حالا اگر دیگر فرمایشی ندارید مرخص شوم و پس از من خداحافظی کرده و دور شد.

من نیز که دیگر کاری در مهمانخانه ملکه نداشتم «زیرا شیلا و مادموازل آکسون رفته بودند» از آنجا خارج گردیدم... باران همچنان می بارید و زمین و آسمان تاریک بود... و اتوبوس مثل یکی از حیوانات ماقبل تاریخی از وسط ظلمت سر رسید و ما سوار آن شدیم... از دور صدای شلیک آتشبارهای ضد هوائی بگوش میرسید و معلوم بود که باز آلمانیها یکی از شهرهای نزدیک را مورد حمله هوائی قرار داده اند و اتوبوس ما در وسط ظلمت کامل براه افتاد و ما که در وسط تاریکی صورتهای یکدیگر را نمیدیدیم و از خارج هم چیزی بنظر نمیرسید مثل این بود که بسوی پایان دنیا مسافرت میکنیم

وقتی که اتوبوس در ایستگاه خود توقف کرد من پیاده شده و بطرف منزل مادموازل آکسون روانه گردیدم و برحسب توصیه او از درب عقب وخیلی آهسته وارد منزل گردیدم و بلافاصله بعد از ورود مشاهده نمودم که از زیر درب اطاق یک پرتو روشنائی بخارج میتابد و قدری که نزدیک شدم شنیدم که صدای یک زن و یک مرد که در سالون هستند بگوش میرسد.

این موضوع موجب حیرت من گردید زیرا اگر مادموازل آکسون نمیدانست که خانه او خلوت است برای چه بمن گفت «بروم و در خانه او بنشینم تا مراجعت نماید»

پس از دو حال خارج نیست یا این دونفر بدون اطلاع مادموازل «آکسون» بمنزل او آمده بودند و یا «آکسون» بآنها وعده ملاقات داده و لی فراموش کرده است

تا آنجائی که ممکن بود آهسته و بدون صدا بدرب سالون نزدیک شده و گوش خود را بدرب چسباندم ولی متاسفانه صدا بگوشم میرسید بدون این که معنی جملات و کلمات را ادراک نمایم و ناگهان درب را باز کرده و وارد سالون شدم

بمحض ورود باطاق چشم من بمادموازل فیفی آرتیست ورزش های آکروباتیک تآتر افتاد ولی مردی را که با او بود نمی شناختم و برای اولین مرتبه میدیدم . . . این مرد در حدود پنجاه سال از سنش میگذشت و موهای سرش فلفل نمکی بود و قیافه منظم و در عین حال خیلی جدی داشت و لباس تیره رنگی دربر کرده بود و بمحض این که وارد اطاق شدم نظر تند و تیزی بمن انداخت ولی مدا طرز نگاه کردن او تغییر کرد و حال خضوع و خشوع بخود گرفت

نکته دیگری که هنگام ورود باطاق برمن آشکار گردید این بود که مشاهده کردم روی میز یک بطری و دو گیلاس و یک بسته سیگار است و فضای اطاق از دود سیگار اشباع شده و معلوم میشود که این دو نفر مدتی

این که در خانه خود هستند راحت و آسوده نشسته و بنوشیدن نوشابه و کشیدن سیگار اشتغال داشتند

بدیهی است که بعد از ورود باطاق من علت حضور خود را بیان کرده و گفتم مرا ببخشید از این که باعث تصدیع شما شده و ناگهان وارد این اطاق گردیدم ولی مادموازل آکسون مخصوصاً بمن توصیه کرده بود که چون همسایه ها در خواب هستند بدون سر و صدا وارد منزل او شوم که آنها را بیدار ننمایم و بعد اضافه کردم که من و مادموازل آکسون در مهمانخانه ملکه بودیم و در آنجا صرف شام کردیم و بعد از شام مادموازل آکسون باتفاق یک عده از دوستان خود بیک مجلس شب نشینی رفت و بمن گفت که بمنزل او بروم و منتظرش باشم تا یکساعت دیگر که مراجعت نماید

آنوقت پالتوی خود را بیرون آوردم و مردی که در اطاق بود از جا برخاست و بامن کمک کرد که پالتوی خود را بیرون بیاورم ولی باچنان دقتی این کار را انجام میداد که گوئی در تمام عمر کار او پیشخدمتی و لباس داری بوده است

در آغاز ورود من بآن اطاق آن دونفر طوری مضطرب شدند که تا چند ثانیه اصلا نمی توانستند حرف بزنند و خصوصاً مادموازل فیفی بکلی خود را باخته بود و من برای این که قدری اورا دلداری بدهم گفتم مادموازل من بار دیگر ورزش های آکروباتیک شما را دیدم و براستی که شما در این ورزشها اعجاز میکنید و بعد روی یکی از صندلیها نشسته و گفتم مادموازل آکسون بمن توصیه کرده است که مثل خانه خود رفتار کنم و چیزی بنوشم تا وقتی که او مراجعت نماید و بعد مقداری از محتویات بطری را که کنیاک بود در گیلاس ریختم و منتظر شدم که ببینم این دونفر چه افسانه هائی برای توضیح علت حضور خود در اینجا بمن تحویل میدهند

همان‌طوری که پیش‌بینی میکردم با وامرد بسخن درآمده و گفت گویا آقا انتظار نداشتید که مارا دراین جا ببینید حقیقت این است که من درهمین حول و حوش کار میکنم و شغل من نوکری و پیشخدمتی است ولی درزمان جوانی در سیرك کار میکردم و حرفهٔ من آرتیست ورزش‌های آکروباتیك بود و در همان سیرك بود که بااین خانم (اشاره به مادموازل «فی‌فی» و خانواده او آشنا شدم و از آن گذشته ما قوم و خویش هم هستیم و خواهر بزرك ایشان سابقا زوجهٔ من بود

من حرف آن مردرا قطع کرده و گفتم بنابراین شما بطور اوتوماتیك برادرزن ایشان میشوید

مادموازل «فی‌فی» ازاین توضیح زائد من تبسم کرد و مرد گفت بهمین جهت من وایشان علاقمند هستیم که یکدیگررا ملاقات کنیم زیرا رشته قوم و خویشی بریدنی نیست اما متاسفانه من نمیتوانم ایشان را در خانه ارباب خود بپذیرم و ایشان هم که تا پاسی از شب گذشته در تآتر کار میکنند نمیتوانند مرا در آنجا بپذیرند

مادموازل (فی‌فی) که میخواست حرفی بزند و در صحبت شرکت نماید گفت آری همینطور است و من نمی‌توانم ایشان را در تآتر بپذیرم اما مرد نظر تند و تیزی بی (فی‌فی) انداخت بطوریکه زن سکوت کرد و مرد گفت لیکن چون ارباب من مرتبا مرا پیش مادموازل «آکسون» می‌فرستد که ازاو برایش کتاب بگیرم من با صاحب این خانه آشنا هستم و هنگامی که باو گفتم که نمی‌توانم خواهرزن خودرا درمنزل اربابم بپذیرم او گفت که شما ممکن است که خواهرزن خودرا در منزل من ملاقات کنید.

من گفتم و قطعاً چون امشب پیش‌بینی میکرده که در خانه نیست منزل خودرا در اختیار شما گذاشته ولی بعد فراموش کرده که شما امشب درمنزل او هستید و بهمین جهت بمن هم گفته است که دراینجا منتظر او باشم.

مرد گفت بلی همین‌طور است و بعد با انگشت بطرف بطری کنیاك و گیلاسها اشاره کرده و گفت مادموازل «آکسون» که راستی قلب رئوفی دارد بما اجازه داد که از میهمان‌نوازی او استفاده کنیم و ما هم استفاده کردیم.

گفتم البته باید رأفت و مهربانی مادموازل «آکسون» را تقدیر کرد که حاضر شده منزلش را در دسترس شما بگذارد.

آنگاه مرد نظری به «فی‌فی» انداخته و گفت اگر آقا اجازه میدهند ما این بطری و گیلاسها را جمع‌آوری نمائیم و در جای خود بگذاریم... من گفتم لازم بجمع‌آوری این‌ها نیست و شما زحمت اینکار را نکشید و بااین طریق بآن دو نفر فهماندم که مایلم هرچه زودتر از اینجا بیرون بروند.

آنوقت مرد از جا برخاست و پالتوی خودرا پوشید و بامادموازل «فی‌فی» کمك نمود که پالتوی خودرا بپوشد و درحالی که مرد مشغول پوشیدن لباس خود بود من بادقت اورا می‌نگریستم برای این که لحن ملایم صحبت او که آمیخته بخضوع و خشوع یك نفر نوکر بود هیچ باقیافهٔ جدی وی تناسب نداشت هنگامی که مرد می‌خواست از در خارج شود در روشنائی چراغ چشم من بطرف چپ صورت او افتاد و دیدم که در گونهٔ چپ او علامت زخمی است که تا آن دقیقه بچشم من نرسیده بود و مادموازل «فی‌فی» قبل از اینکه از درب خارج شود گفت آقا من آنشب در تآتر شما را دیدم که نزدیك او آرتیست‌ها قدم میزدید... گفتم آری من می‌خواستم که با «لاری» آرتیست جوان شما ملاقات کنم و «فی‌فی» گفت این «لاری» آرتیست خوبی نیست گفتم علتش اینست که اینمرد نمی‌بایست که وارد تآتر شود و آرتیستی نماید زیرا استعداد این کاررا ندارد.

مرد درحین خروج گفت ولی من خیلی متاسف هستم که دیگر

مثل سابق نمیتوانم در سیرك و «تآتر» کار بکنم وسپس زن و مرد از
درب خارج گردیده ورفتند و پس از این که صدای بسته شدن درب کوچه
را شنیدم از جا برخاستم و جای خاك سیگار را خالی نموده و گیلاس‌ها را
شسته و در جای خود گذاشتم و بعد از خاتمه این کارهای کوچك چلچراغ
برقی سقف را خاموش کرده و چراغ کوچك را روشن کردم و بطری
کنیاك را مقابل خود نهادم که وقتی مادموازل «آکسون» مراجعت کرد
تصور نماید که تمام بطری را من خورده و مست شده‌ام زیرا میخواستم که
بعد از بازگشت مادموازل «آکسون» رول یك مست را بازی نمایم وسپس
پیپ خود را چاق کرده بفکر فرو رفتم و با خود گفتم مردی که امشب به
اتفاق مادموازل «فی‌فی» در اینجا بود و یك علامت زخم روی گونه چپ
خود داشت قطعاً همان شخصی است که «اوتلی» مقتول در کتابچه خود
نوشته (مردی را که دارای علامت زخم در طرف چپ صورت میباشد
جستجو کنید) و بعید نیست که هم اکنون این مرد در تاریکی نزدیك این
خانه ایستاده باشد که هنگام آمدن مادموازل آکسون باو توضیح بدهد که
من در خانه او هستم.

یك وقت بفکر افتادم که از خانه خارج شوم و ببینم که آیا آن مرد
در اطراف خانه هست یا نه؟... ولی بعد متوجه گردیدم که اگر از خانه
خارج شده و بخواهم او را جستجو نمایم بواسطهٔ تاریکی اطراف چیزی
نخواهم دید.

چون دود متراکم سیگار در اطاق مرا اذیت میکرد چراغ را
خاموش کرده و پنجره را گشودم که دود سیگار بیرون برود و وقتی که
پنجره را بسته و پرده را جلو آورده و چراغ را مجدداً روشن کردم دیدم
که ساعت یازده و نیم است و بنابراین عنقریب صاحبخانه یعنی مادموازل
«آکسون» بخانهٔ خود مراجعت خواهد کرد زیرا «دیانا» یعنی
مادموازل «آکسون» زن دقیقی بود و من تصور نمیکردم که خلاف
وعده نماید.

در حرفه جاسوسی و ضد جاسوسی ماهنگامی میرسد که یك
الهام غیبی بما میگوید که عنقریب حوادث عجیب و غریبی اتفاق خواهد
افتاد و من در حالیکه در منزل مادموازل «آکسون» نشسته و پیپ خود را
می کشیدم یکبار دیگر ملهم شدم و یك صدای غیبی بمن میگفت که
عنقریب وقایع غیر منتظره و عجیبی اتفاق خواهد افتاد و شاید کار به
پایان برسد.

طولی نکشید که درب کوچه را زدند و من از این در زدن حیرت
کردم برای اینکه «آکسون» صاحب خانه که کلید درب عقبی منزل
خود را امشب بمن داده بود طبعاً بایست کلید دیگری برای گشودن
درب جلو داشته باشد ولی من فوراً از جا برخاسته و بطرف درب رفته و آن
را گشودم و دیدم که خود مادموازل «آکسون» است و هنگامیکه میخواستم
از پله کان بالا بیائیم با حرارت زیاد او را بوسیدم که باو ثابت شود که من
واقعاً مست هستم و زیاد نوشابه نوشیده‌ام.

وقتی که وارد سالون شدیم «آکسون» نظری ببطری کنیاك
انداخت و چون دید که نصف بیشتر بطری خورده شده طبعاً فکر کرد
که من تمام آن‌ها را خورده‌ام و آنوقت نظری بمن انداخت و من که هنگام
بالا آمدن از پله کان نفس خود را حبس کرده بودم که صورتم سرخ بشود
در نظر مادموازل «آکسون» بتمام معنی یکنفر مست جلوه نمودم بطوری
که «آکسون» گفت بنظرم خیلی بشما بد نگذشته است؟ گفتم همین طور
ست که میگوئید و من چون تنها بودم و دور از حضور شما خیلی بمن
سخت میگذشت کسالت تنهائی را با کنیاك شما که راستی کنیاك بسیار
خوبی است جبران کردم.

«آکسون» باطاق خواب خود رفت ولباسهای خود را
عوض کرده و رب‌دوشامبر پوشید و از آنجا خارج گردید و من با حرکات
یك عاشق بی تاب بطرف او رفتم و «آکسون» گفت «نیلمن» عزیز... من
خیلی میل داشتم که امشب با تو باشم ولی افسوس که اکنون شخصی میآید

وبامن کار داردووقتی که اورفت توهم بایدبا اوبروی؟

من خودرا بحزن واندوه بسیاری زده وگفتم دیانا ۰۰۰ این چیزی که تومیگوئی دوراز انصاف است ۰۰۰ خواهش میکنم که مرا ازاینجا بیرون نکن ۰

زن دهان خودرا بگوش من نزدیك کرده و گفت اگر مقرر باشد که من وشما دوست باشیم وقت بسیار است وشب های دیگری میتوانیم بایکدیگر زندگی کنیم ۰۰۰ من بارنجش مصنوعی گفتم دوست باشیم یعنی چه؟ ۰۰۰ وبعد تمام قوای خودرا جمع کرده و گفتم من از جان ودل شمارا دوست میدارم وعاشق شما هستم ۰۰۰

« آکسون » قدری فکر کرده و گفت شاید راست بگوئید و بعد از آن گیلاس کنیاك مرا پر کرده و گفت ایان ۰۰۰ من با شما صاف وپوست کنده صحبت میکنم ۰۰۰ در این اواخر من کمتر بامردها آمیزش داشته ام وبهمین جهت بدم نمی آید که شبی را با مردی بروز بیاورم ولی نمیخواهم که باهر مردی آمیزش کنم ۰۰

گفتم دیانا ۰۰۰ من برخلاف تصور شما (هر مردی) نیستم و خیال میکنم که نسبت بمردهای دیگر امتیازی داشته باشم ۰۰۰ دیانا چشم های خودراکه مثل دوقطعه یخ منجمد وآبی رنگ بود بچشم من دوخت و گفت من احساس میکنم که شما نسبت بمردهای دیگر امتیازی دارید با این وصف شاید شما آن مردی که من مایل هستم نباشید گفتم مقصود شما چیست ۰۰۰ «دیانا» گفت من ازلحاظ معاشرت با مردها دوچار وضع مشکلی شده ام برای اینکه در بین مردهائی که نسبت بمن ابراز علاقه میکنند کسانی هستند که من گرچه نسبت به آنها اطمینان دارم ولی از قیافه واندام آنها خوشم نمی آید وآنهائی که ازلحاظ قیافه واندام مورد پسند من هستند فهم وهوش ندارند واز طرف دیگر من نمیخواهم عاشقی برای خود انتخاب نمایم که نسبت باو اطمینان نداشته باشم ۰

گفتم مقصود شما از اطمینان چیست؟ آیا میخواهید که عاشق

شمارا از روابط خودرا باشما بکسی ابراز ننماید؟ ۰۰۰ «دیانا» گفت نه ۰۰۰ مقصودم این نیست بلکه میخواهم که عاشق من چه درموقع صلح و چه درموقع جنگ هیچ رازی را از من پنهان نکند و هرچه که من ازاو میپرسم بخود من جواب بدهد ودر عین حال راز نگاهدار باشد ولی آن مطالب را جز بمن بدیگری نگوید واگر چنین مردی پیدا شد من جسم و روح خودرا باو تسلیم خواهم کرد ۰

گفتم دیانا ۰۰ توخیال میکنی که من آدمی هستم که چیزی را از تو؟ ۰۰ پوشیده بدارم ۰۰۰ اگر مایل هستی مرا امتحان کن وهرچه از من بپرسی بتو جواب میدهم ۰

قبل از این که دیانا شروع بپرسش نماید صدای زنگ درب بلند شد و دیانا گفت این شخصی است که گفتم با من کار دارد وامشب بمن جا خواهد آمد من باحضور او صحبت هائی خواهم کرد واگر نسبت بشما اطمینان حاصل نمودم آنوقت شب های دیگری باهم خواهیم بود وگرنه خیر ۰

«دیانا» این را گفت ورفته ودرب خانه را گشود وچند لحظه دیگر من باکمال حیرت دیدم که آقای «پریگو» باهمان تبسم کذائی وارد اطاق شد وهمین که چشمش بمن افتاد بمادموازل آکسون گفت دوست عزیز من از این ملاقات فوق العاده مسرور هستم زیرا هر ساعتی که در خدمت شما باشم باندازه یك عمر بمن لذت میدهد زیرا با هوش تر از شما زنی پیدا نکرده ام وفقط شما هستید که میفهمید که ما چقدر احمق هستیم که تمام قوای خودرا در این جنگ بکار میبریم که دولت روسیه ودولت امریکا فاتح شوند وبعد مرا مخاطب ساخته وگفت دوست بسیار عزیز ۰ آیا بالاخره جنابعالی موفق شدید که یك مقام بسیار عالی را در شرکت برق «شار ترس» اشغال نمائید؟

گفتم مقرر است که هفته آینده با مدیر شرکت ملاقات کنم ولی هنوز اطمینان ندارم که شغلی بمن بدهند ۰

«آکسون» گفت وقتی که هفته آینده بشرکت برق «شار ترس»

رفتید بیش از ۸۵۰ لیره در سال حقوق تقاضا کنید که زود شما را ایلد برانند «پریکو» با تمام دندانهای عاریه خود تبسم کرده و گفت آیا می بینید که این خانم عزیز چقدر زن باهوشی است ۰۰۰ او میداند که مدیران شرکت برق از حقوق ۸۵۰ لیره رم می کنند و بلافاصله شما را می پذیرند و از آن گذشته ممکن است که عوایدی هم از جاهای دیگر بشما برسد.

«آکسون» گفت راست است و شما میتوانید که از جاهای دیگر هم عوایدی برای خود تحصیل نمائید ولی بشرط این که سر براه باشید و آنوقت «آکسون» یکمرتبه موضوع صحبت را تغییر داده و گفت آقای لیان ۰۰۰ بگوئید بدانم که آیا کارخانهٔ برق «شارترس» اختراع جدید پروفسور «آمپرسون» انگلیسی را بر علیه طیارات عمود روی آلمانی تکمیل کرده است یا نه.

گفتم بدیهی است و نه فقط این اختراع تکمیل شده بلکه کارخانه برق «شارترس» ده عدد از این دستگاه را ساخته که فعلا مشغول آزمایش آن هستند و میگویند که فشار گاز آن زیاد است و در آتیه باید دستگاههائی ساخت که فشار گاز آن کم باشد.

پریکو گفت بهبه ۰۰۰ بسیار اطلاع ذیقیمتی بما دادید و آنوقت از من پرسید که آیا مدیران شرکت برق این اطلاع را بشما دادند و یا شما خود کشف کردید.

گفتم طبیعی است که آنها هرگز چنین اطلاعی را بمن نمیدهند ولی من که برای بازدید کارخانههای شرکت برق رفته بودم چشم و گوش خود باز کردم و آنچه باید ببینم دیدم.

«آکسون» نظر معنیداری به «پریکو» انداخته و بزبان حال باو فهماند که دیدید بشما گفتم که این آدم بدردما میخورد و «پریکو» که مفهوم این نظر معنیدار را فهمیده بود گفت دوست

عزیز بعقیده من هیچ کس مثل آقای لیان در کارخانه برق «شارترس» برای ما مفید نیست.

«دیانا» گفت البته ولی مدت خدمت او در کارخانه برق نباید زیاد طول بکشد و امیدوارم که کارخانه طیاره سازی گردد گفتم دیانا گمان نمی کنم که مرا در کارخانه طیاره سازی قبول کنند زیرا روز اول مرا جواب دادند «دیانا» گفت برای این که شما از راهش داخل نشدید ولی ما شما را از راهش وارد کارخانه طیاره سازی می کنیم.

«پریکو» بمن گفت آیا متوجه هستید که ما در وجود ما دو وازل «آکسون» چه زن بزرک و دوست ذیقیمتی داریم ۰۰۰ راستی که مادموازل «آکسون» زن نیست بلکه شیرمرد است ولی «آکسون» – بی تملق و تمجید «پریکو» را گرفت و گفت قبل از این که ما کاملا از آقای «لیان» اطمینان حاصل کنیم و نسبت باو اعتماد داشته باشیم باید یک امتحان دیگر نیز از او بنمائیم و این امتحان باید فردا صورت بگیرد.

و سپس مرا مخاطب ساخته و گفت من فردا قبل از ظهر در مغازه هستم و شما باید آنجا بیائید که من یک آزمایش دیگر از شما بکنم و آن وقت اگر از امتحان خوب بیرون آمدید دستور هائی بشما خواهم داد و مطمئن باشید که نه فقط شغل و حقوق شما در کارخانه برق تأمین خواهد شد بلکه اضافاتی هم خواهید گرفت.

صحبت مادموازل «آکسون» که باین جا رسید ناگهان موضوع سخن را تغییر داده و گفت راستی آقای پریکو ۰۰۰ این انگلیسی ها چقدر نادان و ابلهاند و در عین حال پر مدعی هستند که میخواهند با کسانی مثل ما پنجه در پنجه بیندازند ۰۰۰ ما آلمانیها رئیس و فرماندهی مثل هیتلر داریم و سازمان ما در سراسر جهان منحصر بفرد است و این بیچاره های نادان نه رئیس و نه سازمان و نه ابتکار دارند و آنوقت میخواهند که در این جنگ بر

علیه ما فاتح شوند . . . ما روسائی داریم که هر یك از آنها در فن خود نابغه هستند ما عمالی داریم که کوچکترین آنها من هستم ولی هر یك از آنها اطمینان دارند که در صحنه تاریخ رول بزرگی را در کنار پیشوای خود بازی می کنند . . . ما عشق و ایمان و علاقه داریم در صورتی که دشمنان ما هیچیك از این صفات بزرك را که عامل اصلی پیروزی است ندارند ما . . . . . .

باین طریق «آکسون» مدت چند دقیقه زبان بوصف آلمان هیتلری و خود هیتلر و سازمان او و عمال نازی گشود و در حالی که «آکسون» مشغول سخنرانی بودمن و «پریگو» نظر معنی‌داری بیکدیگر انداختیم و یکمرتبه فهمیدیم که من و «پریگو» هر دو عضو یك سازمان هستیم و هدف ما از یادر آوردن این گونه اشخاص یعنی عمال نازی بوده است ولی برای این که برمن محقق گردد که «پریگو» از ماست و عضو اداره اطلاعات انگلستان میباشد من قوطی سیگار خود را بیرون آورده و سیگاری به «پریگو» دادم و گفتم متاسفانه فندك من کار نمیکند آیا شما کبریت دارید ؟

«پریگو» بسرعت برق فندکی را که از هر حیث شبیه بفندك من بود از جیب بیرون آورد و در حالی که من سیگار خود را بافندك او آتش میزدم گفت :

(اگر این فندك هدیه یکی از دوستان من نبود بشما تقدیم میکرد و من در جواب گفتم از لطف شما متشکرم ولی سعی خواهم کرد که بعد از این فندك من کار بکند .

لابد خوانندگان که صفحات ماقبل را خوانده اند بخاطر دارند که این گفت و شنود مبتذل علامتی است که بدان وسیله ما عمال اداره اطلاعات یکدیگر را می شناسیم و پس از این که محقق شد که هر دو از یك اداره هستیم و هدف واحدی داریم بطرف مادموازل «آکسون» توجه نمودیم

و از او که هنوز در آسمان هفتم عشق و جذبه آلمان هیتلری بود تقاضای مرخصی کردیم .

و من به «آکسون» قول دادم که فردا صبح در مغازه او حاضر شوم که آخرین امتحان را از من بعمل آورد و سپس باتفاق «پریگو» از منزل خارج گردیدیم .

بعد از خروج از منزل از ترس این که مبادا دیگران صدای ما را بشنوند و یا کسانی از نزدیك در بخانه کمین کرده باشند هیچ صحبتی نکردیم تا وقتی که بمیدان مرکزی شهر رسیدیم و در آنجا «پریگو» بمن گفت که حالا کجا برویم و صحبت کنیم ؟

گفتم که ممکن است که بخانه من برویم ولی قبل از رفتن بخانه من مایل هستم که باداره شهربانی بروم و از تلفون آن اداره استفاده نمایم برای این که در آنجا مرا می شناسند و میدانند که من از عمال اداره اطلاعات هستم .

«پریگو» گفت ولی هنوز رئیس شهربانی مرا نمی شناسد یعنی نمیداند که من از عمال اداره اطلاعات هستم گفتم که من هم برحسب تصادف با رئیس شهربانی آشنا شدم یعنی مسئله کشته شدن (اونلی) مرا با او آشنا کرده .

چون «پریگو» یکلی از واقعه کشته شدن «اونلی» بدون اطلاع بود من شرح واقعه را برای او بیان کردم و پس از این که شرح من بپایان رسید ما وارد اداره شهربانی شدیم من سراغ «هام» رئیس شهربانی را گرفتم و گفتند که بواسطه کار مهمی تاخیر کرده و ممکن است قبل از خوابیدن سری باداره بزند .

من با استفاده از تلفون شهربانی قدری با لندن گفتگو کردم و سپس من و «پریگو» وارد اطاق بزرك و خلوتی شدیم که یك برق کوچك آن را روشن میکرد و روی دو صندلی نشستیم و هر دو

خمیازه کشیدیم برای این که هردو خسته بودیم وخصوصا پریکو بیش از من اظهار خستگی میکرد ومی گفت من از بس از صبح تا نصف شب پدرول یك مرد سالخورده خوش ذوق بانشاط و پولدار و عیاش را بازی کنم وقتی که شب می شود بکلی از فرط خستگی از پا درمی آیم و اگر دفعه دیگر خواستند که مرا بماموریت بفرستند ضما خواهم کرد که رول یك مرد افلیج را بازی کنم که بتوانم همواره روی تختخواب خود بخوابم و دیگران سراغ من بیایند ولی افسوس که دیگران هرگز بسراغ من نخواهند آمد ... دوست عزیز باور کن که این یك کار خیلی خسته کننده است که انسان علی رغم تمایل باطنی خود ناچار شود که رول دلقك و مسخره را بازی کند که دیگران را سرگرم و مشغول نماید واگر واقعا زندگی مردان پولدار و سالخورده ای که از تنزیل پول های بانك خود زندگی مینمایند همین باشد بشما اطمینان می دهم که برخلاف تصور مردم زندگی آن ها خیلی ناگوار می باشد خوشا بحال آن وقتی که من دکان دار بودم زیرا من راستی راستی کاسبی می کردم .

گفتم آقای «پریکو» من از این موضوع اطلاع دارم برای این که تمام جزوه هائیکه راجع بشما شنیدم کنترل کردم ودانستم که شما واقعا در گذشته یك مغازه عتیقه فروشی داشته اید

پریکو گفت بلی ... وقتی که من از عتیقه فروشی کناره گیری کردم چون قدری ذوق ادبی دارم می خواستم کتاب بنویسم و بقیه عمر را صرف ادبیات کنم لیکن یکی از عموزاده های من [illegible] اداره اطلاعات انگلستان کار میکرد بمن توصیه نمود که وارد خدمت ضد جاسوسی شوم وهم او بود که ضمانت مرا کرد و مرا برؤساء معرفی نمود اینك بگوئید که چطور شد شما وارد خدمت اداره اطلاعات انگلستان گردیدید

من مختصرا سرگذشت زندگی خود و چگونگی دخول خود را در اداره اطلاعات انگلستان برای پریکو حکایت کردم و سپس از او پرسیدم شما چگونه توانستید که آکسون را فریب بدهید و باو بفهمانید که شما نیز یکی از عمال نازی ها هستید

پریکو گفت رول من بعد از ورود بشهر ونیز این بود که به آکسون و دیگران که مورد سوء ظن من بودند بفهمانم که من آدمی هستم که از جنك بدم می آید و بالاخص از جنك با دولت آلمان متنفر ـ ی این که هیتلر و نه اطرافیان او بما که ملت انگلستان هستیم بهیچوجه سر جنك نداشته اند و نمی خواستند که اراضی و مستعمرات ما را بگیرند ودر این صورت دلیل ندارد «یعنی این طور بآن ها فهمانده ام» که ما انگلیسی ها زندگی راحت و غذای گوارا و تفریح و خوشگذرانی خود را ول کنیم و با دولت آلمان بجنگیم برای این که هیتلر بلهستان و یا فرانسه و یا یونان و یا روسیه حمله کرده است

با این طریق متدرجا اعتماد این اشخاص را بطرف خود جلب کردم تا وقتی که دانستم که علامت شناسائی آنها چیست یعنی بچه وسیله عمال نازی در انگلستان یکدیگر را میشناسند آیا شما هیچ فهمیده اید که علامت شناسائی آنها چیست

گفتم نه من هنوز علامتی را که بدان وسیله اشخاص یکدیگر را می شناسند کشف نکرده ام

پریکو گفت حالا من بشما میگویم که علامت آنها چیست و ت دو انگشت سبابه و ابهام خود را بعلامت (۷) روی پشت دست من گذاشت و گفت این چه علامتی است من گفتم این علامت معروف (۷) باشد که حرف اول کلمه «ویکتوار» است که ما در این جنك بداع کرده ایم

«پریکو» گفت که علامت شناسائی جاسوسان آلمان این است که

دوانگشت خودرا بعلامت(۷) روی پشت‌دست شما میگذارند ومی گویند که فتح وظفر نصیب ما باد و آنوقت شما انگشت خودرا طوری روی این علامت یعنی دوانگشت او میگذارید که آنرا از چپ وراست قطع کند و به این طریق علامت (۷) مبدل بعلامت (A) می شود والبته متوجه هستید که (آ) حرف اول کلمه (آدولف هیتلر) پیشوای آلمان است ۰۰۰ آری جاسوسان آلمانی باین طریق یکدیگررا میشناسند وآیا ملاحظه میکنید که مادر چه دنیای عجیب وغریبی زندگی میکنیم که یکی از این حرکات کودکانه ممکن است که موجب قتل ومرگ هزاران نفر بشود زیرا فلان جاسوس ممکن است بایکی از این علامات خودرا بروسای خویش بشناساند ودستور بدهد و یا دستور بگیرد که فلان شهررا بمباران کنند ۰

درهرصورت بعد از این که من از این علامت مستحضر شدم تصمیم گرفتم که آنرا درمورد آکسون امتحان نمایم زیرا تشخیص داده بودم که این خانم «آربالی» که رول دکاندار و کاسب را بازی میکند در کسب ودکانداری خیلی ناشی است واصلا این کار باو نمیآید وضمنا میخواستم که راجع بشمایل اطلاعاتی تحصیل نمایم و بویژه آنکه دیدم که امشب شما در مهمانخانه ملکه با «آکسون» صرف شام می کردید وباو خیلی گرم گرفته ومثل این بود که عاشق او هستید

بهمین جهت درهمان مهمانخانه ملکه بیکی از افسران نیروی هوائی که بامن دوست بود پیشنهاد کردم که امشب درخانه خود یک شب نشینی کوچک تشکیل بدهد و «آکسون»را نیز دعوت نماید باین امید که شما هم با «آکسون» بآن شب‌نشینی بیائید ولی شما نیامدید و چون بیشتر خود «آکسون» مورد توجه من بود درمجلس شب‌نشینی این علامت را درمورد او امتحان کردم واو بلافاصله در دام من افتاد وتصور کرد که من یکی از عمال آلمانی هستم وبعد از این که از

او پرسیدم که با آقای نیلن «یعنی شما» چه ارتباطی دارد او بمن گفت که شما عاشق او هستید واو میخواهد از وجود شما استفاده نماید و شمارا بجاسوسی بگمارد واضافه کرد که شما امشب در منزل او منتظر میباشید تا وقتی که وی بخانه مراجعت کند ضمنا این نکته را بگویم که من نسبت بشما از لحاظ این که شاید یکی از عمال ما باشید ظنین بودم و تصور میکردم که شاید شما یکی از اعضای اداره اطلاعات انگلستان هستید ! حال بگوئید که شما چگونه توانستید که با آکسون آشنا شوید و اورا فریب بدهید ؟

گفتم که وسیله فریب دادن او این بود که من خودرا عاشق او جلوه دادم وظاهرساختم که اظهار علاقه مصنوعی وصوری او را نسبت بخود باور کرده‌ام وضمنا مثل شما متوجه شدم که این زن یکنفر کاسب ودکاندار است واگر ثروتی داشته و میخواسته که اوقات خودرا در کار مفیدی بگذراند چرا مثل خانمهای اشراف واعیان انگلستان درموسسات خیریه کار نمیکرده و برای چه آمده و در شهر ریتلی یک مغازه فانتزی باز کرده است زیرا امروز در تمام انگلستان یک خانم ثروتمند و بیکار را سراغ نداریم که در یک موسسه خیریه کار نکند و یا باغ و عمارت خود را در دسترس سربازان و افسرانی که بمرخصی میآیند نگذارد و از آنها میهمانداری نکند؟

پس این نیست مگر اینکه ماده‌واز آکسون بنفع دشمن ما کار میکند و درضمن سئوالاتی که از ایشان کردم و جوابهائی که دریافت نمودم حدس زدم که این یک جاسوس آلمانی است و در آغاز جنگ تعلیمات ابتدائی جاسوسی را باو آموخته‌اند و او را بامریکا فرستادند که تا میتوانند بما آسیب برساند و بعد اورا بانگلستان منتقل کردند که شاید در این جا برای آلمانیها مفیدتر باشد

بریگو گفت فرضا میخواستند که اورا بانگلستان بفرستند تا در این جا بنفع هیتلر جاسوسی کند برای چه او را یک زن دکاندار کردند در

صورتی که از یک فرصتی پیداست که این زن دکاندار نیست که آیا ممکن نبود که مثلا مثل مادام جسون اورا صاحب یک مهمانخانه بزرگ و یا رستوران بزرگ بکنند و یا بقول شما اورا وادار نمایند که مثل خانمهای اشراف و اعیان انگلیسی باغ و عمارت خود را در دسترس افسران و سربازانی که بمرخصی می‌آیند بگذارد و اسرار دفاع ملی و جنگ را از دهان آنها بشنود ... راستی اکنون این را میخواستم بشما بگویم که این مادام جسون صاحب مهمانخانه ملک، برخلاف آنچه در بادی نظر به چشم میرسد یک نفر جاسوس نیست ...

گفتم که منهم متوجه این نکته شده‌ام و میدانم که این زن جاسوس نیست و فقط یکی از سوداگران و بازرگانان بزرگ بازار سیاه است که میخواهد در این سالهای گرانی و کمیابی خواربار ثروت خود را ده برابر و بلکه صد برابر بکند با این وصف یعنی با این که میدانم که جاسوس نیست خیلی آرزو دارم که ببینم این زن بجای این زندگی باشکوه در یکی از آشپزخانه های نظامی ظرف شوئی بکند

بریگو گفت این فرمایش را نفرمائید برای این که مادام جسون زن باهوش و مهمان نواز و چیز فهم و باذوقی است ... گفتم آقای بریگو این قدر از زنهای با هوش و باذوق طرفداری نکنید برای اینکه در این جنگ هزارها نفر از سکنه شهری و سربازان ما کشته شده‌اند فقط برای این که هیتلر زنهای زیبا و باهوش و باذوقی را در کشور ما بجاسوسی گماشته بود و مثلا یک زن کارگر انگلیسی را که امروز از صبح تا شام در فلان کارخانه کار میکند و سه طفل یتیم خود را نگاهداری مینماید بر هزار نفر از این زنهای زیبا و باهوش و باذوق که طفیلیهای اجتماع هستند ترجیح میدهم

بریگو نظر محبت آمیزی بمن انداخت و گفت آقای لبلان ... من از روز اول که شما را دیدم احساس کردم که اوقات شما تلخ است و از

زندگی خیلی ناراضی هستید ... گفتم حق با شماست و من خود را در زندگی خیلی بدبخت می‌بینم و بهمین جهت است بهمه چیز بدبین هستم ولی خوب است که صحبت متفرقه را کنار بگذاریم و وارد بکار خودمان صحبت کنیم ... صحبت بر سر این بود که این آکسون هیچ یاد کاندار و کاسب حساب اداره دارد یا به این نکته توجه کرد

که آلمانیها بدون جهت این دکان را برای این خانم درست نکرده‌اند و این قدرها نفهم نیستند که ندانند این زن بدرد کاسبی و دکانداری نمیخورد ... و من بعد از خواندن یادداشت های کتابچه اولی باین نتیجه رسیدم که دکان مادموازل آکسون بمنزله میعاد بلکه دفتر پست خانه جاسوسان آلمانی است و همان گلهای مصنوعی رنگارنگی که آکسون در جعبه آئینه دکان خود میگذارد ممکن است که وسیله رساندن پیغامها و راپورت های جاسوسان باشد زیرا این زن عادت مخصوصی هر روز این گلهای مصنوعی را عوض میکند و هر یک از جاسوسان آلمانی که از مقابل دکان آکسون عبور میکنند و چند لحظه برای تماشای گل های مصنوعی توقف نمایند ممکن است که خیلی مطلب بفهمند

بریگو گفت من این فرض شما را قبول میکنم همانطوری که ملق‌ها و چرخهای آکروباتیک مادموازل «فی‌فی» لیز رمزی است که بدان وسیله جاسوسان آلمانی با یکدیگر مخابره میکنند و اطلاعات خود را به هم میرسانند

گفتم در همان شب اول که من دیدم فی‌فی از تماشاچیان تقاضا مینماید که چرخها و ملق های اورا بشمارند حدس زدم که زیر این کاسه نیم کاسه‌ای هست و این شماره‌ها بدون معنی نمیباشد و برای بریگو توضیح دادم که امشب در منزل آکسون به مادموازل فی‌فی و مردی که روی گونه چپ علامت زخمی داشت برخوردم و بی‌شک این دو نفر با آکسون راه دارند وجزو همکاران جاسوسی آکسون میباشند

پریگو از شنیدن وصف مردی که علامت زخمی روی گونهٔ چپ داشت حیرت کرد زیرا اصلاً از وجود این آدم اطلاع نداشت ولی زیاد برای آن قتل باهمیت نداد و منهم در این خصوص مخالفتی با او نکردم

زیرا اگر توضیحاتی باو میدادم احتمال داشت که طرز فکر او را عوض نماید و بعقیده من در جاسوسی و ضد جاسوسی بهتر آن است که هریك از همکاران نقشه و راه مخصوص خود را تعقیب نماید که اگر یکی اشتباه کرد و راه غلطی را در پیش گرفت دیگری راه صحیح را انتخاب نماید.

«پریگو» از من پرسید که نظریهٔ شما راجع به «جون» متصدی «بار» مهمانخانه ملکه چیست؟ گفتم این شخص قویاً در نظر من مظنون است و بعد واقعه فندك را برای پریگو نقل کردم و متذکر شدم که «جون» مدعی است که این فندك را یك هفته قبل از ورود من باین شهر پیدا کرده در صورتی که من یقین دارم که همان فندك «اونلی» بیچاره است که بعد از قتل او ضمن چیزهای دیگر از جیبش ربوده‌اند و نیز موضوع دکان «سیلبی» و شماره‌های تلفونی را که در اثر آرتیستی «فی‌فی» پیدا کرده بودم برای پریگو حکایت نمودم و اضافه کردم که ماده‌ٔ اول «آکسون» کاملاً با «جون» دوست و محرم است ولی ظاهراً زیاد با او اظهار آشنائی و دوستی نمینماید.

«پریگو» گفت من خیلی خوشوقت هستم که یك همکار لایق و شایسته‌ای مثل شما پیدا کردم که در این مدت قلیل و با این که بیش از چند روز از اقامت او در این شهر نمیگذرد این موفقیت‌های بزرگ را تحصیل کرده است در صورتی که من با این که ماهها است که مقیم این شهر هستم مثل شما نائل بتحصیل موفقیت نشده‌ام.

گفتم آقای «پریگو» آخر هر یك از ما باید رول مخصوص بخود را بازی کنیم و رولی که بشما واگذار شده اقتضایش این بود که موفقیت‌های شما بطیئی‌تر از من باشد و بهر صورت دشمنان ما یعنی جاسوسان

آلمانی در این شهر از موفقیت‌های خودشان خیلی مغرور شده‌اند بطوری که حتی احتیاط را از دست میدهند آیا توجه کردید که امشب این «آکسون» چطور در حضور ما رجزخوانی میکرد و آیا مشاهده نمودید که جاسوسان آلمانی با چه خونسردی و تهوری این «اونلی» بیچاره را بقتل رسانیده‌اند؟

«پریگو» گفت گرچه فندك «اونلی» پیش جون متصدی بار پیدا شد ولی تصور نمیکنم که او مرتکب قتل «اونلی» شده باشد برای این که در ساعت قتل اونلی این شخص در بار مهمانخانه ملکه بوده و نمیتوانسته که از آنجا خارج شود

گفتم در این نکته تردیدی نیست که از اعاظمادی «جون» وسیله قتل «اونلی» را داشته زیرا در ساعت قتل «اونلی» در مهمانخانه ملکه بوده با این وصف در ساعات آخر شب قاتلین «اونلی» را ملاقات کرده و آنها این فندك را که قطعاً شیئی بدون اهمیتی میدانستند به «جون» داده‌اند.

«پریگو» گفت من کاملاً با نظریه شما اگر براین که «جون» با جاسوسان آلمانی و قاتلین «اونلی» ارتباط دارد موافق هستم زیرا خود من نیز نسبت باو ظنین بودم و از اداره اطلاعات لندن تحقیقاتی درباره او کردم و معلوم شد که این مرد در پایان سال ۱۹۴۰ میلادی از انگلستان بکشور مکزیك واقع در امریکای شمالی رفته ولی دیگر نمیدانم که با چه حقه‌بازی موفق گردیده که بانگلستان مراجعت نماید زیرا در موقع جنگ اتباع خارجی را بسهولت در این کشور راه نمیدهند و جون گذرنامه و گذرنامه یکنفر مکزیکی از انگلستان بمکزیك رفته بود نمیبایستی که بتواند بسهولت بانگلستان مراجعت نماید

گفتم که من تصور میکنم سازمان جاسوسی دشمنان ما که در این شهر ابراز فعالیت مینمایند در امریکای شمالی تشکیل گردیده زیرا «جون» و «آکسون» هر دو در امریکا بوده‌اند و لذا بعید نیست که دیگران

که ما هنوز آنها را پیدا نکرده‌ایم از امریکا باین کشور آمده باشند راستی آیا شما میدانید که خانه «جون» متصدی بار در کجاست

«پریگو» گفت این آدم در خانه شماره ۲۷ خیابان (بالمرستون) اقامت دارد

صحبت من و «پریگو» که باین جا رسید یك نفر سرپاسبان وارد اطاق شد و من فورا او را شناختم و دانستم همان است که در کارخانه برق «شارترس» از من بازخواست میکرد که چرا بدون جواز وارد کارخانه شده‌ام ولی از وقتی که دانسته که من با رئیس شهربانی دوست هستم دیگر با نظر عداوت بمن نگاه نمیکند

همین که سرپاسبان وارد اطاق شد بمن گفت که آقای رئیس شهربانی الان تلفون کرد و از شما تقاضا نمود که باو ملحق شوید

گفتم در کجا باو ملحق شویم؟... سرپاسبان گفت در کنار کانالی که آب انبار کارخانه برق «شارترس» میباشد رئیس شهربانی منتظر شماست و میگوید که یك واقعه جدیدی اتفاق افتاده که مورد توجه شما قرار خواهد گرفت

من نظری به «پریگو» انداختم و بزبان حال باو فهماندم که او هم بامن بیاید که متفقا بکنار کانال برویم ولی سرپاسبان گفت چون آقای رئیس شهربانی نگفتند که دیگران هم باشما باشند بعقیده من تنها بروید بهتر است

«پریگو» که این ممانعت را از مامور شهربانی شنید بمن گفت دوست عزیز من خیلی خسته هستم و یگانه آرزوی من فعلا این است که بروم و بخوابم و حوصله رفتن بکنار کانال را ندارم بنابراین شما بتنهائی بروید و بعد فردا یکدیگر را خواهیم دید و صحبت خواهیم کرد

من از سرپاسبان پرسیدم آیا میدانید که چه اتفاقی در کنار کانال افتاده که رئیس شهربانی مرا احضار کرده است؟... سرپاسبان گفت

بلی... چند دقیقه قبل جنازه زن جوانی را از کانال بیرون آورده‌اند

من و «پریگو» هردو از این گفته حیرت کردیم و بعد سرپاسبان گفت چند دقیقه قبل من از پشت درب این اطاق عبور میکردم و بگوشم خورد که شما دو نفر راجع بمردی که در طرف چپ صورت خود دارای علامت زخمی میباشد صحبت میکنید آیا مایل هستید که این آدم را بشناسید

گفتم آقای سرپاسبان حقیقت این است که آقای رئیس شهربانی بما دو نفر اکنون ماموریت داده که شهر ویتلی را از وجود چند نفر کسانی که فعالیت آنها برای انگلستان خطرناك است پاك کنیم و اگر شما این آدم را بما بشناسانید خدمت بزرگی بما کرده‌اید .

سرپاسبان گفت که خود من هم کم و بیش ملتفت شده‌ام که دوستی شما با آقای رئیس شهربانی مربوط بچه چیز است و بهر حال این شخصی که شما میگوئید علامت زخمی روی گونه چپ خود دارد آیا ۵۰ ساله و دارای موهای فلفل نمکی نیست؟ گفتم چرا . سرپاسبان گفت این شخص بنام «موزیس» خوانده می‌شود و نوکر شخص سرهنگ «ترلی» میباشد ولی اگر شما نسبت باو ظنین هستید اشتباه بزرگی کرده‌اید زیرا این آدم که در جنگ بین‌المللی گذشته مصدر نظامی سرهنگ ترلی بوده آدم ملایم و بدون آزاری است

من و پریگو نظری باهم مبادله کردیم و من گفتم عجب اشتباه بزرگی شما کرده‌اید . ما نسبت باین شخص ظنین نبودیم و فقط میخواستیم که او را بشناسیم که با کمك او اشخاص مظنون را توقیف کنیم و گر نه ما بخوبی میدانیم که این آدم مرد شریف و بدون آزاری است ولی خواهش میکنم که اگر او را دیدید راجع بصحبت امشب چیزی باو نگوئید زیرا خوب نیست که مردمان شریف و بدون آزار باشنیدن بعضی از صحبت‌ها مضطرب بشوند سرپاسبان گفت مطمئن باشید که من

چیزی با او بگو بم زیرا شرط اول خدمت پلیسی رازنگهداری است آنوقت من از پریگو خداحافظی کرده و سوار اتومبیلی که مقابل درب اداره شهربانی بود شده و ده دقیقه دیگر نزدیک کانال رسیدم

اطراف کانال منظره بسیار غم آوری داشت و چراغهای کوچک دو اتومبیل و یک کامیون که در آنجا بنظرم رسید و بعد دانستم که اتومبیلها و کامیون پلیس است آبهای سیاه رنگ کانال را قدری روشن میکرد

من از اتومبیل پیاده شده و براهنمائی چندنفر پاسبان که در آنجا بودند وارد کلبه کوچکی که کنار کانال ساخته بودند شدم و در آستان کلبه چشم من بزنی افتاد که سپس در روشنائی چراغ برق جیبی سرپاسبان شناختم که خانم دکتر برنشتین است

خانم دکتر برنشتین مثل همیشه صورت مهتابی و بیرنگی داشت و این مرتبه مشاهده قیافه منظم و ابروهای پیوسته و چشمها و بینی و لب های کوچکش طوری در من اثر کرد که احساس نمودم این زن در نظر من خواستنی جلوه میکند

خانم دکتر مرا دید و با این طور نشان داد که مرا دیده و بعد پرده ای که مقابل کلبه آویخته بودند بلند کرد و ما وارد کلبه شدیم و در روشنائی دو چراغ بادی رئیس شهربانی و دو نفر ژاندارم را بنظر آوردم که ژاندارمها ایستاده و رئیس شهربانی روی یک چهارپایه نشسته بود.

مقابل پای رئیس شهربانی لاشه زنی که آلوده بلجن بود مشاهده میشد که من در نظر اول شناختم لاشه «شیلا» است که همین امشب در مهمانخانه ملکه من بطرز خصوصی با او صحبت کرده بودم.

رئیس شهربانی برای من توضیح داد که «شیلا» در ساعت یازده و نیم امشب درحالی که اتومبیل کوچک خود را میراند در آب های

کانال افتاد و یکی از عابرین صدای افتادن اتومبیل را در کانال شنیده و بما اطلاع داد و ما وقتی که آمدیم و اتومبیل را از کانال بیرون آوردیم دیدیم که شیلا فوت کرده و طبعاً بعد از افتادن اتومبیل در کانال نتوانسته است که از آن خارج شود.

من از رئیس شهربانی پرسیدم که آیا وضع جنازه در اتومبیل نشان میداد که او میخواست از اتومبیل خارج شود اما نتوانست؟...

رئیس شهربانی گفت نه... وضع جنازه هیچ این موضوع را نشان نمیداد که او اقدامی برای خروج از اتومبیل کرده باشد آیا بعقیده شما «شیلا» خودکشی نکرده است؟

گفتم من بهیچوجه عقیده ندارم که «شیلا» خودکشی کرده باشد برای این که من همین امشب در مهمانخانه ملکه با او صحبت کردم و مشاهده نمودم که او خیلی بزندگی علاقمند است و از آن گذشته اگر کسی بخواهد خودکشی کند هرگز این طرز خودکشی را نمی‌نماید و وسیله دیگری را برای انتحار انتخاب میکند و بعد نظری بخانم دکتر انداخته و گفتم چطور شد که خانم دکتر در اینجا تشریف دارند در صورتی که من میبینم که خیلی خسته هستند؟

دکتر «برنشتین» با برودت گفت از لطف شما متشکرم و رئیس شهربانی توضیح داد که من هنگامی که میخواستم برای بیرون آوردن اتومبیل و نعش «شیلا» این جا بیایم در سر راه خانم دکتر را که از بیمارستان خارج میشد دیده و با خود آوردم زیرا پزشک شهربانی مبتلا بگریپ شده و بستری است و نمی‌توانستم [illegible] از منزل خارج کنم.

این هنگام رئیس شهربانی بدو نفر ژاندارم که در کلبه بودند گفت خوب است که شما بروید و باتفاق پاسبانان ما با کمال دقت داخل

اتومبیلی را که از کانال بیرون آورده‌ایم تفتیش نمائید که شاید علائم و آثاری بدست بیاید و بعد از اینکه ژاندارمها از کلبه خارج شدند رئیس شهربانی بمن گفت که آیا امشب «شیلا» در مهمانخانه ملکه خیلی مشروب خورده بود؟ ...

گفتم من خیال نمیکنم که او در مهمانخانه ملکه زیاد مشروب خورده بود زیرا وقتی که من با او صحبت میکردم حال عادی را داشت و مقارن ساعت ده و نیم که من میخواستم از مهمانخانه ملکه خارج شوم او را ندیدم و نفهمیدم که کجا رفت و ضمناً بگویم که من امشب «شیلا» را بمهمانخانه ملکه دعوت نکرده و فقط برحسب تصادف در آن مهمانخانه او را ملاقات نمودم و راجع به بعضی از مسائل بطور خصوصی با او گفتگو کردم.

«هام» رئیس شهربانی گفت بعید نیست که بعد از خروج از مهمانخانه ملکه بجای دیگر رفته و در آنجا زیاد مشروب خورده باشد برای اینکه من خیال می کنم که «شیلا» زنی بود که مشروبات را دوست می‌داشت و اگر بتوانیم بفهمیم که او امشب بر اثر افراط در صرف مشروب مست شده و پشت رول اوتومبیل نشسته و در آن صورت طبیعی است که با اوتومبیل در کانال افتاده باشد.

گفتم آقای رئیس شهربانی ... اگر شما جاده‌ئی را که از شهر منتهی باین کانال میشود در مد نظر بگیرید ملاحظه میفرمائید که اگر واقعاً «شیلا» مست بود قطعاً در سر پیچ اول و دوم جاده بدرخت تصادف میکرد و یا در گودالهائی که کنار جاده است میافتاد و حال که تا اینجا با اوتومبیل آمده دلیل بر این است که مست نبوده است و من خیال نمی‌کنم که «شیلا» بواسطه مستی و یا بقول شما بخیال خودکشی با اوتومبیل خود را در کانال انداخته باشد.

بعد از این صحبت نظری بجنازه «شیلا» انداخته و به خانم

«دکترس» گفتم مادام ... من از شما خواهشی دارم و آن این است که جنازه «شیلا» و بالاخص قسمت جمجمه او را مورد معاینه قرار بدهید ...

خانم دکتر نظری با رئیس شهربانی مبادله کرد و مثل این بود که از او اجازه میخواست و رئیس شهربانی گفت مانعی ندارد ممکن است برحسب تقاضای «زیان» جمجمه شیلا را مورد معاینه قرار بدهید.

خانم دکتر اشاره کرد که چراغها را نزدیکتر بیاورند و بعد شروع بمعاینه نمود و هنگامی که دستهای او با مهارت یک پزشک آزموده موهای سر «شیلا» را این طرف و آن طرف میکرد من از مهارت این زن خیلی خوشم می‌آمد.

در حین تجسس ناگهان انگشت های خانم دکتر از حرکت باز ایستاد و گفت در این جا روی جمجمه و محلی که زیر آن مخچه (و بقول اعراب بصلة النخاع — مترجم) واقع شده یک برآمدگی بزرگی است که بر اثر جمع و تراکم خون مرده احداث گردیده و شک نیست که ضربت سختی باین قسمت از جمجمه «شیلا» وارد آمده و شاید هنگامی که اوتومبیل او در کانال افتاده سرش بشدت بعقب خورده و این تورم ایجاد گردیده است و شاید هم ...

خانم دکتر صحبت خود را تمام نکرد اما من در عوض او حرفش را تمام کرده و گفتم شاید هم از عقب بوسیله چوب لاستیکی ضربت سختی بر فرق او وارد آورده و او را کشته و بعد اوتومبیلش را آتش کرده و راه انداخته‌اند که بکانال بیفتد ...

آری شرح واقعه از این قرار است که قاتلین در اوتومبیل با «شیلا» صحبت میکرده‌اند و میخواستند که او را قانع نمایند که آلت بلاراده اجرای مقاصد آنها باشد و «شیلا» قبول نکرده و بهمین جهت با یک ضربت او را از پا درآورده و اوتومبیلش را در کانال انداخته‌اند که گفته شود مشارالیه از روی مستی و یا بواسطه اشتباه در کانال

افتاده است.

رئیس شهربانی گفت خانم دکتر عقیده شما چیست؟ دکتریس «برنشتین» گفت من تصور میکنم که نظریه آقای «نیلسن» بیشتر باحقیقت وفق میدهد وهنگامی که من شنیدم که خانم دکتر اسم مرا تلفظ کرده یک نوع مسرت ناگهانی که خودم علت آن را نمیدانستم بمن دست داشت وبسخن ادامه داده و گفتم:

«شیلا» درست نمیدانست که اینها از او چه میخواهند ولی من میدانستم وبهمین جهت امشب بطور خصوصی اورا ملاقات نموده وباو فهمانیدم که میخواهند اورا آلت بدون اراده اجرای مقاصد خود بکنند. این زن بیچاره هیچ گناه وتقصیری نداشته وفقط میخواسته است که سوابق زندگی خودرا پنهان نماید وبهمین جهت داستان عروسی خود در هندوستان وجوانمرگ شدن شوهر اول را جعل کرد وبالاخره باظاهرسازی توانست که زن یکی از افسران ارتش بشود وچون شوهر خود را دوست میداشت بیشتر سعی میکرد که سوابق خودرا پنهان بدارد وازطرفی آنها یعنی قاتلین چون از سوابق او مطلع بودند میخواستند که وی را تحت فشار بگذارند.

رئیس شهربانی گفت که آیا شما این مطالب را از دهان خود «شیلا» شنیدید؟...

گفتم بلی همین امشب در مهمانخانه ملکه از دهان او شنیدم وبدوا «شیلا» تصور میکرد که این تبهکاران از او پول ویا متاع یک زن زیبارا میخواهند اما من به او فهمانیدم که آنها مقاصد دیگری دارند ومیخواهند که اورا وادار کنند که برای آنها کارهائی انجام بدهد بیچاره شیلا... درهمین اضطراب وتشویشی که از آشکار شدن سوابق زندگی خود داشت چقدر زن بانشاط وساده دل وخون گرم وزود پیوندی بود ومن یقین دارم که «شیلا» امشب در راه وطن مرد ونظیر همان سرباز انگلیسی که اکنون مقابل مارشال رومل آلمانی

بدنش از مسلسل سوراخ سوراخ شده وبزمین میافتد «شیلا» یک شهید راه وطن است ولی اکنون وقت گذشته ومن اینجا ایستاده وبر حرفی میکنم.

رئیس شهربانی گفت حق باشماست ووقت گذشته وماندن ما در اینجا فایده ندارد واجازه بدهید که من دستورهائی بافراد خود بدهم وبعد برویم وپس از این گفته از کلبه خارج گردید ومن وخانم دکتر را تنها گذاشت وبعد از رفتن او خانم دکتر نظری بمن انداخت وآنگاه جنازه «شیلا» را از مد نظر گذرانیده وگفت من بیش از دومرتبه «شیلا» را ندیده بودم وبااین که میدیدم که قدری جلف وسبک عقل جلوه مینماید باز نشاط طبیعی اورا دوست میداشتم وبعلاوه آنکه حدس میزدم که شاید جلفی ودیوانگی «شیلا» از روی عمد است زیرا ما ازنها گاهی برای این که خودرا محبوب کنیم این جور بازیها را در میآوریم ودرهر صورت «شیلا» زن جوانی بود که باشوهرش بسعادت زندگی میکرد وشوهرش خیلی اورا دوست میداشت بطوری که یک شب در مجلس شب نشینی من آرزو کردم که ایکاش بجای شیلا بودم واین طور مرا دوست میداشتند گفتم خانم دکتر شما آرزو نکنید که بجای «شیلا» باشید برای اینکه از او زیباتر هستید وهمین چند دقیقه قبل که من شمارا قبل از ورود بکلبه دیدم باخود گفتم که راستی خانم دکتر زنی بسیار زیباست وبادر نظر من اینطور جلوه کرده است.

دکتریس «برنشتین» نظر عمیقی بمن انداخته وگفت برای چه این حرف را بمن زدید؟...

گفتم برای اینکه وقتی یک شخصی مورد توجه من قرار گرفت باکاری کرد که مورد تحسین من بوده من وظیفه خود میدانم که اورا مطلع کنم یعنی تمجید وتحسین خودرا باو بگویم و وقتی در آمریکا بودم یک روز هفتصد کیلومتر راه را از صبح تا شام با اتوموبیل طی کردم که پیش مهندسی

بنام «مینیتری» بروم و باو بگویم سد بزرگی که مقابل رود (ساکرامانتو) ساخته یک شاهکار است و از مشاهده آن شاهکار اشک در چشم من جمع شد و تا وقتی که این حرف را بآن مهندس نزدم خیالم آسوده نشد و آنوقت راحت و آسوده خوابیدم.

خانم دکتر گفت و حالا که این حرف را باو زدید راحت و آسوده شدید گفتم بلی. و شاید ممکن است که از من بدتان بیاید و منهم از شما بدم بیاید ولی عقیده من نسبت بقیافه و اندام شما اینست.

نظر باینکه خانم دکتر بعد از خروج از بیمارستان با اوتومبیل خودش آمده بود من و رئیس شهربانی سوار اوتومبیل دکتر (برنشتین) شده و از آنجا مراجعت کردیم و بعد به اداره شهربانی رفتیم برای اینکه «هام» لازم بود که با حضور خانم دکتر راجع بمرگ «شیلا» صورت مجلس تنظیم نماید و بعد از آن که کار رئیس شهربانی تمام شد من از خانم دکتر تقاضا کردم که با ماشین خود مرا مقابل خانه‌ام پیاده کند.

دکتر «برنشتین» از من پرسید که خانه شما کجاست گفتم در نمره «۱۵» خیابان «واگلان». خانم دکتر گفت آیا اینجا منزل (اونلی) نبود؟. گفتم بلی آنجا منزل اونلی بوده و در آنجا بود که من و شما برای اولین مرتبه یکدیگر را دیدیم خانم دکتر گفت بلی و بخاطرم می‌آید که در همان شب «اونلی» بیچاره برحسب تصادف زیر اوتومبیل رفت گفتم تصور نمائید که او برحسب تصادف زیر اوتومبیل رفت زیرا همانطوریکه امشب (شیلا) را بدون هیچ ترحم بقتل رسانیدند در آنشب هم عمداً (اونلی) را بوسیله اوتومبیل کشتند.

خانم دکتر جوابی بمن نداده و با سکوت اوتومبیل خود را میراند و من برای اینکه او را بر سر حرف بیاورم گفتم که شهر «ریتلی» شهر بسیار ساکت و آرامی است و هیچ صدائی از آن شنیده نمیشود ولی آدمکش‌ها در اینشهر عمر که میکنند.

خانم دکتر گفت اگر شما میتوانید که قوه تخیل و تصور خود را کنترل کنید مجبور نیستید که حرف بزنید؟ گفتم خانم من از روی خیال و تصور حرف نمیزنم بلکه بر آنچه میگویم یقین دارم حالا ماشین را نگاه دارید برای اینکه بمنزل رسیدیم.

خانم دکتر ماشین را نگهداشت و من گفتم خانم میخواستم راجع ببرادر شوهر شما «اوتو» برنشتین صحبت کنم؟. خانم دکتر از روی حیرت و اضطراب حرکتی کرد و گفت برای چه؟ میخواهید راجع باو صحبت کنید زیرا گمان میکنم که شما اطلاع دارید که برادر شوهر من مدتی است که مفقودالاثر شده است.

گفتم بلی. بمن گفته‌اند که «اوتو» برادر شوهر شما مفقودالاثر شده ولی من این حرف را باور نکردم زیرا فهمیدم که شما او را در خانه خودتان پنهان کرده ایدرزت خدمتکار شما این مطلب را بمن آشکار کرده.

خانم دکتر با وحشت زیاد گفت چطور؟ آیا او راجع باین موضوع با شما صحبت کرده؟ گفتم نه... او هیچ حرفی بمن نزد ولی علائم و آثار وحشت بسیاری که از وجنات او نمایان میباشد بمن آشکار نمود که در خانه شما شخصی و یا چیزی هست که این طور باعث اضطراب و وحشت او شده و من بدون این که غیب گو باشم میتوانستم بفهمم چیزی که باعث وحشت او گردیده حضور برادر شوهر شما در آن خانه است.

خانم دکتر صدا را بلند کرده و گفت پس از اینقرار شما یکنفر پلیس هستید؟... و نسخه بدل گشتاپوی آلمان در انگلستان میباشید؟. گفتم خیلی خوب فهمیده‌اید با این تفاوت که «گشتاپو» در کشور آلمان پیرمردها و زنها را در بازداشتگاه از گرسنگی و زجر و شکنجه بقتل میرساند در صورتی که ما اینجا مانع از این میشویم که طیارات بمباران آلمان پیرمردها و زنها را بقتل برساند.

خانم دکتر گفت بسیار خوب. حال که شما میدانید که «اوتو» برادر شوهرم در خانه من میباشد دیگر معطل چه هستید؟... و برای چه بشهربانی اطلاع نمیدهید که باتفاق میهن پرستان دو آتشه ای مثل سرهنگ «ترلی» بیایند و او را دستگیر کرده و بزندان انداخته و تحت فشارش قرار بدهند ... مطمئن باشید این بدبخت از چنگ شما فرار نخواهد کرد.

گفتم خانم من راجع باین موضوع با رئیس شهربانی صحبت کردم و او میخواست که از جا برخیزد و بخانه شما رفته و «اوتو» را توقیف نماید ولی من ممانعت نمودم. و گفتم که این کار را نکند زیرا نمیخواستم که برادر شوهر شما را توقیف کنند.

خانم دکتر لحن صدا را ملایم کرده و گفت برای چه شما نمیخواستید که او را توقیف کنند؟ گفتم برای اینکه من میخواستم در منزل شما او را ملاقات کرده و با او حرف بزنم... و خواهشمندم که وسیله این ملاقات را فراهم کنید که در صورت امکان همین فردا بعداز ظهر او را ملاقات نمایم.

خانم دکتر گفت من تقاضای شما را قبول میکنم بشرط اینکه خود من نیز هنگام ملاقات حضور داشته باشم برای این که «اوتو» جوان کم تجربه ایست و از وقتی که ناچار شده در منزل من خود را پنهان نماید دوچار اندوه بسیاری گردیده است... و در هر صورت شما ممکن است که فردا ساعت چهار بعداز ظهر او را ملاقات کنید.

گفتم بسیار خوب... فردا در ساعت چهار بعداز ظهر خدمت شما خواهم رسید و امیدوارم که ملاقات من با برادر شوهر شما سبب شود که بتوانم از فعالیت بعدی خیانت کاران جلوگیری نمایم برای اینکه هیچ دوئی نیست که سه نشود و من بیمناک هستم که بعداز قتل «اونلی» و «شیلا» خیانتکاران شخص دیگری را نیز بقتل برسانند.

بااین که هوا تاریک بود من احساس می کردم که خانم دکتر با دقت زیادی مرا نگاه میکند و قبل از این که از اتومبیل او پیاده شوم از من پرسید که گویا شما قبل از جنگ مهندس بوده‌اید؟ گفتم بلی خانم... بدواً در کانادا و بعد در امریکای جنوبی کار میکردم و گرچه ادعا ندارم که کارهای بزرگی انجام میدادم ولی بالاخره در فضای روشن و محیط نورانی کار میکردم در صورتی که این جا تاریکی مطلق و مه غلیظ حکم فرماست و در این تاریکی باید مثل خزندگان روی زمین گل آلود بخزیم و برای دیگران دام بگسترانیم که بما آسیب نرسانند.

آنوقت از ماشین پیاده شده و گفتم خانم دکتر خداحافظ.

خانم گفت خداحافظ آقای نیلن.... ساعت چهار بعداز ظهر فردا منتظر شما هستم.

...

روز بعد یکی از روزهای بسیار بد انگلستان و شهر «ریتلی» بود... و نه فقط باران همچنان میبارید بلکه مه غلیظی سراسر شهر «ریتلی» و فضای انگلستان را گرفته بود بطوریکه طیارات مادر آن روز اصلا نتوانستند پرواز کنند.

در میدان مرکزی شهر «ریتلی» یک عده زن زیر باران و در وسط مه از سرما میلرزیدند که سهمیه جیره بندی خود را از دکان های عطاری و قصابی و بقالی بگیرند و در کافه های شهر جز بوی لباس های مرطوب رایحه دیگری استشمام نمیگردید.

این باران همیشگی و تاریکی هوا طوری مرا محزون کرده بود که تصور میکردم تا پایان عالم اوضاع جهان همین طور خواهد بود. بخاطر میآوردم که وقتی در کانادا و امریکای جنوبی از یکطرف کوه «تونلی» حفر میکردم که از طرف دیگر سر بدر آورد در وسط تونل و فضای تاریک ناگهان اندوه زیادی بر من مستولی میگردید بطوری

که در یک لحظه فکر میکردم که هرگز از این فضای تاریک خارج نخواهم شد و هیچگاه بخروج تونل از آنطرف کوه و در یک فضای آفتابی و نورانی سر بدر نخواهد آورد.

آن روز هم وقتی از منزل خود خارج شدم که بشهربانی بروم همین حزن و اندوه را داشتم و فکر میکردم که این ملت یعنی ملت انگلستان چه ملت جسور و با استقامتی است که در وسط این فضای تاریک و مه آلود این همه مشقات جنگ را تحمل مینماید.

فکر میکردم که امروز در انگلستان هیچ قلب انگلیسی نیست که بواسطه قتل یکی از خویشاوندان و دوستان مجروح نباشد و از هزاران نفر آدم بطور قطع نهصد نفر نیمه شکم هستند و یک غذای سیر بمعنای حقیقی خود نمیخورند.

چه بسیار خانواده‌ها که شب و روز چشم براه دوخته‌اند که نامه فرزند و یا برادر و یا شوهر هر یک از آنها از راه دور برسد ولی هرگز آن نامه نخواهد رسید زیرا کسی که باید نامه را بنویسد در یک کاروان دریائی بقعر دریا فرورفته و طعمه ماهیها شده و یا در یک نقطه مجهول از صحرای افریقا یا برمانی و یا نقاط دیگر بقتل رسیده و جنازه‌اش در پرتو آفتاب متلاشی شده است.

مرده‌شوی این جنگ را ببرد که این مصائب را برای نوع بشر بوجود آورده و باز اینکاش بعد از این همه مصیبت‌ها نوع بشر اطمینان داشت که این آخرین جنگ اوست در صورتی که این اطمینان را ندارد.

بهر حال با این خیالات تاریک وارد اداره شهربانی شدم و دیدم که رئیس شهربانی پشت میز خود نشسته و علائم بی‌خوابی و کم خوابی از رخسار فربه او نمایان است و میگوید که تمام کوشش من از دیشب تا بحال این بوده که بدانم «شیلا» بعد از خروج از مهمانخانه ما که کجا

رفته و چه کرده است..

وگرچه شما آقای بابن... در این خصوص حدس‌هائی زده‌اید ولی من نمی‌توانم بهانتکای فرض و خیال پرونده مرگ «شیلا» را تنظیم کنم و برای تنظیم پرونده او محتاج دلائل قطعی و بدون تردید هستم.

گفتم من میدانم که چون شما یک نفر پلیس و بعبارت دیگر یک نفر ضابط عدلیه هستید هنگامی که میخواهید در اطراف قتلی تحقیق نمائید ناچار باید که مدارک صحیح و محکمه پسند بدست بیاورید تا سپس بر شما ایراد نگیرند که چرا بدون مدرک صحیح پرونده قتل را تنظیم کردید ولی من راه دیگری را پیش میگیرم و عقیده دارم که با این تبه کاران خیانت پیشه باید با خدعه و تزویر رفتار کرد برای اینکه اگر بخواهید با راستی و درستی با آنها رفتار کنید هیچ نتیجه‌ای نخواهید گرفت.

«پریگو» با تمام دندانهای عاریه خود تبسم کرده و گفت من از این حیث کاملا با شما موافق هستم و عقیده دارم که امروز دیگر روزی نیست که شخص با این گونه دشمنان با جوانمردی رفتار نماید آیا روزنامه را میخوانید و آیا مشاهده می کنید که دشمن ما مرتکب چه وحشی گری هائی میشود که نه فقط با اصول جوانمردی منافات دارد بلکه چنگیز و تیمور هم مرتکب این اعمال نمی شدند.

«هام» رئیس اداره شهربانی گفت که من ادعای جوانمردی نمیکنم و نمیگویم که جوانمرد هستم... من یک نفر کارمند شهربانی میباشم که از دیشب تا بحال بیش از دو ساعت نخوابیده و کوشش کرده‌ام که دلایلی برای قتل «شیلا» بدست بیاورم و تاکنون دلایلی بدست نیاورده‌ام

وشما هم جز فرض وحدس چیزی دردست ندارید ویک دلیل عقلائی و
محکمه‌پسند بمن ارائه نمیدهید

گفتم من نقشه شمارا تصدیق میکنم ولی درعین حال می گویم که
برطبق اطلاعاتی که من دارم ویتلی یکی از مراکز بزرگ جاسوسی اجنبی است
که اطلاعات مهمی ازاین جا بآلمان داده شده ودونفر هم تاکنون از
طرف خائنین بقتل رسیده‌اند وقطعاً یک نفر دیگر هم بقتل خواهد رسید
ومن هم تبهکاران را می شناسم ولی اگر منتظر دلیل محکمه‌پسند
باشیم که بتوانیم آنهارا دستگیر کنیم از حالا تا یکسال دیگر
هم قادر بدستگیری آن‌ها نخواهیم شد و بنابراین باید باشد که وتزویر
آنهارا وادار کرد که شخصاً اعتراف بتبه کاری خود بنمایند وخودرا
معرفی کنند آیا شما در اتومبیل « شیلا » چیز جالب توجهی
پیدا کرده‌اید ؟

رئیس شهربانی گفت نه ... هیچ چیزی دراتوموبیل بدست
نیامد یعنی ما چیزی پیدا نکردیم که نشان بدهد دیگری هم دراتومبیل
بوده است .

گفتم ولی ضربت سختی که بفرق او نواختند نشان میدهد که
دیگری هم در اتومبیل بوده اما خوشبختانه قاتل هنوز نمیداند که ما از این
موضوع مستحضر هستیم وخیال می کند که ما مرگ شیلارا ناشی از حادثه اتفاقی
میدانیم اینک بگوئید که آیا شما حاضر هستید که نقشه مرا بپذیرید
رئیس شهربانی گفت بلی و بریگو هم گفت من حاضرم که نقشه شما
را بپذیریم گفتم آقای بریگو امروز آکسون درمغازه خود منتظر است
که من پیش او بروم وبطوری که دیشب می گفت مراتب آزمایش قطعی
قرار بدهد وچون نسبت بشما اعتماد دارد خوب است که شما هم حالا به
سراغ آکسون بروید واظهار اضطراب بنمائید وبگوئید که میخواهید
بلافاصله مطلب مهمی را باطلاع جون متصدی بار مهمانخانه ملکه

برسانید واورا وادار کنید که شخصاً برود « جون » رامطلع نماید
زیرا این طرزاو بهتر حرف شمارا باور خواهد کرد . وممکن است
که باو بگوئید که شب گذشته در کارخانه طیاره‌سازی خرابکاری بزرگی
اتفاق افتاده وپلیس قرائن واماراتی بدست آورده که تصور مینماید
متصدی خرابکاری جون بوده است واورا دیده‌اند که درساعت یازده
ونیم از کارخانه فرار میکرده و با شخصی که فرار میکرده از حیث قد
وقامت ونشانیهای دیگر شبیه باو بوده است آیا ملتفت میشوید

بریگو گفت بلی . گفتم وضمناً باو اطلاع بدهید که شب گذشته
شیلا از فرط مستی اتومبیل خودرا در کانال انداخته وباعث مرگ او
شده که وقتی آکسون پیش جون رفت این حرف را باو بگوید وجون متوحش
شود یعنی نزد خود تصور نماید که پلیس برای مرگ شیلا در جستجوی
اوست ودچار وحشت گردد

بریگو عصای خودرا بدست گرفته واز اطاق خارج شد ورفت و
بعد من گوشی تلفون اداره شهربانی را برداشتم وبمنزل سرهنگ ترلی
تلفون کردم وچون درمنزل نبود بکارخانه برق شارترس تلفون نمودم
وبه ترلی گفتم که چون میدانم شما باستخدام من در کارخانه برق شارترس
موافقت کرده‌اید می‌خواهم که شمارا ملاقات کنم ومطالب مهمی را
نیز باطلاع شما برسانم وترلی باادب ومتانت بمن جواب داد که متاسفانه
امروز تمام اوقات من تاساعت ۱۰ بعد ازظهر گرفته است وساعت ده بعد
ازظهر بمنزل مراجعت میکنم ولی هرگاه شما مایل باشید که در این ساعت
دیر مرا ملاقات نمائید برای ملاقات شما حاضر خواهم بود گفتم که با کمال
میل حاضر هستم که در این ساعت شمارا ملاقات کنم و بعد گوشی را در
جای خود گذاشتم

رئیس شهربانی گفت که منظور شما از تلفون کردن به ترلی
وخواستن وقت ملاقات از او چه بود گفتم عنقریب ملتفت خواهید شد و

اینک بگوئید که آیا شما از این حول و حوش قدری روغن کار کرده در ماشین را دارید؟

رئیس شهربانی گفت روغن کار کرده در ماشین چه جور چیزی است؟ گفتم وقتی که چرخهای ماشین را روغن کاری می کنند در اثر حرکت ماشین آن روغن سیاه رنگ و کثیف میشود و من مقداری از این روغن کار کرده و سیاه رنگ را بخواستم رئیس شهربانی گفت من در اینجا چنین روغنی ندارم ولی اگر شما علاقمند باشید ممکن است که یکی از پاسبانها را بیکی از گاراژها بفرستم تا مقداری روغن کار کرده و سیاه رنگ برای شما بیاورد

گفتم اگر این کار را بکنید ممنون خواهم شد و رئیس شهربانی زنگ زده و دستور داد که یکی از پاسبانها برود و مقداری روغن سیاه کار کرده ماشین را در پاکتی ریخته و بیاورد و بعد من از جیب خود ته سیگار امریکائی «چسترفیلد» را که در دکان «سیل بی» پیدا کرده بودم بیرون آورده و برئیس شهربانی داده و گفتم ما اکنون از جا برخاسته و بمنزل «جون» میرویم و شما در آن جا باو بگوئید که بشت این ته سیگار امریکائی را در کارخانه طیاره سازی «که در آنجا خرابکاری شده» و جون را در آنجا مشاهده کرده اند پیدا نموده اند و گر چه من این ته سیگار را در کارخانه طیاره سازی پیدا نکردم ولی تقریبا یقین دارم که صاحب آن «جون» میباشد

رئیس شهربانی با نقشه من اظهار موافقت کامل نکرد بالاینت وصف برای این که برخلاف میل من رفتار نکرده باشد ته سیگار را در پاکتی گذاشت و گفت دیگر چه فرمایشی دارید گفتم دیشب سر پاسبان شهادر اینجا بمن گفت که اسم او کر سرهنگ ترلی که علامت زخمی روی گونه چپ خود دارد موریس میباشد و این موریس در جنگ بین المللی

گذشته مصدر سرهنگ ترلی بوده است و اینک از شما خواهش میکنم که یکی از کارمندان شهربانی را مامور کنید که بدون سر و صدا همین حالا با اتوموبیل باترن بلندن برود و در وزارت جنگ راجع به «موریس» مصدر نظامی سابق سرهنگ «ترلی» تحقیقات نماید که بداند آن مصدر که در جنگ بین المللی گذشته سرباز بوده چه موقع از خدمت مرخص شده و نتایج تحقیق خود را فورا با تلفون بشما گزارش بدهد زیرا اگر منتظر باشیم که او از لندن مراجعت کرده و گزارش خود را شفاها بدهد وقت خواهد گذشت

رئیس شهربانی گفت آیا تصور می کنید که این کارها نتیجه بدهد؟ گفتم بلی نه فقط تصور میکنم بلکه تقریبا یقین دارم و رئیس شهربانی فورا برای انجام دستور من اقدام کرد بطوریکه ده دقیقه دیگر کارمند اداره شهربانی با اتوموبیل روانه لندن شد

من ساعت خود را نگاه کرده و از جا برخاستم برای اینکه نمیخواستم که به «جون» فرصت بدهم که بمهمانخانه ملکه برود بلکه میخواستم که قبل از رفتن به مهمانخانه ملکه او را دستگیر نمایم و در همین موقع «بریگو» پای تلفون مرا خواست و معلوم شد که از منزل آکسون صحبت مینماید و گفت:

«آکسون» برحسب توصیه من آنجائی که باید برود رفت اما من در منزل او باقی میمانم تا اطمینان حاصل کنم که کارها رو براه است و بعد گوشی را زمین گذاشت

آنگاه من و رئیس شهربانی و دو نفر پاسبان بوسیله اتوموبیل شهربانی بطرف منزل «جون» روانه شدیم و قبل از این که بمنزل او برسیم از دور مشاهده کردیم که «آکسون» از منزل او خارج گردید و آن وقت وارد منزل «جون» گردیده و باطاق او رفتیم و دیدیم که «جون» ربدوشامبری پوشیده و در وسط اطاق ایستاده و حتی مشاهده من باعث اضطراب او نگردید و گفت آقایان چه فرمایشی دارید؟

رئیس شهربانی رول خود را با کمال زبردستی بازی کرد و گفت آقای جون ... من رئیس شهربانی هستم و گمان میکنم که شما آقای نیلی را نیز میشناسید و بعد کلاه خود را برداشت و روی یکی از صندلیها نشست و با دقت بصورت «جون» چشم دوخت

«جون» که قطعاً میخواست با این اصرار بصورت او چشم بدوزد گفت بالاخره لطف فرمودید که فرمایش شما چیست؟ ... من اکنون باید بمهمانخانه بروم و کار بکنم خواهشمندم که فرمایش خود را بفرمائید؟

رئیس شهربانی گفت که شب گذشته در کارخانه طیاره سازی خرابکاری شده و سیمهای برق را بریده و چندین کارگاه را از کار انداخته‌اند و متاسفانه وقتی مستحفظین مطلع شدند که جنایت کار فرار میکرد با این وصف دو نفر در حین فرار او را دیده‌اند و ما میتوانیم از روی نشانی‌هائی که آنها میدهند جنایتکار را بشناسیم

«جون» گفت من نمیدانم که این موضوع چه ارتباطی با من دارد و چرا شما این مسئله را پیش من مطرح مینمائید؟

رئیس شهربانی گفت که ارتباط این موضوع با شما این است که دو نفر از مستحفظین کارخانه طیاره سازی حاضرند که سوگند یاد نمایند که شخصی که فرار میکرده شما بوده‌اید و بعد از این گفته رئیس شهربانی دست در جیب کرده و ته سیگار مارک «چسترفیلد» را از جیب بیرون آورده و گفت دیگر اینکه شب گذشته این ته سیگار آمریکائی را در کارخانه طیاره سازی یافته‌اند و بطوریکه من روی میز دستی شما یک بسته سیگار «چسترفیلد» امریکائی مشاهده میکنم شما از این سیگارهای نایاب تدخین مینمائید و گرچه ممکن است دو سه نفر دیگر در این شهر باشند که سیگار امریکائی بکشند ولی آنها بشما شباهت ندارند آنهم بطوریکه مستحفظین حاضرند که سوگند یاد نمایند که شب گذشته در حال فرار شما

را دیده‌اند ...

بهر حال چون این ته سیگار امریکائی از شما در کارخانه طیاره سازی باقی مانده ناچار من باید از شما بپرسم که شب گذشته در کجا بودید و چه میکردید؟

«جون» گفت که من شب گذشته مثل شبهای دیگر در مهمانخانه ملکه کار میکردم

رئیس شهربانی گفت من از این موضوع مطلع هستم که شما شب گذشته در مهمانخانه ملکه کار میکردید ولی مقارن ساعت ده و نیم از آنجا خارج شده‌اید و من میخواهم بدانم که شما بعد از خروج از مهمانخانه ملکه بکجا رفتید و چه کردید؟

«جون» گفت که بعد از خروج از مهمانخانه ملکه من بدر اینجا یعنی خانه خود آمدم رئیس شهربانی گفت ولی وقتی که شما وارد خانه خود شدید یکربع بنصف شب یعنی ساعت دوازده مانده بود و این مدت را در کجا بودید و چه میکردید ...

حیله رئیس شهربانی موثر واقع شد و «جون» تصور این که ما از دربان تحقیقاتی راجع بساعت بازگشت او بخانه کرده‌ایم گفت صحیح است که من یکربع بساعت دوازده مانده بخانه مراجعت کردم

رئیس شهربانی گفت خوب اینک بفرمائید که شما این ساعت ده و نیم بعد از ظهر و یازده و سه ربع بعد از ظهر کجا بودید و چه کردید ... لیکن مواظب باشید که بما دروغ نگوئید برای اینکه اگر واقعاً شما آدم بیگناهی هستید میتوانید عین حقایق را برای ما بیان نمائید

«جون» دوچار تردید و تشویش شده بود و بخصوص آنکه میدانست که در مسئله مربوط بکارخانه طیاره سازی بیگناه است و در عین حال قادر نبود که بگوید بین ساعت ده و نیم بعد از ظهر و یکربع بنصف شب مانده چه

میکرده است؟ اگر رئیس شهربانی صرفاً اورا متهم بقتل «شیلا» میکرد «جون» بلافاصله بر طبق قانون از رئیس شهربانی تقاضا می نمود که جنایت او را ثابت نماید و رئیس شهربانی درمیماند ... و نمیتوانست که جنایت او را ثابت کند ولی تاکتیکی که ما انتخاب کرده بودیم ماهرانه بود و بالاخره جون گفت

من حاضرم که بشما بگویم دیشب بعد از خروج از مهمانخانه ملکه چه میکردم ولی چون پای یک زن درمیان است می ترسم که برای او اسباب بدنامی بشود

رئیس شهربانی گفت از این حیث کاملا مطمئن باشید که ما اسرار خصوصی شما و آن زن را حفظ خواهیم کرد و محال است که یک کلمه از آنچه شما بما می گوئید بشرط اینکه مربوط بروابط خصوصی شما و آن زن باشد در جای دیگر افشاء شود

«جون» گفت چون «شیلا» زوجه یکی از افسران ارتش از مشتریان دائمی مهمانخانه ما می باشد و با من آشنائی دارد و گاهی بایکدیگر صحبت و شوخی می کنیم و نظر باین که دیشب باران می بارید و هنگام خروج از مهمانخانه ملکه من و «شیلا» دریک موقع از آنجا خارج شدیم «شیلا» بمن گفت که باتفاق او سوار اتوموبیلش بشوم که مرا مقابل خانه ام پیاده نماید ... من اول قبول نکردم و گفتم خانم من اگر برای مراجعت بخانه سوار اتوموبیل بشوم بدعادت خواهم شد زیرا کار من پیاده روی است ولی او اصرار کرده و گفت که مطلب لازمی دارم که میخواهم بشما بگویم و چون در همه حال نباید مشتری مهمانخانه را رنجانید من اطاعت کرده و سوار ماشین او شدم و «شیلا» ماشین را بحرکت در آورد .

دیگر آنکه چون پای حقیقت گوئی درمیان است باید بشما عرض کنم که دیشب «شیلا» قدری بیش از میزان عادی مشروب خورده بود و بهمین جهت وقتی که ماشین بحرکت درآمد شروع بگفتن دری وری

کرد و ما حصل صحبت های او این بود که می گفت نمیدانم چه کسانی از من پیش شوهرم غیبت کرده و گفته اند که من باو خیانت میکنم و شوهرم نسبت بمن ظنین شده است وغیره وغیره

من از صحبت های «شیلا» خوشم نمی آمد برای اینکه آدمی که از صبح تا ساعت ده و نیم کار کرده حوصله شنیدن لاطائلات مردم را ندارد و از آن گذشته از طرز اتوموبیل راندن «شیلا» خیلی متوحش بودم زیرا او مثل دیوانه ها اتوموبیل میراند و بیش از ده مرتبه باو گفتم که از پشت رول برخیزد ولی او موافقت نمیکرد و عاقبت با اصرار از او خواهش کردم که اتوموبیل را نگاهدارد و من از ماشین پیاده شده و بطرف منزل خود روانه شدم و شیلا با ماشین خود براه افتاد

رئیس کلانتری گفت وقتی که شما از اتوموبیل پیاده شدید «شیلا» چه کرد؟ «جون» گفت که او ماشین را براه انداخت و رفت و شاید خودش نمیدانست که کجا میرود

رئیس شهربانی گفت آیا کسی شما را دید که از اتوموبیل (شیلا) پیاده شدید؟ جون گفت اگر اشخاصی مرا دیده باشند که از اتوموبیل پیاده شدم من هیچ کس را ندیدم برای اینکه هوا تاریک بود و انسان سه قدمی خود را نمیدید

رئیس شهربانی گفت اینک بفرمائید که شما در کجا از اتوموبیل «شیلا» پیاده شدید قبل از اینکه «جون» بسئوال (هام) جواب بدهد من گفتم اجازه بدهید که چند لحظه بروم و مراجعت نمایم و بعد از خروج از اطاق در آشپزخانه که در قسمت راهرو قرار داشت چشمم بزنی افتاد که حدس زدم خدمتکار دائمی و یا موقتی جون و سایر مستأجرین خانه میباشد و مشغول تمیز کردن یکجفت کفش مردانه است

توضیح — در شهرهای اروپا و من جمله در شهرهای انگلستان زنهائی هستند که روزی یک ساعت و یا دو ساعت برای رفت و روب منازل

مردهائی که زن و بچه ندارند کارمی کنند واز روی ساعت مزد می گیرند. واین جور زنها که تقریبا در تمام عمارات استیجاری مشغول خدمت هستند بنام خدمتکاران موقتی خوانده میشوند ـ مترجم

همین که زن مرا دید باو گفتم خانم آقای جون مشغول پوشیدن لباس است و بمن گفت کفشی را که شب گذشته پوشیده بود برای او ببرم .

زن خدمتکار کفشی را که در دست داشت بمن داد و گفت ولی من هنوز آن را تمیز نکرده ام گفتم خود آقای «جون» گفت که محتاج تمیز کردن نیست

من کفش ها را از آشپزخانه خارج کردم وزن خدمتکار جاروب را برداشت و بکارهای همیشگی خود مشغول شد ودرحینی که بطرف اطاق «جون» مراجعت می نمودم پاکت ضخیم محتوی روغن سیاه ماشین را از جیب بارانی خود بیرون آورده ودرش را گشودم ومقداری از آن روغن سیاه رنگ را بکفش های جون مالدم وبعد دست خودرا پاك کرده ودرحالی که کفش ها را درقفای خود گرفته بودم وارد اطاق «جون» شدم وبمحض ورود باطاق از آثار قیافهٔ «هام» دانستم که تیرش بسنگ خورده ونتوانسته است که «جون» را وادار باعتراف بقتل نماید .

رئیس شهربانی وقتی که مرا دید گفت من بآقای «جون» گفتم که اتومبیل «شیلا» شب گذشته در کانالی که نزدیك کارخانهای خارج شهر است افتاده ولی آقای «جون» میگوید که او از این موضوع اطلاع ندارد برای این که قبل از این که اتومبیل «شیلا» از شهر خارج شود او از ماشین پیاده شده بود

گفتم آیا بشما گفت که درچه محلی ازماشین «شیلا» پیاده شده است... رئیس شهربانی گفت او میگوید که من نزدیك عمارت تآتر از اتومبیل شیلا پیاده شده ام واز آنجا تا کانال دو کیلومتر و بلکه

زیادتر راه است

یك مرتبه من «جون» را مخاطب ساخته وبانك برآوردم ای تبه کار دون طبیعت... اینقدر دروغگو من میدانم که تو در بیست وپنج متری کانال از اتومبیل (شیلا) پیاده شده ای درصورتی که میگوئی که از نزدیك عمارت تآتر او را ترك نمودم

«جون» که این مرتبه واقعاً متوحش شده بود گفت من در ۲۵ متری کانال پیاده شده ام.... گفتم بلی تو وقتی که نزدیك کانال از اتومبیل «شیلا» پیاده شدی بواسطه تاریکی نفهمیدی که زمین مستور از روغن سیاه ماشین است و پای خودرا روی روغن ها گذاشتی واکنون کفش های تو آلوده بروغن ماشین میباشد وبعد کفش ها را که در قفای خود گرفته بودم مقابل «جون» گذاشتم .

«جون» بتعجب افتاد و گفت درست است که من در نزدیکی کانال از اتومبیل شیلا پیاده شده ام .

من بانك زده و گفتم ای تبه کار بیرحم... وقتی که تو از اتومبیل شیلا پیاده شدی هنگامی بود که بایك ضربت چوب لاستیکی او را از پا در آورده بودی وبعد از کشتن «شیلا» اتومبیل را آتش کرده وروی رکاب ایستادی وبایك دست رول اتومبیل را بحرکت در آوردی تا وقتی که ماشین نزدیك کانال رسید وآنوقت از روی رکاب پائین جستی وماشین با جنازه «شیلا» در کانال افتاد وعلائم انگشت تودر روی رول اتومبیل ثبت شده است .

«جون» که بکلی خودرا باخته بود گفت من دستکش.... اما فورا جلوی حرف خودرا گرفت ومن بانك زده و گفتم بلی تو تبه کار دون طبیعت که شغلت آدم کشی است دستکش پوشیده بودی که هنگام ارتکاب جنایت علائم خطوط انگشت تو در هیچ جا باقی نماند واین اعتراف مستقیما ترا پای چوبه دار خواهد فرستاد .

این مرتبه «جون» مغلوب شد و باهایش بلرزه افتاد و نتوانست که بایستد وناچار روی صندلی راحتی نشست و من با کمال سرعت جیب های پالتوی بارانی اورا که از چوب رخت آویزان بود تفتیش کرده و یک چوب لاستیکی و یک جفت دستکش از آن بیرون آورده و مقابل رئیس شهربانی گذاشتم و گفتم این هم آلت قتل این تبه کار پست فطرت است که شب گذشته بدان وسیله «شیلا» را بقتل رسانید .

یک مرتبه «جون» از جا برخاست و بطرف درب اطاق جستن کرد که فرار نماید ولی دو نفر پاسبان نیرومند که مقابل درب ایستاده بودند و این صداها را می شنیدند «جون» را گرفتند و رئیس شهربانی یک جفت دستبند پولادین را بدستهای او زده و گفت چون شما قصد فرار داشتید لذا من نمیتوانم دستهای شما را آزاد بگذارم که لباس بپوشید و همچنین جهت باهمین ربدوشامبر شما را باداره شهربانی میبرم و بعد لباسهای شما را با آنجا خواهند آورد .

در حالی که رئیس اداره شهربانی «جون» را میخواست باداره خود ببرد من گفتم که از تفتیش اسناد و مدارک «جون» غفلت نکنید و بعد قبل از رئیس شهربانی از آن منزل خارج شده و بوسیله یکی از تلفون های عمومی به «پریگو» که درمنزل «آکسون» بود تلفن کردم که در اداره شهربانی بمن ملحق شود .

وقتی که «پریگو» باداره شهربانی آمد و من جریان توقیف شدن «جون» را برای او حکایت کردم گفتم آیا در غیاب «آکسون» منزل او را تفتیش کردید و چیز جالب توجهی بدست آوردید ..

«پریگو» از فرط مسرت خندید و گفت همین که «آکسون» از منزل خارج شد که بسراغ «جون» برود من شروع بتفتیش نمودم و بدواً خواستم که یک کیف چرمی بزرگ و سبز رنگ را بگشایم اما نتوانستم ولی در یکی از اشکافهای او یک کتاب رمز پیدا کردم که تقریبا

محتوی تمام فرمولهای رمز عالی ازی است و یک قسمت آن مربوط به امریکا میباشد و بعد «پریگو» کتاب کوچکی را از جیب خود بیرون آورده و بمن داد که در صفحات آن جملاتی از این قبیل نوشته شده بود :

(عمه من مبتلا به روماتیسم شده است ... مو های سر عموی من ریخته و اکنون سرش طاس است ... آیا شما خیال ندارید که چند روز پیش ما بیائید ... وغیره)

من گفتم که متخصصین رمز ما این جملات را بانهایت آسانی خواهند خواند و کافی است که این کتابچه را به آنها بدهیم و بلافاصله محتویات آن را برای ما آشکار کنند .

«پریگو» گفت خوب اکنون شما درباره «آکسون» چه خیال دارید و آیا تصمیم گرفته اید که اورا ازبین ببرید یعنی توقیف کنید یا نه ...... زیرا من خیال می کنم که بین شما و «آکسون» روابط عاشقانه نیز وجود دارد .

گفتم از این حیث اشتباه بزرگی کرده اید برای این که واقعا من از این زن بدم میآید و اظهار عشق من باو فقط برای این بوده است که اورا بدام آورم و اگر او هم اظهار تمایلی بمن کرده فقط برای این است که تصور نموده می تواند بدینوسیله مرا بدام آورد زیرا محالست این گونه زنها که از طبقه آریستوکرات و فن های آلمانی میباشند جز بصاحبان چکمه و مهمیز آلمان آنهم بشرط این که جزو طبقات «فن» و اشراف باشند دل بیازند برای این که تصور میکنند که فقط صاحبان چکمه و مهمیز لایق عشق آنها هستند ..

این زنها تصور می کنند که فقط آیت حسن و جمال بلکه آیت هوش و ذکاوت هم هستند و بواسطه همین اعتماد فوق العاده بهوش و ذکاوت خودشان است که ما از آغاز جنگ تا امروز این زنهای جاسوس

آلمانی را دستگیر کرده‌ایم و بازهم دستگیر خواهیم کرد.

حالا میخواهید که من بشما ثابت کنم که همین «آکسون» چقدر ابله است؟... بریکو گفت چطور... گفتم این «آکسون» وقتیکه فهمید که «جون» دستگیر شده بجای اینکه تمام اسناد و مدارک خودرا درمنزل بسوزاند و در همین شهر «ریتلی» بماند و رول یک زن بیگناه را بازی کند بلافاصله اثاثیه خودرا جمع آوری کرده واز این شهر خواهد رفت و مستقیما بروسای خود مراجعه خواهد نمود که دستورهای جدیدی از آنها بگیرد و دیگر این قدر فهم و شعور ندارد که وقتی ما اورا شناختیم دیگر کاری از دست او ساخته نیست و باید برای همیشه در انگلستان بحرفه جاسوسی خود خاتمه بدهد.

«بریکو» گفت در هر صورت من اکنون بمنزل «آکسون» میروم و بااضطراب زیاد میگویم که «جون» را دستگیر کردند و او تمام اسرار را اعتراف نمود اما هنوز نام او یعنی «آکسون» را نبرده است و بنابر این برای «آکسون» فرصتی باقی است که بتواند فرار کند.

من گفتم و آکسون هم بلافاصله جامه‌دان خودرا برداشته و بوسیله ترن از اینجا بلندن خواهد رفت ولی شما بلافاصله نشانی‌های اورا به اداره اطلاعات بدهید که بتوانند در لندن و یا در جای دیگر اورا تعقیب کنند «بریکو» گفت بسیار خوب همین کاررا می کنم ولی عقیدهٔ شما درباره این «فی‌فی» چیست... زیرا اگرچه او جاسوس است اما از شما چه پنهان که من از نظر این که دارای اندام ورزیده و متناسبی است باو علاقه‌مندم.

گفتم من «فی‌فی» را بشما واگذار میکنم که هر کار میخواهید با او بکنید ولی در آن «تآتر» جوانی بنام «لاری» کار میکند که تصور میکنم اطلاع دارد که «فی‌فی» جاسوس است و خیلی میل دارد

که خدمتی برای وطن انجام بدهد و اگر شما بتوانید از او استفاده کنید بلی اورا مسرور خواهید کرد «بریکو» گفت من «لاری» را می‌شناسم و رسمی مینمایم که از او استفاده کنم.

گفتم تصمیم من اینست که همین امشب کاررا یکسره کنم و کانون جاسوسی آلمانیها را در این شهر بهم بزنم زیرا شخصی مثل (جون) احمق که وقتی گفتم علائم انگشت تو روی رول او تومبیل باقی مانده آن قدر شعور نداشت که متوجه شود وقتی اوتومبیل در آب لجن زار کانال افتاد دیگر علامتی روی رول باقی نمیماند و یا این (آکسون) که در سن چهل سالگی هنوز خودرا هیجده ساله تصور مینماید و شعور او از حدود شعور غازهای سفید رنگی که زن من در امریکا داشت تجاوز نمیکند... و یا دیگران... اینها همگی آلت بلااراده کانون جاسوسی آلمانیها در این شهر هستند و باید آن کانون را از بین برداشت تا وقتی که خطرهای آلمانیها در اینشهر رفع شود.

«بریکو» بفکر فرو رفته و گفت من تصدیق میکنم که شما مرد لایق و باشهامتی هستید ولی من می ترسم که اگر در کار عجله نمائید برای خود شما خطرهائی داشته باشد.

گفتم آقای بریکو... من تصمیم گرفته‌ام که همین امشب به ماموریت خود در این شهر خاتمه بدهم و کانون جاسوسی دشمن را منحل نمایم برای این که اصلا از ادامه توقف این شهر و بلکه از ادامه توقف در انگلستان بیزار شده‌ام و همین که ماموریت خود را در این شهر خاتمه دادم استعفای خودرا به اداره اطلاعات تقدیم کرده و از دولت تقاضا خواهم نمود که مرا بکاری که در خور من باشد بگمارد.

برای اینکه من آدمی هستم که در تمام عمر در پرتو آفتاب و در معرض هوای آزاد کار کرده‌ام و این تاریکی همیشگی شبهای انگلستان و این مه غلیظ که مدت هفت ماه از سال فضای این مملکت را پوشانیده مرا بجان

آورده است.

من بلافاصله بعد از مراجعت از «ویلی» تقاضا خواهم کرد که در آفریقا و یا ایران و یا در چین از تخصص من استفاده نمایند و مرا به ساختمان راه آهن و یا جاده شوسه و یا کارهای دیگر بگمارند.

«بریگو» گفت بطوری که من فهمیده‌ام شما تنها هستید و هیچ عائله‌ای ندارید؟. گفتم بلی من تنها هستم زیرا زن و بچه من در یک حادثه اتوموبیل که آنهم ناشی از غفلت من بود بقتل رسیدند و مرا تنها گذاشتند.

«بریگو» گفت اگر واقعا شما خواستید از اداره اطلاعات استعفا بدهید و بشغل مهندسی بازگشت نمائید چون ارجاع شغلی در حدود صلاحیت و تخصص شما مربوط باولیای امور وزارت جنگ است (بدلیل اینکه امروز تمام کارهای جنگی دست نظامیهاست) من ممکن است که با شما کمک نمایم برای اینکه دو سه نفر دوست صمیمی در وزارت جنگ دارم که توصیه مرا خواهند پذیرفت گفتم باور کنید که از این ابراز محبت و دوستی شما خیلی سپاسگذارم.

«بریگو» از جا برخاست و گفت فعلا من از شما خدا حافظی می‌کنم و بسراغ «آکسون» میروم که ترس از خداوند و وجدان را به روح او تلقین نمایم و او را متوجه کنم که چه عاقبت شومی در انتظار او میباشد تا ناچار شود جاسوس‌دان خود را ببندد و فرار کند.

بعد از این که «بریگو» رفت مرا پای تلفون خواستند و معلوم شد که از لندن بمن تلفون می‌کنند و من نتیجه عملیات خود را تا آن ساعت بزبانی که خودمان می‌فهمیم باداره اطلاعات گزارش دادم و گفتم که راپورت کتبی و مفصل را بعدا خواهم فرستاد و آنوقت بطرف منزل خود روانه شدم که راپورت کتبی و مفصل خود را بنویسم

در منزل با آقای «ویلکنسون» شوهر صاحب خانه خود که

(۱۸۹)

در راه آهن کار میکند برخورد کردم و این آقا که یکی از متخصصین بزرگ فنون نظامی در کافه‌ها و قهوه خانه‌ها میباشد بوسیله چند چوب کبریت که برای تدوین نقشه میدان جنگ بکار میرفت بمن ثابت نمود که اگر ما چهارصد کشتی جنگی و پنجاه هزار نفر چترباز را فدا نمائیم بدون هیچ تردید شمال فرانسه را از شبه جزیره «برتانی» تا مصب رود «سن» خواهیم گرفت و جبهه دوم را که آنهمه روس‌ها در انتظارش هستند خواهیم گشود.

گفتم مطمئن باشید که ما وقتی کارشناسان نظامی بزرگی چون شما داریم در این جنگ شکست نخواهیم خورد.

بهمان اندازه که آقای «ویلکنسون» صاحب خانه ما عاشق مباحث و مشاجرات مربوط بجنگ است زن او مادام «ویلکنسون» در جبهه خواربار بمبارزه مشغول میباشد و هر روز اول طلوع صبح از خواب برخواسته و ناشتای من و شوهرش را آماده نموده و از منزل خارج شده و با کوپن‌هائی که در دست دارد بسراغ قصاب و بقال و عطار و سبزی فروش و نانوا و غیره میرود و جیره روزانه ما را دریافت مینماید و گرچه توقع ندارد که بیش از میزان مقرره در کوپن جیره‌بندی چیزی باو بدهند اما خیلی دقیق است که میزان مقرره را صد در صد دریافت نماید.

باری در ساعت چهار بعد از ظهر آن روز پس از این که راپورت مفصل خود را باداره اطلاعات در صندوق پست انداختم بطرف منزل دکترس «برنشتین» روانه شدم و خدمتکار او با نفرت هرچه تمامتر مرا وارد خانه کرد و باطاق پذیرائی راهنمائی نمود.

دکترس «برانشتین» در اطاق پذیرائی منتظر من بود و یک پیراهن پشمی سبز با آستین و یقه سفید در بر داشت که او را خواستنی تر از مواقع دیگر جلوه میداد.

خانم دکتر بیش از مواقع دیگر نسبت بمن بروت بخرج نداد و من فهمیدم که چون شب گذشته این زن اسپتا با من گرم گرفته بود اینک میخواهد بجبران دیشب نسبت بمن برودت بخرج بدهد تا من بدانم که او

علاقگی بمن ندارد.

من هم همچنین رول را بازی کردم و با برودت روی صندلی نشسته و بدون مقدمه گفتم که «اوتو» برادر شوهر شما کجاست؟ خانم دکتر گفت که تا چند لحظه دیگر خواهد آمد. من گفتم که آیا اطلاع دارید که ما توانستیم قاتل «شیلا» را دستگیر کنیم.

از این حرف من خانم دکتر واقعاً حیرت کرده و گفت چطور موفق شدید که بر علیه قاتل مدارکی بدست آورید؟.. گفتم که ما هیچ مدرکی بر علیه قاتل نداشتیم ولی من حدس میزدم که چه شخصی «شیلا» را بقتل رسانیده است و بهمین جهت بوسیله ظاهرسازی قاتل را وادار به اعتراف نمودم..

خانم دکتر گفت آیا ممکن است که بگوئید نام قاتل چیست؟

گفتم که اسم او «جون» است.

از آثار قیافه خانم دکتر فهمیدم که او بهیچوجه «جون» را نمی شناسد و بنابراین به مهمانخانه ملکه نرفته و اگر آنجا رفته با «جون» برخورد ننموده است و الا او را معرفی کرده. و گفتم که «جون» متصدی بار مهمانخانه ملکه بود و در آنجا یکی از اشخاص خوش مشرب و بذله گو و شیرین کلام محسوب میشد ولی دیگر بخانم دکتر نگفتم که «جون» از لحاظ جاسوسی هم در نظر من مظنون است و خانم هم سئوالی در این خصوص از من نکرد.

خانم دکتر قدری سکوت نموده و سپس اظهار داشت که من بالاخره نفهمیدم که شما در این جا چه می کنید؟.. گفتم قبل از این که از شهر «ریتلی» بروم بشما خواهم گفت که من در این جا چه می کردم ولی تا موقع عزیمت من از این شهر نرسد در این خصوص چیزی به شما نمیگویم.

در این موقع ورود «اوتو» بصحبت ما خاتمه داد و چشم من

بوردی افتاد که لاغر اندام بود و سن و سال مرا داشت و عینک زده بود و از وضع قیافه و اندامش دانستم که فاقد صحت مزاج است.

بعد از ورود «اوتو» خانم دکتر یک فنجان چای ریخته و جلوی او گذاشت و «اوتو» که زبان انگلیسی را بالهجه آلمانی صحبت میکرد گفت شنیدم که شما میخواستید با من صحبت کنید بفرمائید که با من چه کاری داشتید؟

گفتم میخواستم از شما بپرسم که برای چه در این جا یعنی در منزل زوجه برادر خود سکونت اختیار کرده اید.. «اوتو» چشمهای خود را بست و شانه ها را از روی لاقیدی و یا تسلیم بمقدرات بالا انداخته و گفت اگر در این خانه سکونت اختیار نمیکردم کجا میتوانستم بروم و چه کاری میتوانستم بکنم

خانم دکتر گفت که شما سئوال بیموردی از او می کنید.. زیرا او با کسالت مزاجی که دارد ناچار باید که در این خانه سکونت اختیار نماید که ما بتوانیم از او مواظبت و پرستاری کنیم.

گفتم اینطور است و سپس «اوتو» را مخاطب ساخته و گفتم من میدانم که شما برای چه در این جا سکونت اختیار کرده اید در صورتی که میدانستید که سکونت در این خانه برای شما خطرناک است زیرا چون یک نفر خارجی هستید و محل اقامت خود را بشهربانی اطلاع نداده اید ممکن بود که دوچار خطر توقیف و زندان بشوید با این وصف ساکن این خانه شدید برای این که میخواستید در شهر «ریتلی» باقی بمانید و در این جا شخصی را تحت نظر بگیرید.

خانم دکتر گفت این چه حرفی است که میزنید... چنین چیزی غیرممکن است ولی بلافاصله از ملاحظه رخسار برادر شوهرش دانست که من حرف درستی زده ام و لذا برادر شوهر خود را مخاطب

ساخته و گفت اوتو ...... شما در این خصوص چیزی به من نگفته بودید؟

«اوتو» گفت من نمیتوانستم راجع باین موضوع با شما و یا با دیگری صحبت کنم ولی حقیقت این است که علت توقف من در این شهر برای همین بود که این شخص را بشناسم و دو مرتبه او را در کارخانه برق «شارترس» و خیابان دیده‌ام ولی مردد بودم که آیا این همان شخصی است که من تصور کرده‌ام یا نه؟ و خیلی علاقه داشتم که از این حیث خیال من راحت بشود و بدانم آیا این شخص همان است که من فکر کرده‌ام یا خیر؟

گفتم آیا این شخص که شما میگوئید روی گونه چپ خود علامت زخمی ندارد؛ از شنیدن این حرف رنگ از صورت «اوتو» پریده و گفت بلی دارای علامت زخم میباشد.

خانم دکتر که پریدگی رنگ برادر شوهر خود را دید مضطرب شده و از جا برخاست و به او نزدیک گردیده و دستش را گرفت و من از این محبتی که این زن نسبت ببرادر شوهر خود ابراز میکرد متغیر شدم و خودم هم از این خشم حیرت میکردم که چرا بایستی بدم بیاید که خانم دکتر نسبت ببرادر شوهر خود محبت کند

حال اوتو قدری جا آمده و آنوقت از من پرسید که شما از کجا دانستید که مقصود من همین شخص است گفتم آقای «اوتو برانشتین» من خیلی چیزها را میدانم و مثلاً اطلاع دارم که شما سابقاً عضو حزب نازی بوده‌اید.

قبل از این که «اوتو» بمن جوابی بدهد خانم دکتر گفت که واقعاً دروغگوی بی‌حیائی هستید؛ گفتم خانم من در این جا باید از حقایق مطلع شوم و اگر شما اسم اینکار را بیحیائی میگذارید بخودتان صدمه و آسیب میزنید و خواهش میکنم که ساکت باشید و در صحبت ما

مداخله نکنید؛

اوتو از سر تا پا میلرزید و از نگاه‌هائی که بطرف زن برادر خود میانداخت دانستم که این شخص عاشق زن برادر خود میباشد و شاید مدت مدیدی است که این عشق را در دل می‌پروراند و برای اینکه «اوتو» را آرام کنم گفتم آقای برانشتین من میدانم که شما در این شهر دو مرتبه شخصی را دیده‌اید که تصور کردید او یکی از اعضای بانفوذ و بزرگ حزب نازی است و آن شخص هم حتماً شما را دیده و گرچه او هم مثل شما بدون اجازه پلیس در این شهر سکونت دارد اما دوستان و همدستان خود حضور شما را در این شهر اطلاع داد و بهمین جهت شما را در این جا از کار برکنار کردند و اما اینکه من از کجا دانستم که شما عضو حزب نازی هستید این اطلاعی است که همین امروز صبح بوسیله تلفون از لندن بمن دادند و بمن گفتند که شما سابقاً عضو حزب نازی بوده اما بعد از آن حزب خارج شده‌اید و شما هم خیلی دقت دارید که دیگران ندانند که شما عضو حزب نازی بوده‌اید اما متأسفانه در این شهر یک نفر و بلکه دو نفر هستند که بخاطر دارند که شما سابقاً اونیفورم حزب نازی را پوشیده و بازوبند صلیب خمیده را ببازو می بسته‌اید

خانم دکتر نظر باینکه یکنفر زن بود و چون برادر شوهر خود را دوست میداشت و شاید چون حرفهای من بطور غیر مستقیم برای شوهر متوفایش توهین‌آمیز بود بجای اینکه برادر شوهر خود را مورد سرزنش قرار بدهد که چرا سابقاً عضو حزب نازی بوده بمن حمله‌ور گردیده و گفت شما موجود پست و زشت طبیعتی هستید و در تمام عمر از این عمل پشیمان هستم که برای چه شما را بخانه خود راه داده‌ام.

گفتم خانم شما اگر بمن ناسزا بگوئید هیچ کمکی به برادر شوهر خود نخواهید کرد و اگر آنقدر خونسردی و تحمل ندارید که

اظهارات مرا یعنی حقایق را بشنوید ممکن است که باطاق دیگر بروید ومارا تنها بگذارید؟

خانم دکتر گفت محالست که من شمارا تنها بگذارم . برای این که نسبت بشما اطمینان ندارم ومی ترسم که مبادا به «اوتو» آسیبی برسانید .

اوتو گفت مارگریت خواهش می کنم که آرام باشید « و آنوقت من فهمیدم که نام خصوصی خانم دکتر مارگریت است » ومن اعتراف میندایم که سابقاً عضو حزب نازی بوده ومثل دیگران فریب خورده ام ولی وقتی که دیدم نازی ها بوطن من اطریش حمله ور شدند و آزادی خواهان را بسیاه چال و بازداشتگاه انداختند من ازاین حزب خارج گردیدم وگرچه خروج من ازآن حزب آسان نبود وبرای من خطر جانی داشت معذالك خود را برای هر گونه خطری مواجه نموده واستعفای خودرا تسلیم کردم وازآن روز ببعد قصد من این بوده که وسایلی پیدا کنم که بتوانم بانازی ها مبارزه نمایم وامیدوارم که شما گفته مرا بپذیرید؟

اوتو این صحبت هارا بالحن تاثر آمیز مخصوصی اداميكرد بطوری که هم من وهم خانم دکتر را متاثر نمود وخانم دکتر دست اورا گرفته و گفت که من صحبت شمارا باور کردم

من گفتم آقای اوتو بنشینید . همان طوری که شما مصمم هستید که بنازی ها آسیب برسانید من نیز همین تصمیم را دارم و می خواهم که بآن ها آسیب برسانم وبنابراین خوب است که در این راه بامن کمك کنید و بمن بگوئید که این شخصی که روی گونه چپ خود علامت زخمی دارد کیست؟

اوتو گفت من باین سوال شما جواب نخواهم داد مگر این که بدانم که شما که هستید و برای چه این سوال را ازمن می کنید زیرا

زن برادر من گفته که نسبت بشما اعتماد ندارد دراینصورت من برای چه بشما اعتماد داشته باشم .

گفتم آقا ... همان نازی در ظرف این چند روز دو نفر را دراین شهر بقتل رسانیده اند واگر شما هویت این آدم را بمن معرفی نکنید ممکنست که عنقریب يك نفر دیگر را هم ازبین ببرند واگر نمی خواهید مرا بشناسید خوب است که به رئیس شهربانی این شهر مراجعه کنید

خانم دکتر گفت در واقع من دیده ام که آقای نیلن با رئیس شهربانی همکاری میکند ودر اینصورت مانعی ندارد که شما آنچه می خواهید باو بگوئید ؟

«اوتو» گفت این شخص را که من دو مرتبه دراین شهر دیدم ودر گونه چپ خود علامت زخمی دارد تصور می کنم (ولی یقین ندارم) که سابقاً هم دیده ام ونام او سروان رودل وبعبارت جامع سروان (نلیکس رودل) میباشد ویکی ازافسران ارتش آلمانست که گمان میکنم که فعلا در سرویس جاسوسی آنکشور کار میکند

گفتم ازاین که اورا بمن معرفی کرده اید از شما متشکرم و چون میدانم که مکان او کجاست همین امشب به سراغ او خواهم رفت .

«اوتو» گفت آیا مایل هستید که من هم باشما بیایم برای این که بتوانید آن شخص را بشناسید یعنی من اورا بشما نشان بدهم ... آیا محل اورا میدانید گفتم که درست محل او را نمیدانم ولی ازروی فرض وتخمین میدانم که در کجا اقامت دارد و گویا ساکن منزل سرهنگ (ترلی) میباشد ومن امشب درساعت ۹ بعد از ظهر منتظر شما هستم

«اوتو» گفت بسیار خوب من در ساعت ۹ بعد از ظهر بآنجا خواهم آمد ولی آیا شما يك هفت تیر دارید گفتم دارای هفت تیر

نمی باشم برای این که بما دستور داده اند که سلاح آتشی با خود حمل نکنیم ولی برای چه ازمن پرسیدید که آیا دارای هفت تیر هستم ۰۰ او توگفت برای اینکه این «رودل» یك تبه کار بدون ملاحظه ایست وشاید در صدد قتل شما بر آید گفتم امشب خواهید دید که آیا او خواهد توانست مرا بقتل برساند یا نه و بهر حال امشب در ساعت ۹ بعدازظهر منتظر شما هستم و بعد از جا برخاسته و بخانم دکتر گفتم که از میهمان نوازی شما متشکرم و باسرعت کلاه و پالتوی خود را برداشته واز منزل خارج گردیدم و بطرزی مبهم در خاطرم باقیمانده که خانم دکتر تا دم درب مرا مشایعت کرد

بعد از خروج از منزل خانم دکتر باداره شهربانی رفتم ودیدم که راپورت ماموری که قبل از ظهر بلندن فرستاده بودیم که در اطراف مصدر نظامی سرهنك «ترلی» تحقیقات نماید رسیده است

رئیس شهربانی در اداره نبود اما برای من یادداشتی گذاشته بود حاکی از این که «جون» کاملا بقتل (شیلا) اعتراف کرده و گفته که اورا کشتم و اوتوموبیلش را در کانال انداختم ولی شرکت خودرا در جاسوسی انکار نموده و بنابراین بازهم میبایستی بحیله وخدعه اورا وادار باعتراف کنیم

یادداشت دیگری ازطرف (بریگو) برای من نوشته شده و ازمن دعوت کرده بود که در ساعت هفت ونیم بعدازظهر برای صرف شام بمهمانخانه ملکه بروم

وقتی که وارد مهمانخانه ملکه شدم دیدم که (بریگو) منتظر من است وبلافاصله بطرف سالون غذا خوری رفتیم وشام مارا که مثل همیشه در مهمانخانه ملکه لذیذ بود آوردند ودر وسط غذا «بریگو» بمن گفت که مادام «جسون» صاحب مهمانخانه ملکه بطرف ما بیاید واگر اینجا آمد باو چه بگویم

گفتم که هرچه بفکرمان رسید باو خواهیم گفت وپس از این که مادام جسون بما نزدیك شد وقدری راجع بآب وهوا صحبت کرد گفت که امشب «جون» متصدی بار این مهمانخانه برخلاف عادت خود باین جا نیامده در صورتی که او آدم منظمی است وهیچ وقت غیبت نمی کرد .

گفتم خانم برای «جون» مشوش نباشید برای این که در جای امن وبدون خطری است یعنی در زندان میباشد ۰۰۰ مادام «جسون» بدون اینکه هیچ اظهار حیرتی از این حرف بکند گفته مارا شنید و «بریگو» گفت من هرگز فریب شیرین کلامی ومضمون گوئی «جون» را نمیخوردم ومیدانستم که او آدم بدی است مادام «جسون» گفت منهم میدانستم که او آدم بدی است و تصور مینمایم که در بعضی از توطئه ها هم مداخله داشته ولی در کار خود خیلی اوستاد بود وبعد از رفتن او «بار» این مهمانخانه جلوه اولیه را ندارد

«بریگو» درحالی که باتمام دندانهای عاریة خود تبسم کرد گفت نه فقط «بار» این مهمانخانه بلکه خود مهمانخانه هم جلوه اولیه را نخواهد داشت مادام «جسون» گفت برای چه ۰۰۰ «بریگو» با همان تبسم گفت: برای این که دیگر دولت بشما اجازه نمیدهد که این بساط او کس وتجمل را در این جا پهن کنید وصدها هزار نفر شب ها گرسنه بخوابند و گرچه من ودوست عزیزم آقای «نیلن» از غذاهای لذیذ وشرابهای گوارای شما متشکر هستیم ولی خواه نخواه شما باید این موسسه را تعطیل نمائید

من که چند گیلاس مشروب با غذای خود خورده بودم وقدری سرم گرم بود گفتم که نه فقط این مهمانخانه بلکه بازار سیاه را هم باید تعطیل کنید زیرا اگرچه وظیفه وشغل من آن نیست که سوداگران بازار سیاه را توقیف نمایم ولی اگر شما باین کار ادامه بدهید وبخواهید همچنان خون مردم را بمکید وسائل دستگیری شمارا فراهم خواهم کرد

مادام «جسون» گفت بعد از این صحبت‌هائی که کردید البته نباید منتظر باشید که من از شما تشکر کنم ولی در عین حال نمی‌توانم از ذکر این نکته فروگذاری نمایم که شما آدمهای بی‌حیائی هستید

گفتم مادام ... من هم شما را یک شیئی اوکس و تجملی میدانم که در این موقع جنگ زیادی هستید و بدرد هیچ چیز نمیخورید

مادام «جسون» نظر تندی بمن و «پریگو» انداخته و سپس گفت بقراری که شنیده‌ام «شیلا» مرده است آیا این شایعه حقیقت دارد

گفتم بلی خانم و شب گذشته جنازه او را از کانال بیرون آوردند مادام «جسون» گفت مثل این است که شما اصلاً از مرگ «شیلا» متاثر نشده‌اید در صورتی که شب گذشته مدتی با او در یک اطاق خلوت کرده بودید گفتم که خلوت کردن من با او نه از لحاظ آن بود که شما تصور می‌کنید بلکه می‌خواستم مطالب مهمی را از دهان او بشنوم و چیزهائی باو بگویم

مادام «جسون» گفت می‌خواستم از شما بپرسم که آیا از امروز صبح تا بحال «آکسون» را دیده‌اید؟ گفتم من او را ندیدم ولی آقای «پریگو» او را دیده چه فرمایشی داشتید؟

مادام «جسون» گفت که او امروز قبل از ظهر بمن تلفون کرد و گفت می‌خواهم حتماً تو را ببینم ولی من در منزل نبودم و وقتی بخانه مراجعت کردم و به «آکسون» تلفون نمودم او در خانه نبود

«پریگو» گفت خانم من تقریباً می‌توانم بطور حتم بشما بگویم که منظور «آکسون» از تلفون کردن بشما چه بود او می‌خواست بشما بگوید که همین امروز بعد از ظهر از «ریتالی» حرکت خواهد کرد

از شنیدن این حرف علائم اضطراب در وجنات «جسون» نمودار گردید و گفت من یقین دارم که شما و آقای «نیلن» راجع به «آکسون» اطلاعاتی دارید که نمیخواهید بمن بگوئید ولی مطمئن

باشید که هرچه بمن بگوئید پیش من خواهد ماند و به دیگری نخواهم گفت

من و «پریگو» نظر دیگری باهم مبادله کردیم و مادام (جسون) که زنی چیزفهم بود از این نظر فهمید که ما هرگز اطلاعاتی را که راجع به «آکسون» داریم باو نخواهیم گفت و با این که از سکوت ما خشمگین شده بود بر غضب خود فائق آمده و اظهار کرد

من میدانم که اگر بلائی بر سر «آکسون» آمده باشد ناشی از حماقت او است برای این که «آکسون» علناً از نازیها حمایت می‌کرد و حتی خوف از این نداشت که بهیتلر سوگند نماید و من هرچه او را بر حذر میکردم بگفته من اعتنائی نمود

چندی قبل «آکسون» بامریکا مسافرت کرد و من تصور کردم که بعد از بازگشت از آمریکا عاقل خواهد شد وزه آنکه بطوری که میگفت عاشق مردی هم شده بود ولی همان حماقت را داشت و من جمله در صدد برآمد که در این شهر یک مغازه باز کند در صورتی که او آدمی نبود که بتواند کاسبی نماید ... شب گذشته وقتی که من دیدم آقای «نیلن» خیلی با «آکسون» گرم گرفته حیرت کردم و با خود گفتم که از این گرم گرفتن چه منظوری دارد زیرا میدانستم که «خواهر من» زنی نیست که مورد توجه آقای «نیلن» قرار بگیرد یعنی سابقه آقای نیلن راجع بزن و زیبائی طوری است که نمی‌تواند عاشق خواهر من بشود

من که تصور کردم عوضی میشنوم گفتم خانم مگر «آکسون» خواهر شما است؟ مادام (جسون) گفت بلی او خواهر من است و دو سال از من کوچکتر میباشد و بهمین جهت است که من از شما توضیح خواستم که اگر اطلاعاتی راجع باو دارید بمن بدهید و گرنه دلیلی نداشت که من راجع باو از شما توضیحاتی بخواهم

گفتم خانم چطور فرمودید که (آکسون) خواهر شماست به

شما اطلاع میدهم که من و آقای «بریگو» وسائل اخراج اورا از این شهر فراهم کردیم و دلیلش این بود که خواهر شما بدشمن یعنی بانگلستان خیانت میکرد و اسرار مارا بدشمن میفروخت و دکان «فانتزی» او برای جاسوسان آلمانی یك نوع پست خانه بود و حتی گلهای مصنوعی رنگارنگی که در جعبه آئینه دکان خود میگذاشت زبانی داشتند که جاسوسان آلمانی هنگام عبور از مقابل دکان خوب زبان آنهارا می فهمیدند ولی بدانید که فعلا هیچ خطری خواهر شمارا تهدید نمینماید و ما اورا بزندان نمیاندازیم و نه اعدام میکنند ولی اگر باز دست از عملیات خود برعلیه ما برنداشت آنوقت ناچاریم که بطور مطلق شر اورا از سر این مملکت رفع کنیم

هنگامی که من صحبت میکردم مادام «جسون» لبهایش از فرط اضطراب میلرزید و بعد از اینکه حرف من تمام شد مادام جسون گفت که من هم در این شهر ماندنی نیستم و چون شما میخواهید که درب این مهمانخانه را ببندید از اینجا خواهم رفت و خیال دارم که در اسکاتلند و در یکی از کاخهائی که یکی از افسران ارتش در اختیار من میگذارد زندگی کنم چندی پیش از این که در فرانسه بودم یك نفر زن غیبگوی که مردم خیلی باو اعتقاد داشتند بمن گفته بود که پیش از پنج سال دیگر عمر نخواهم کرد و اینك از آن پنج سال بیش از هیجده ماه نمانده است

مادام «جسون» این را گفت و از میز ما دور شد و (بریگو) بعد از رفتن او اظهار داشت که من اگر فرصتی پیدا کردم بدم نمی آید که باسکاتلند بروم و چندی با مادام «جسون» رفت و آمد کنم تا بدانم که سرگذشت زندگی او چه بوده زیرا تصور میکنم که این زن سرگذشت زندگی جالب توجهی دارد

گفتم آقای «بریگو» معذرت میخواهم که پیش از این

فرصت ماندن در اینجا را ندارم و چون شام ما تمام شده اجازه بدهید که بروم زیرا امشب تصمیم دارم که کار را یکسره نمایم و خواهشی که از شما دارم این است که بعد از رفتن من از اینجا به اداره شهربانی بروید و برئیس شهربانی بگوئید که اگر امشب تا ساعت ده و نیم بعد از ظهر مرا ندید بسرعت خودرا بمنزل سرهنگ (ترای) برساند

«بریگو» گفت اگر موافقت کنید من حاضرم که امشب هر جا که میروید باشما بیایم گفتم آقای بریگو ... شانس موفقیت من امشب خیلی کم است و بهمین جهت هیچ مایل نیستم که شما با من بیائید تا هر که مصادف باشکست شدم دشمنان ما فقط یکنفر را بشناسند و دیگر ندانند که شما هم در این شهر عامل اداره اطلاعات هستید

هنگامی که میخواستم از «بریگو» جدا شوم بمن گفت که من احساس میکنم امشب قدری سر شما بر اثر مشروب گرم است و بهمین جهت توصیه مینمایم که خیلی مواظب خود باشید برای اینکه الکل رفیق خطرناکی است که گاهی از اوقات انسان را وادار بکارهای بدون قاعده میکند گفتم از این حیث مطمئن باشید که من کاملا اختیار اراده خودرا دارم

بعد از جدا شدن از «بریگو» چون میدانستم که منزل سرهنگ «ترای» در خارج از شهر است سوار اتوبوس شده و خودرا بکارخانه رسانیدم و از مقابل کارخانه برق برای وصول بمنزل سرهنگ ترای که یك عمارت دور افتاده و خارج از شهر بود پیاده رفتم

هوا مثل همیشه تاریك بود و باران هم میبارید و باد نیز میوزید و من که درست مقابل پای خودرا نمیدیدم چشمهای خودرا می گشودم که مبادا در جوی آب و یا چاله و گودال بیفتم و پالتو و کلاه من بکلی خیس شده بود برای این که چتر و لباس بارانی نداشتم

عاقبت مقابل منزل سرهنگ «ترای» رسیدم و در آنجا توقف کردم و چون عقربه‌های ساعت من آلوده بفسفور است و در تاریکی دیده می‌شود نظری بساعت انداخته و دیدم که نه ساعت و پنج دقیقه از ظهر

میگذرد و چون مقرر بود که «اوتو» در آنجا بمن ملحق شود مدت ده دقیقه در انتظار او ایستادم لیکن «اوتو» پیدا نشد و با خود گفتم که قطعاً خانم «کتر» که برادر شوهر خود را دوست میدارد راضی نشده که «اوتو» را در این شب سرد و بارانی بخارج شهر بفرستد

بعد از این که ده دقیقه گذشت مصمم گردیدم که از همراهی «اوتو» صرفنظر کرده و بتنهائی وارد منزل سرهنگ «نرلی» بشوم و چون روشنائی خفیفی از بالای یکی از درها بخارج می تابید بآن در نزدیک گردیده و روی آن فشار آوردم و دیدم در باز است و لذا آهسته وارد گردیدم

محلی که من وارد آن شدم یکنوع طالار بزرگ و یا انبار بود که مبل و اثاثیه نداشت و چراغ برق کم نوری که بسقف آویزان شده بود آن انبار را روشن میکرد و چند عدد صندلی و اشکاف و امانه بصورت مبل و اثاثیه» در آنجا بنظر میرسید و در انتهای انبار یک دستگاه نجاری مشاهده می شد و شخصی پشت دستگاه ایستاده و بکار یعنی به نجاری مشغول بود

صدای باز شدن درب و دخول من توجه آن مرد را جلب کرد و با صدای بلند گفت کیست ؟۰۰۰۰ من کلاه خود را از سر برداشتم و قطرات باران را که روی کلاه بود تکان داده و دوباره بسر گذاشتم و بآن مرد نزدیک گردیدم و دیدم همان آدمی است که روی گونه چپ خود علامت زخمی دارد و من باتفاق «فوفی» او را در منزل «آکسون» دیده بودم ۰

آن مرد نیز مرا شناخت ولی برخلاف آن شب که نسبت بمن تواضع و فروتنی کرد این مرتبه نظر تندی بمن انداخته و گفت چکار دارید ؟۰۰۰

گفتم که من آمده بودم که با شما صحبت کنم ۰۰۰ آن مرد گفت که من «موریس» و او کر سرهنگ «نرلی» هستم من با صدای بلند

گفتم که شما دروغ میگوئید و اسم حقیقی شما موریس نیست بلکه شما یک نفر آلمانی هستید و بنام سروان «رودل» خوانده می شوید

ولی قبل از این که من جمله خود را تمام کنم او با کمال سرعت و چابکی هفت تیر خود را از جیب شلوار بیرون آورده و بطرف من شلیک کرد و گلوله بمن اصابت نمود و مثل این که ضربت محکمی بمن نواخته باشند من روی چهار دست و پا زمین خوردم و بلافاصله درد شدیدی در شانه خود احساس نمودم

آن مرد در حالی که هفت تیر خود را در دست داشت بمن نزدیک گردید و من میدانستم که مقصود او از جلو آمدن آن است که یک گلوله در مغز من شلیک نماید و بکلی کار مرا بسازد

ولی قبل از این که آن مرد بمن نزدیک شود درب انبار گشوده شد و «اوتو» را شناختم ۰ وارد انبار گردیده و فریاد زد «رودل» چه میکنی ولی «رودل» یک گلوله دیگر بطرف «اوتو» شلیک کرد و (اوتوی) بیچاره بزمین خورد

بار دیگر رودل در حالی که هفت تیر خود را در دست داشت به من نزدیک گردید و میخواست که با یک گلوله دیگر کار مرا بسازد ولی در این موقع از عقب من صدای شلیک سختی بگوش رسید و گلوله به «رودل» اصابت کرده و بزمین خورد و من وقتی که روی خود را بر گرداندم دیدم که «اوتو» ششلول بزرگی از نوع «پارابلوم» در دست دارد و معلوم می شود که با همان ششلول طرف «رودل» شلیک کرده و او را کشته است

من روی دو زانو بحرکت در آمده و خود را به «اوتو» نزدیک کردم ولی «اوتو» که گلوله بسینه اش اصابت کرده بود مرا شناخت و بعد از این که چند کلمه نامفهوم آلمانی ادا کرد جان سپرد

بیچاره اوتو ۰۰۰۰ خیلی دلم برای او سوخت و پشیمان شدم

که چرا قبل از ورود باین انبار اسبت باو بدبین گردیدم درصورتی که او با ورود باین انبار و بقتل رسانیدن «رودل» جان مرا از خطر نجات داد و اگر او نیامده و «رودل» را باشلول بزرگ خود قتل نمیرسانید حتما «رودل» یک گلوله درمغز من شلیک کرده و مرا کشته بود

من آدمی نیستم که اهل شعر و ادبیات باشم و بخواهم برای شما مضامین ادبی را ردیف کنم ولی در آن موقع مرگ این دو نفر در آن انبار منظره مدهشی داشت . . . .

در خارج باران میبارید و باد میوزید وصدای مرغابی هائی که معمولا شب ها در آسمان پرواز کرده و بطرف ابزار های ساحلی میروند شنیده میشد و از دور صدای عوعوی سگهای عمارات دور دست بگوش میرسید و مثل همیشه از راه دور صدای انفجارهای ضدهوائی که بطرف طیارات شبگرد آلمان شلیک میکردند مسموع بود

درداخل انبار هم چراغ برق کوچک وکم نوری که اطراف لامپ آن را گرد و غبار گرفته بود آن منظره مدهش را روشن میکرد ومن درحالی که جنازه آن دو نفر را از مد نظر میگذراندم فکر میکردم که سرنوشت ما در این دنیا چه در عجیب و غریب و در عین حال چقدر کودکانه است زیرا این دو نفر بایدیکی از آلمان و دیگری از اطریش برخیزد و بعد از مرور سالهای متمادی و مسافرتها و حوادث بسیار که مرد را درجهان پخته و آزموده میکند باین طرز ناگهانی و کودکانه در این شب سرد و بارانی و غم انگیز در این انبار جان بسپارند

نظر باین که خون از شانهٔ چپ من جاری بود از جا برخاستم و دستمال خود را از آب باران که از ناودان خارج انبار سرازیر بود خیس کردم و آن را روی زخم شانه خود گذاشتم بطوری که بین زخم و پیراهن قرار بگیرد و بعد دکمه نیم تنه و پالتو را بستم که دستمال از روی زخم تکان نخورد و خون بند بیاید و آنوقت از درب

بزرگ انبار که بطرف حیاط باز میشد خارج شدم و بطرف یک عمارت دو طبقه که آن طرف حیاط بود و روشنائی از یکی از پنجره هایش می تابید رفتم و دیدم که درب آن اطاق که گویا اطاق او کرمنی (رودل) بود باز است

بعد از ورود باطاق و روشنائی چراغ مشاهده نمودم که دست من خونین میباشد و الا دست خود را بوسیله روشوئی کوچکی که در اطاق مزبور بود شسته و بعد نظری بآئینه انداختم و دیدم که رنگ بکلی از صورت من پریده بطوری که خودم را نمی شناسم و چون هنوز به ساعت ده بعد از ظهر «یعنی ساعت ملاقات با سرهنگ ترلی» قدری باقی بود روی صندلی نشستم تا سرهنگ بیاید

یک ربع بعد از ساعت ده بعد از ظهر سرهنگ «ترلی» با اتوموبیل خود آمد و اتوموبیل را در گاراژ گذاشته وارد خانه گردید و وقتی که چشمش بمن افتاد هیچ اظهار حیرت نکرد برای این که مقرر بود که مرا امشب او را ملاقات نمایم ولی گفت آقای نیلن گمان میکنم که او کر من اینجا نیست

گفتم بلی و شاید در انبار و یا جای دیگر باشد آنوقت برحسب دعوت سرهنگ «ترلی» من از جا برخاستم و اطاق او که درعین حال کتابخانه بود رفتیم و «ترلی» بخاری برقی را آتش کرد و بعد یک بطری «ویسکی» با دو گیلاس آورده و روی میز گذاشت ولی من هیچ قیمت حاضر نبودم که با این آدم یک گیلاس ویسکی بخورم و از کندن پالتوی خود امتناع کردم زیرا میدانستم که نیم تنه من خونین است و اگر پالتوی خود را بکنم او خونهای نیم تنه مرا خواهد دید

سرهنگ «ترلی» برای این که سر صحبت را باز کند بطور خودمانی گفت آقای نیلن این روزها اوکر خیلی مسامحه کار شده است ولی اگر از طرف او کرمن مسامحه‌ای سر بزند از روی عمد نیست

برای اینکه خطرتا آدم خوبی میباشد ودر جنگ گذشته صدر نظامی من بوده است

گفتم بلی واطلاع دارم که صدر نظامی شما در جنگ گذشته در هنگ سوم ششم توپخانه خدمت میکرده است سرهنگ «ترلی» گفت همین طور است که میفرمائید ومعلوم میشود که ما در این خصوص با نوکر من «موریس» صحبت کرده اید . . .

گفتم آقای سرهنگ . . . نوکر شما که بنام «موریس» خوانده میشد سه سال قبل از این در یکی از بیمارستان های لندن فوت کرد

از شنیدن این حرف علامت حیرت در وجنات سرهنگ «ترلی» نمایان گردید، وگفت این چه فرمایشی است که میفرمائید؟ و بعد از قدری تامل اضافه کرد که شاید آدمی بنام «موریس» در یکی از بیمارستانهای لندن فوت کرده باشد ولی او نوکر من نبوده برای اینکه در انگلستان کسانی که نام موریس را داشته باشند فراوان هستند

من مستقیما بصورت سرهنگ «ترلی» چشم دوختم ودر حالی که زخم شانه ام میسوخت و گوشهایم صدا میکرد گفتم آقای سرهنگ شما خیلی خوب میدانید که اسم نوکر شما «رودل» و بعبارت صحیح (الیکس رودل) است

سرهنگ نظیر آدم عاقلی که به یک دیوانه نظر بیندازد گفت آقای نیلن من تصور میکنم که امشب حال شما خوب نیست وشاید سرما خورده باشید و چون میخواستید با من صحبت لازمی بکنید خواهشمندم که فرمایش خود را بفرمائید وزود بمنزل مراجعت کرده وروی تخت خواب استراحت نمائید

گفتم ممکن است که امشب حال من خوب نباشد ولی اسم نوکر شما «رودل» است و در ارتش آلمان درجه سروانی دارد ولی یکی از آن سروانهائی است که شخصیت او در آلمان از یک سرهنگ زیادتر میباشد و

اورا مخصوصا بانگلستان فرستاده اند که در اینجا جاسوسی کند

هنگامی که من این کلمات را ادا میکردم از خارج خانه صداهائی بگوش میرسید و مثل این بود که اشخاصی آمده اند و میخواهند وارد خانه شوند ولی سرهنگ «ترلی» بااینکه صداهای مزبور را شنید توجهی بآن نکرده و با غضب مصنوعی بانگ برآورد:

آقا مگر شما دیوانه شده اید. که این موقع شب اینجا آمده واین حرفها را بمن میزنید . . . چطور ممکن است که من نوکر خود را که در جنگ گذشته مصدر من بود واز سه سال باین طرف وارد خدمت من گردیده نشناسم و آیا میدانید که اگر در این اطاق یک نفر شاهد حضور داشت من شما را بداد گاه می کشیدم و شما که کانادائی هستید و تازه بانگلستان آمده اید بایدبدانید که در این کشور نمی توانند بدون جهت باشخاص توهین کرد و هر کس که توهین نماید ونتواند که گفته خود را موجه کند مجازات خواهد شد

در این موقع درب اطاق باز شد و من با کمال حیرت دیدم که خانم دکتر «برنشتین» وارد اطاق گردید وبه سرهنگ «ترلی» گفت مرا ببخشید که بدون اطلاع وارد این خانه شدم ولی هر چه در زدم کسی جواب مرا نداد و بعد نظری بمن انداخته و گویا پریدگی رنگ مرا دید که از روی اضطراب گفت آقای نیلن شما را چه میشود . . . چرا این حال بشما دست داده است ؟

گفتم اکنون بشما خواهم گفت که برای چه این حال بمن دست داده است ولی فعلا خواهش میکنم که بنشینید و آرامش خود را حفظ کنید زیرا صحبتهائی که در اینجا خواهد شد خیلی تشویش آور است

سرهنگ ترلی بمن نزدیک شده و گفت معنی این حرکات چیست ؟

گفتم از شما هم خواهش میکنم که بنشینید و باظهارات من گوش بدهید و حالا که یک نفر شاهد برای شما پیدا شده میتوانید که مرا بداد گاه بکشانید

وبعد خانم دکتر را مخاطب ساخته و گفتم خانم دکتر مرا ببخشید که یک خبر وحشتناک را بشما میدهم زیرا «اوتو» برادر شوهر شمارا بقتل رسانیده اند.

رنگ از صورت خانم دکتر پرید و بدون اینکه یک کلمه حرف بزند مرا مینگریست و من در دنباله کلام خود گفتم بلی خانم ... «اوتو» برادر شوهر شما بضرب گلوله مسلسل یک نفر هیتلری موسوم به «رودل» بقتل رسید ولی قبل از اینکه بمیرد انتقام خود را گرفت یعنی با یک گلوله «رودل» را از پای در آورد و در ضمن جان مرا نجات داد برای اینکه اگر «رودل» کشته نمیشد من کشته میشدم

خانم دکتر بعد از چند لحظه سکوت گفت شمارا چه میشود ... چرا این طور بیرنگ شده اید گفتم برای من مشوش نباشید من بشما خواهم گفت که چه بر سر من آمده ولی از شما خواهش میکنم که از این جا تکان نخورید و باشید تا صحبت ما تمام شود

آنوقت طرف سرهنگ «نرلی» بر گشته و گفتم سرهنگ ... نقاب از چهره خود بردار برای اینکه دیگر پرده پوشی فایده ندارد بدلیل این که ما به تمام اسرار آشنا شده و میدانیم که او خاطرا زچه قرار میباشد و فقط همین قدر بدان که «رودل» در انباری که محل کارهای تجاری او بود دیده او به قتل رسید و «جون» متصدی بار مهمانخانه توقیف شد و کاملا اسرار را افشاء نمود و اگر دیدی که به «آکسون» اجازه دادیم که از اینجا برود برای این است که بتوانیم بهتر او را تحت تعقیب قرار دهیم.

طبیعی است که یک قسمت از این گفته دروغ بود زیرا «جون» متصدی بار مهمانخانه ملکه گرچه توقیف شده ولی هنوز هیچ اعتراف نکرده بود ولی این حرف را زدم که سرهنگ «نرلی» را متوحش نمایم ولی معلوم شد که او پوست کلفت تر از آن است که من تصور میکردم زیرا با

کمال آرامی گفت آقا این صحبت هائی که شما میکنید اخبار تازه ایست که راستی برای من جالب توجه است زیرا هیچ از آنها اطلاع نداشتم ولی نمیدانم که این مسائل چه ربطی بمن دارد ؟

گفتم ارتباط این موضوع با شما از این لحاظ است که شما بتمام دنیا گفته اید که نوکر شما بنام «موریس» خوانده میشود و سابقا در جنگ بین المللی اول مصدر نظامی شما بوده در صورتی که دفاتر وزارت جنگ و دفاتر بیمارستان با اسم و رسم گواهی میدهد که آن «موریس» سه سال قبل در بیمارستان فوت کرده و شما یک افسر هیتلری موسوم به «رودل» را در خانه خود نگاه داشته اید و او را بنام موریس میخوانید و برای محکومیت شما این موضوع یک دلیل قاطع میباشد

دیگر موضوع روابط شما با «آکسون» است که کتاب رمز اداره جاسوسی آلمان در اطاق او پیدا شده است و شما میخواستید که بر حسب توصیه او مرا در کارخانه برق «شارنرس» استخدام کنید در صورتی که حسب الظاهر هیچ گونه ارتباطی با او نداشتید و در تمام این شهر هیچ کس شما را ندیده بود که حتی یک مرتبه وارد دکان «آکسون» بشوید

لیکن هر وقت که او پیامی برای شما داشت بوسیله گلهای مصنوعی که در جعبه آینه دکان خود میگذاشت پیام خود را بشما میرسانید و ضمنا «جون» متصدی بار مهمانخانه ملکه هر چه را که از افسران در بار می شنید برای شما نقل میکرد زیرا در «بار» بعد از صرف چند گیلاس او شابه زبان افسران باز میشود و راجع بمسائل نظامی و جنگی صحبت میکنند تا گفته نماند که در هفته گذشته «فوفی» که یکی دیگر از جاسوس های آلمان در این شهر است بوسیله چرخ ها و حلقه های خود که شماره های مخصوصی داشت برای شما و با دیگران پیام هائی میفرستاد و نوکر شما «رودل» با «فوفی» کاملا مربوط بود و من دیدم که در خانه «آکسون»

آنهابا یکدیگر کنیاک صرف میکردند

سرهنگ « ترلی » گفت تمام این مطالبی راکه شما میگوئید همانطوری که گفتم خیلی مورد توجه من واقع شدولی نمیدانم که این حوادث چه ربطی بمن دارد ؟

گفتم ارتباط این حوادث باشما این است که شما رااز چوبه دار آویزان خواهد کرد و اینک مطالب دیگری را گوش کنید :

چندین شب قبل « اولی » اوستاد کارفابریك طیاره سازی بملاقات شما آمد وحسب الظاهر چون شما مدیر کانه ورستوران کارخانه های این شهر بودید او میخواست راجع بکافه ورستوران کارخانه طیاره سازی باشما مذاکره نماید در صورتیکه موضوع مذاکره چیز دیگری بود و « اولی » میخواست که راجع به « رودل » باشما مذاکره کند زیرا فهمیده بود که شما بهویت حقیقی نوکر تان شناخته و در این خصوص خود « اولی » در کتابچه یادداشت خویش چیزهائی نوشته و من جمله ذکر کرده بود که نوکر شما « یعنی رودل جاسوس هیتلر » روی گونه چپ خود علامت زخمی دارد

درشبی که « اولی » باینجا آمد شاید نسبت بشخص شما هیچ ظنین نبود زیرا آن بیچاره نمیتوانست بخود بقبولاند که آقای سرهنگ ترلی عضو شورای شهرداری و عضو هیئت مدیره کارخانه برق شارترس ورئیس چندین اتحادیه و موسسه خیریه و عام المنفعه و عضو یك عده از کلوب های بزرك و محترم بانکلستان خیانت کند و بادشمن همدست باشد ولذا فقط می خواست که راجع بنوکر تان از شما توضیحاتی بخواهد ولی درضمن صحبت چون شما فهمیدید که « اولی » بیش از آنچه باید بداند از اسرار واقف است مصمم شدید که اورا از بین ببرید .

شما نمی توانستید از نوکر خودتان « رودل » تقاضا کنید که « اولی » رابقتل برساند برای این که رودل که در انکلستان یکنفر

بیگانه وغریب محسوب میشد میترسید که این کار را انجام بدهد و در وسط جاده ویاخیابان « اولی » رابقتل برساند وبهمین جهت شخصا در صدد قتل او بر آمدید وسوار اتوموبیل خود گردیده و درقفای وی براه افتادید ولی قبل از رفتن بنوکر خودتان « رودل » توصیه کردید که هر گاه از لندن بشما تلفون کردند او در گوشی تلفون صدای شمارا تقلید نماید که همه بدانند که . در ساعت مرك « اولی » شما درخانه بوده اید تااگر بر حسب تصادف و بتصور شما بفرض محال نسبت بشما ظنین شدند که شما « اولی » راکشته اید شما بتوانید بگوئید که در ساعت قتل « اولی » درمنزل بوده اید .

ولی دیگر باین نکته توجه نکردید که وقتی « اولی » را بوسیله اتوموبیل سرنگون نمودید او قبل از این که هوش وحواس خود رااز دست بدهد کتابچه یادداشت خود رااز جیب بیرون آورده ودور انداخت وما موفق شدیم که این کتابچه یادداشت را درهمان جائی که وی زیر اتوموبیل رفته بود پیدا کنیم برای این که مامورئیس شهربانی بمحض این که جنازه « اولی » راکشف کرد و نظر بلباس گل آلود او انداخت فهمید که گل لباس او با گل اطراف فرق دارد وتردید نیست که « اولی » رادر جای دیگر اتوموبیل گرفته وبعد جنازه اورا آورده ودو کیلومتر آن طرف تر انداخته اند وهمین موضوع رئیس شهربانی را وادار نمود که خط سیر جاده را تعقیب نماید تابداند که گل لباس « اولی » شبیه بکجاست وباین طریق بالاخره کتابچه یادداشت « اولی » راکشف میکند وآن کتابچه بدست من میرسد ومن دیدم که در آنجا راجع بشما آقای سرهنگ « ترلی » مطالب زیادی نوشته شده بود .

این مرتبه علائم اضطراب واقعی در وجنات « ترلی » نمایان گردید ومن باوجود درد شدید شانه وبا این که همه چیز درمقابل چشمم سیاهی میکرد گفتم :

بعد از مرگ «اونلی» شما جیب‌های او را تفتیش کرده و چشمتان به یک فندک خیلی قشنگ و نو ظهور افتاد و از وجود این فندک زیبا و نو ظهور در جیب این مرد که یک نفر اوستاد کار بود حیرت نمودید زیرا در انگلستان بدون سابقه است که یک اوستاد کار عادی چنین شیئی قشنگی را داشته باشد و بهمین جهت فندک را گشوده و تصور کردید که شاید حاوی مدرک و سندی باشد و چون هیچ چیز در آن نبود همان شب هنگام ملاقات با «جون» فندک را باو دادید که هیچ کس این فندک را پیش شما نبیند اما «جون» بعد از این که توقیف شد اعتراف کرد که فندک را از شما گرفته است

این مرتبه هم من دروغ می‌گفتم و «جون» چنین اعترافی نکرده بود ولی دروغ من اثر خود را بخشید و سرهنگ «ترلی» بکلی دست و پای خود را گم کرد و من گفتم :

آقای سرهنگ ۰۰۰۰ ؛ پرونده تبهکاری و جاسوسی شما کاملا تکمیل شده و در دست اداره شهربانی و اداره اطلاعات انگلستان است و اگر مشاهده میکنید که من امشب این جا آمدم برای این نبود که دلایلی بر علیه شما بدست آورم بلکه از این جهت آمدم که بقول فیلم برداران هالیوود آخرین آهنگ را شخصاً بنوازم و گرنه بر علیه شما بقدر کافی دلایل مثبت در پرونده هست ۰

آری من امشب این جا آمدم که ثابت شود من در دستگیری شما رول بزرگی را بازی کرده‌ام و حال اگر شما بخواهید اسم این کار را خود بسندی و یا از خود راضی بودن بگذارید مختار هستید ۰

من اعتراف میکنم که بقول روان شناسان نقطه ضعیف روحیات من این است که از خود راضی هستم ولی شما آقای سرهنگ ترلی ۰۰۰ و امثال شما دارای غرور طبقاتی میباشید یعنی تصور میکنید که شما برای این آفریده شده‌اید که تا پایان جهان دارای مقام و ثروت و شأن و شوکت

باشید و میلیونها نفر کارگر و برزگر صدها سال زحمت بکشند برای این که شما بتوانید که امتیازات شخصی و خانوادگی و مقام و نفوذ و ثروت خود را حفظ نمائید ۰

آقای سرهنگ ترلی ۰۰۰ من میدانم که شما یک نفر انگلیسی هستید و اگر در این جنگ حاضر شده‌اید که بر علیه انگلستان و دولت شوروی و برله هیتلر و همکاران او جاسوسی کنید نه از این لحاظ است که هیتلر و یا گورینگ و یا موسولینی را دوست میدارید بلکه از این جهت شما با هیتلر مساعدت میکنید که میدانید اگر آلمان در این جنگ شکست بخورد سوسیالیزم تمام دنیا و بالاخص انگلستان را خواهد گرفت و سوسیالیست هاهم از این که نامشان حزب کارگر و یا چیز دیگر باشد به شما اعیان و اشراف و ثروتمندان مجال نخواهند داد که مقام و نفوذ و شخصیت و ثروت خود را حفظ نمائید ۰

من میدانم که شما صد در صد انگلیسی هستید ولی عقیده دارید که اگر جاه و مقام و ثروت شما باشد دیگر بقای انگلستان بچه درد شما میخورد و بهمین جهت برای این که مبادا سوسیالیزم دنیا را بگیرد شما با هیتلر همکاری مینمائید و روزی که «رودلف هس» از آلمان پرواز کرده و به انگلستان آمد که همدستانی پیدا کند در جستجوی اشخاصی از قبیل شما بود ۰

شما امیدوار هستید که فتح آلمان سبب شود که از توسعه سوسیالیزم جلوگیری بعمل آید و تا ابد شما اشراف و سرمایه داران در مقام خود باقی باشید و میلیونها نفر کارگر زحمت بکشند و وسیله بقای شهرت و ثروت و مقام شما را فراهم نمایند

دیگر نتوانستم بصحبت ادامه بدهم زیرا درد شانه‌ام خیلی شدت کرده بود و چشم‌هایم سیاهی میکرد و در لحظات آخر که می‌خواستم از حال بروم فهمیدم که هلم رئیس شهربانی باتفاق «بریگو» وارد اطاق شدند زیرا بآن‌ها گفته بودم که اگر تا ساعت دو و نیم

بعد از ظهر مراجعت نکردم برای یافتن من بمنزل سرهنگ «ترلی» بیایند

این را هم بخاطر دارم که هام رئیس شهربانی بطرف سرهنگ ترلی رفت و با صدای بلند گفت آقای سرهنگ من بنام قانون شما را توقیف میکنم و سرهنگ گفت آقای رئیس شهربانی دو دقیقه بمن وقت بدهید که لباس خود را تجدید کنم و بعد سرهنگ «ترلی» باطاق دیگر رفت و صدای یك گلوله ششلول شنیده شد و من یکی از حال رفتم و بعد از چند روز دیگر که بحال آمدم بمن گفتند که آنشب سرهنگ ترلی در اطاق دیگر خودکشی کرده.

٭

مدت چهار روز من در منزل خانم دکتر برنشتین بستری بودم و تب سختی بر من عارض شده بود که گاهی شدت میکرد و زمانی ضعیف میشد روز پنجم که چشم گشودم و اطراف را شناختم دیدم که از طرف اداره اطلاعات یك پزشك مخصوص از لندن برای معالجه من فرستاده‌اند و یکی از رفقای لندن بنام «استویك» آمده و میگفت که در لندن از موفقیت‌های شما آنهم در این مدت قلیل در شهر ریتلی خیلی حیرت کرده‌اند و میگویند که یکی از علل این موفقیت‌ها این بوده که شما دارای تعلیمات پلیس‌های عادی نبودید و گرنه بواسطه فقدان دلیل محال بود که با پیروزی کانون جاسوسی آلمانیها را در شهر ریتلی با هم و سرهنگ ترلی بهم بزنید

در روزهای ناخوشی من مرتبا رئیس اداره شهربانی و پریگو ببالین من میآمدند و خانم دکتر «برنشتین» نظیر یك خواهر مهربان از من پرستاری میکرد و جز مواقعی که بمریضخانه میرفت در سایر اوقات کنار تخت خواب من نشسته بود و غالبا دست خود را در دست من می گذاشت و من چقدر لذت میبردم که دستهای سفید و قدری چاق او در دست من باشد.

حیرت می کنید اگر بشنوید که پایان ماموریت من در شهر ریتلی عینا نظیر پایان یکی از افسانه‌های کودکان و پارمان شد برای این که در روزهای آخر من و دکتر «برنشتین» بهم قول دادیم که زن و شوهر شویم و «پریگو» عقیده دارد که برای من هیچ زنی مناسبتر و بهتر از خانم دکتر نیست

حالا چه شد که خانم دکتر که از من بدش می آمد عاشق من گردید؟ این هم یکی از غوامض روحیه زنهاست که ما مردها هرگز بعمق آن پی نمی بریم.

پایان کتاب

توضیح

در حین چاپ این کتاب یکعده از خوانندگان بما مراجعه کرده و پرسیده‌اند که «بی — بی» نویسنده این کتاب کیست؟. در پاسخ میگوئیم که نویسنده کتاب آقای «بی. پریستلی» نویسنده معاصر و معروف انگلیسی است که دارای مسلک سوسیالیستی میباشد و آثار مسلک سیاسی او در آخر کتاب بخوبی نمایان است آقای پریستلی که هنوز جوان میباشد در چندسال اخیر بسیار معروف شده و هنگامی که ما مشغول چاپ این کتاب بودیم دولت شوروی و دولت امریکا از او رسماً دعوت کردند که شوروی و امریکا را بازدید نماید . اخیراً آثار «پریستلی» بزبان پارسی هم ترجمه شده و در دو سه مجله هفتگی چاپ تهران مقالاتی از این نویسنده معروف ، ترجمه و طبع گردیده ولی تا آنجا که مترجم این کتاب اطلاع دارد هنوز هیچ کتابی از «پریستلی» بزبان فارسی ترجمه نگردیده و این اولین کتاب «پریستلی» است که بزبان فارسی ترجمه و منتشر میشود .

«مترجم»

دنیای کتاب

۱۵۰ ریال